

شماره ۳۵۲۶
چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

فرار به سوی مخالفان
۲۰ عادتی که چاقتان می کند
گریم در دنیای هالیوودی ها
بهترین شوهر دنیا را دارم



با قهرمانان المپیک
بهداد سلیمی:
قوی ترین مرد جهان نیستم



سر بن کینگزلی:
به خاطر یک خانم ایرانی ابن سینا شدم



با قهرمانان المپیک
احسان حدادی:
اگر درد شانه نداشتم بیشتر پرتاب می کردم

عید سعید فطر مبارکباد





بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۲۶ - چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۹۱
۲۶ رمضان ۱۴۳۳ ۱۵ آگوست ۲۰۱۲

یاد و یادواره

صد شکر که «این» آمد و صد حیف که «آن» رفت

با پایان یک ماه روزه داری، عید فطر از راه می رسد که عید قبولی آزمون بنده در آزمایش خداست و خوشا به حال آنان که توشه های خوب از این عرصه برکت و مغفرت برداشته اند و در روزها و شبهای مناجات، حالی پیدا کردند و مدارجی را پشت سر گذاشتند و به مقدماتی رسیدند و خوشا به حال آنانکه در این ماه بر سر سفره خدا باادب و نزاکت نشستند و به فراخور توان خود از برکات این سفره رحمت و مغفرت و کمال و تعالی توشه برداشتند، پس برای اینان که توفیق روزه و طاعت داشته اند، عید فطر، عید واقعی است و چه مبارک و فرخنده است این عید... عید قبولی انسان در آزمون تکلیف الهی بر همه شما مبارک باد.

درگذشت استاد کمال الملک



در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳۱۹ هجری شمسی **محمدخان غفّاری** ملقّب به **کمال الملک** استاد برجسته و گرانقدر ایران در هنر نقاشی در شهر نیشابور بدرود حیات گفت. او در ۱۳ سالگی از کاشان به تهران آمد و در دارالفنون به تحصیل مشغول شد. پیشرفت کمال الملک در یادگیری هنر نقاشی بسیار سریع بود و در اندک مدتی وی با سمت نقاش باشی در دربار ناصرالدین شاه به کار پرداخت. پیکر این هنرمند برجسته و استاد ارزنده ایران زمین در آرامگاه عطّار نیشابوری به خاک سپرده شد.

کودتای ۲۸ مرداد

در ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ هجری شمسی کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد بر ضد حکومت ملی **دکتر محمد مصدق** روی داد. در پی آن حکومت دست نشانده پهلوی مجدداً قدرت را در کشور به دست گرفت. در طرح ریزی واجرای کودتای ۲۸ مرداد سازمان سیا و تفرقه افکنان داخلی با یکدیگر همکاری مستقیم داشتند و توانستند دولت وقت را سرنگون سازند. مردم پس از فرار شاه به رم جشن برپا کردند و در مقابل، عوامل سازمان سیا در بعدازظهر ۲۷ مرداد با عده ای از اوباش که از پیش سازماندهی شده بودند به خیابانها آمده و به نهادها و سازمانهای دولتی حمله کردند و نقاط حساس و مهم شهر تهران هم بدست نظامیان محاصره شد. بلافاصله زاهدی سقوط دولت دکتر مصدق و انتصاب خود به نخست وزیری را به اطلاع مردم رساند. گفتنی است که پس از کودتای ۲۸ مرداد جو اختناق و سانسور شدید بر جامعه ایران حاکم بود و این حالت تا پیروزی انقلاب اسلامی ادامه داشت.

تولد زکریای رازی



در ۵ شهریور ماه سال ۲۰۹ هجری شمسی «**ابوبکر محمد بن زکریای رازی**» از مفاخر دانشمندان ایران و جهان و کاشف الکل در ری متولد شد. رازی هوشی سرشار و حافظه ای قوی در فراگیری علوم داشت و با اینکه از ۴۰ سالگی بطور جدی به کسب علوم پرداخت در مدت ۲۰ سال به پیشرفتهای خارق العاده ای در علوم مختلف دست یافت. رازی کاشف بزرگ ایرانی دهها تألیف از خود به یادگار گذاشته است که آثاری در **علوم پزشکی، ریاضیات، نجوم، الهیات و کیمیا** و دهها کتاب دیگر از آن جمله است. این نابغه علم شیمی و داروسازی علاوه بر تألیفات ارزشمند متعدد، بزرگترین نتیجه تحقیقات علمی خود یعنی «**الکل**» را به جهان علم عرضه داشت. گفتنی است که سالروز تولد زکریای رازی در ایران روز داروسازی نام گرفته است.

تسلیت به همکار



با خبر شدیم جناب آقای **سیدموسی شهابی** پدر گرامی و ارجمند جناب آقای **سیداحمد شهابی**، معاون محترم سردبیری مجله اطلاعات هفتگی، که خود از همکاران صدیق و مهربان روزنامه اطلاعات بوده اند، به رحمت خدا رفته اند. این ضایعه دردناک را به همکار ارجمندمان و نیز خانواده محترم ایشان تسلیت گفته برای آن مرحوم رحمت و مغفرت الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم.

همچنین همکار دیگرمان خانم گردان نیز در سوگ فقدان عزیز خود جامه سیه کرده اند، که به ایشان نیز به همین مناسبت تسلیت می گوییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هفته آینده مجله نداریم

با توجه به فرا رسیدن عید سعید فطر و نظر به تعطیلات مربوط به این عید فرخنده (یکشنبه و دوشنبه هفته آینده) و احتمال تعطیلی روز شنبه که عملاً امکان تهیه و تدارک و چاپ مجله را با مشکل روبرو می کند، با کمال پوزش به اطلاع خوانندگان عزیز می رسانیم هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی شود.

کسی که سوءظن شدید دارد از لذت حیات محروم و بی بهره است • حضرت علی(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

نگذاریم سالمندان غریب بمانند

یک خبر بسیار کوچک در روزنامه‌ها، آنقدر برایم بزرگ و مهم بود که آن را موضوع یادداشت این هفته قرار دهم. آن خبر کوچک و خرد که در حد چند سطر با تیتری بسیار کوچک در یکی از صفحات داخلی چند روزنامه و سایت مطرح شد اظهار نظر یک نماینده مجلس بود با این عنوان:

عضو هیأت رییسه کمیسیون اجتماعی مجلس در واکنش به خبر افزایش بیست درصدی آمار والدین سر راهی در کشور، علت اصلی این مسأله را مشکلات اقتصادی و فقر اعلام کرد و مسؤولان را برای تلاش در جهت کاهش آمار سالمند آزاری توجه داد و گفت با توجه به افزایش آمار بیماری‌ها در سنین پیری به ویژه آلزایمر، بیماری‌های روانی و عصبی از آنجا که مراکز نگهداری این افراد بسیار محدود و نیاز به هزینه‌های سنگین دارد، برخی از فرزندان قادر به تحمل این همه هزینه‌ها از جمله هزینه‌های دارویی پدر یا مادر خود نیستند...

شاید نماینده محترم اطلاعات و آمارهای دیگری هم در دست داشت که صلاح ندید تا آنها را به صورت شفافتری اعلام کند و شاید هم درست همین بود تا نگرانی‌ها در جامعه افزایش نیابد اما همین اشاره کوتاه هم در جای خود محل اعتنا و توجه و نیازمند آسیب‌شناسی دقیق است.

بد نیست در این باره به چند نکته اشاره کنم:

رشد پدیده سالمند آزاری، به هر دلیل که اتفاق افتاده باشد، یک لکه ننگ اخلاقی به حساب می‌آید. اینکه تعداد والدین بی‌پناه و بی‌سرپرست و رها شده در جامعه افزایش پیدا کند و سالمندان و پدران و مادران در دوران پیری تنها و بی‌سرپرست و غریب بمانند یک ضایعه اخلاقی به حساب می‌آید که آثار سوءروانی آن قابل شمارش نیست. گر چه نمی‌توان انتظار داشت که در این عصر و زمانه بی‌رحم و در میان دشواری‌های سخت محصول زندگی مدرن و پیچیده شدن روابط و قحط عاطفه، فرزندان امروز مثل فرزندان دیروز بیندیشند و همه عمر و جوانی و مال و دارایی و وقت خود را صرف تیمار والدین خود کنند اما با این همه نباید اجازه داد که جامعه اخلاقی و دینی ما به سمت و سویی حرکت کند که جوامع غربی به آن راه رفته‌اند و نتیجه‌اش را هم دیده‌اند. اگر در جامعه غربی این احساس و عاطفه و فداکاری در حق والدین سرد و کمرنگ شده و دیده نمی‌شود و یا کمتر دیده می‌شود حداقل نهادهای مدنی و بیمه‌های اجتماعی در حد و اندازه‌ای هست که جای خالی آن را آن هم تا حدودی پر کند اما در جامعه‌ای مثل جامعه ما که تأمین اجتماعی و بیمه‌های حمایتی، هنوز با مشکلات عدیده‌ای روبرویند اگر این دیوار عشق و عاطفه و احساس مسؤولیت فروبریزد و یا ترک بردارد آسیب‌های آن به مراتب بیشتر خواهد بود. لذا هرگز نباید اجازه داد که این فرهنگ در میان ما و در دلهای ما جا باز کند که می‌توان به هر دلیلی به وظیفه‌ای که همه ما در قبال والدین داریم به هر بهانه‌ای پشت پا زد و آنان را با مشکلاتشان تنها گذاشت. خوشبختانه هنوز در میان ما روح عاطفه نمرده است و فرزندان نسبت به پدر و مادر خود احساس مسؤولیت می‌کنند و آنان را چون جان شیرین دوست می‌دارند و حضور و وجود آنان و خدمت به آنان را نه فقط یک وظیفه بلکه برکت عمر و زندگی خود می‌دانند. درست به همین خاطر است که افزایش آمار سالمند آزاری و یا والدین سر راهی (هر چند که تعداد آنان نسبت به جامعه سالمندان کشور هنوز رقم قابل توجهی نیست) یک زنگ خطر به حساب می‌آید. به همین خاطر لازم است که افزایش بیست درصدی چنین آماری را جدی بگیریم و اجازه ندهیم که چنین آماری رشد را

نامه‌های بدون واسطه

عوامل تنگدستی و فقر

روایت شده است که شخصی به حضور امیرالمؤمنین (علیه السلام) از تنگی معیشت خود شکایت کرد.

امام فرمود: فقر و تنگدستی تو شاید به این سبب است که با قلم گره دار می نویسی.

عرضه داشت: خیر یا امیرالمؤ منین (ع).

فرمود: شاید با شانه شکسته موی خویش را می آرایی؟... گفت: نه.

فرمود: شاید از کسی که عمرش از تو بیشتر است جلوتر می روی (رعایت ادب بزرگتر نمی کنی و جلوتر از آنها راه می روی)... گفت: نه.

فرمود: شاید بعد از طلوع فجر می خوابی؟

گفت: نه.

فرمود: شاید که در مورد پدر و مادر خود از دعای خیر دریغ می ورزی؟

عرضه داشت: آری یا امیرالمؤمنین (ع).

پس آنگاه امام دستور فرمود، که برای رفع بلای تنگدستی، پدر و مادر خود را از دعا فراموش نکند و آنگاه فرمود:

از رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که فرمود: ترک دعای خیر برای پدر و مادر روزی آدمی را می برد و او را به تنگدستی مبتلا می سازد

سید محمدعلی موسوی پور ـ قم

نگذاریم خداوند بر ما غضب کند

هر گاه خداوند غضب بر امتی کند و عذاب بر ایشان نازل نکند، به جای آن گرانی حاکم شود و عمرهاشان کوتاه گردد و تجارتشان سود نکند و میوه‌هاشان نیکو نباشد و سدهایشان کم آب باشد و باران از ایشان حبس شود و اشرار ایشان بر ایشان مسلط شوند، هر گاه زنا بسیار شود، مرگ ناگهانی هم زیاد می‌شود هر گاه کم عیاری و کم فروشی باب شود خداوند ایشان را به سال‌های خشک و قحط مبتلا می‌سازد، هر گاه زکات را منع کنند زمین هم برکات خود را از زراعت و میوه و معادن منع می‌کند، هر گاه عهد و پیمان را نقض کنند خداوند دشمن را بر ایشان مسلط سازد، هر گاه در حکم جور کنند تعاون بر ظلم و دشمنی خواهد شد، هر گاه قطع رحم‌ها کنند اموال به دست اشرار افتد، البته اشرار در آخرالزمان در مسایل مختلف اثرات سو بسیار خواهند داشت از جمله: در عملکردهای اجتماعی، صنعتی، اقتصادی، سیاسی و... باعث خطرات عدیده شده و سلامتی موجودات زنده را دچار خطرات عظیم کرده و خواهند کرد...تنها بخش کوچکی از این کتاب که چاپ سال ۷۸ است، گویای حقایق بسیاری است، متأسفانه گسترده شدن گرانی‌ها، باعث نگرانی اکثریت مردم شده، و در این شرایط، به راحتی حرام‌خواری صورت می‌گیرد و عادی می‌شود.

محسن ذوالفقاری

شفای حق

در خبر آمده است وقتی که شعیب به علت گریستن نابینا شد، جبرئیل علیه‌السلام آمد و گفت که چرا می گریی؟ خواهی تا چشمت باز دهیم تا بینا گردی؟ اگر از بهر بهشت می گریی، روزی کردیم و اگر از بیم دوزخ می گریی، ایمن کردیم و بر تو حرام کردیم و اگر برای دنیا می گریی، چندان که خواهی بدهیم و نیز قولی بهتر از این بدهیم.

شعیب گفت: یا جبرئیل از این همه که گفتی بر هیچ چیز نمی گریم الا به آرزوی قرب حق تعالی.

جبرئیل برفت و باز آمد و گفت: حق تعالی می گوید چشمها به آرزوی دیدار ما نابینا شده بود. شفای وی به جز قرب دیدار ما نبود. همچنین می‌باش تا به ما رسی

منبع از قصص انبیا محمدرضا معصومی ـ دردشت

اسیر تنهایی و غربت را دریابید

اینجانب از مهاجران قصر شیرین مستقر در نوشهر هستم که در اثر بی فکری پسر و شوهرم زندگی‌ام در حال ویران شدن است، شوهرم به دلیل مشکلات ناشی از کار و ورشکستگی در زندان است و پسرم به دلیل مشکلات و فشارهای ناشی از زندگی دچار بیماری تشنج شده و خودم در اثر کار سنگین دچار پارگی ناف و کم خونی و گواتر شده‌ام که باید هر چه زودتر تحت درمان باشم، ولی دستم خالی و شوهرم در زندان و پسرم بیمار است و دیگر توان زندگی ندارم و مدتی است که صاحبخانه مرا در فشار گذاشته و حالا

تجربه کند و اما در این میان مسؤولان و دولت نیز باید بیش از جامعه و خود افراد احساس خطر کنند. در حال حاضر بسیاری از خانواده‌ها نه به خاطر بی‌عاطفگی بلکه بیشتر از سر فقر و نداری و عدم توانایی قادر نیستند آن چنان که باید به والدین بیمار خدمت کنند. هزینه‌های دارویی افراد سالخورده، به‌ویژه آنها که دچار بیماری‌های خاصی نظیر آلزایمر و یا مشکلات قلبی و کبدی می‌شوند بسیار بالا و طاقت‌فرساست.

در حالی که اتفاقاً باید هزینه‌های درمانی سالمندان جامعه بسیار پایین باشد و تأمین اجتماعی و سازمان‌ها و نهادهای بهداشتی و درمانی، حمایت‌ها به مراتب بیشتری از آنان به عمل بیاورند. گرچه نخستین وظیفه هر فرزندی خدمت به والدین است اما برای آنکه این فرهنگ به خاطر مشکلات سخت اقتصادی دچار آسیب و غفلت نشود مسؤولان هم باید پای به میدان بگذارند و چتر حمایتی دولت و حکومت را از پیران و سالخوردگان جامعه که حق پدری و مادری بر ما دارند بیشتر کنند و به مدد خانواده‌ها بیایند تا اداره آبرومندانه و درمان دردهای آنان آسانتر صورت گیرد.

شما فکر می‌کنید چرا در بسیاری از خانواده‌های امروزی و به خصوص در میان زوج‌های جوان، اشتیاق برای فرزندآوری کم شده است؟ چرا آنان انگیزه‌ای ندارند تا فرزندان بیشتری داشته باشند؟ البته مشکلات اقتصادی و مشکلات اداره فرزندان و دغدغه تحصیل و شغل و تربیت آنها دلیل اصلی این گریز و پرهیز است اما نکته روانی دیگری هم وجود دارد و آن ملاحظه و مشاهده سرنوشت پیران و سالخوردگان جامعه هم هست.

بسیاری از آنان شاید بگویند ما برای پدران و مادران خود چه کرده‌ایم و یا چه توانسته‌ایم بکنیم که آنان بخواهند برای ما بکنند؟ لذا بهتر است به جای آنکه به فکر داشتن فرزندان بیشتر باشیم و عمر و جوانی خود را به پای آنها بریزیم که معلوم نیست چقدر بعدها به دردمان بخورند، کمی هم به فکر خودمان و سرنوشت خودمان و دوران پیری و ناتوانی خودمان هم باشیم که به روز آنان دچار نیاییم. نمی‌گویم این فرهنگ در میان اکثریت جامعه و خانواده‌های ما وجود دارد (که خوشبختانه چنین نیست) و نیز نمی‌توان ادعا کرد که دلیل اصلی کاهش تعداد اعضای خانواده را می‌توان به همین طرز تفکر و نتیجه‌گیری مربوط دانست (که باز هم خوشبختانه چنین نیست) اما نمی‌توان این ترس و واهمه را نیز بی‌ربط و بی‌نقش انگاشت که ساده‌انگاری است.

کوته سخن آن که پدران و مادران برکت زندگی هستند و جامعه‌ای که پیران و سالمندان در آن قدر نبینند، خیر هم نمی‌بینند. نگذاریم جامعه سالمندان کشور احساس غربت و بی‌پناهی کنند و خدای ناکرده در انتظار مرگ بمانند. پیری هم دوره‌ای از عمر و زندگی است که باید در آن زندگی کرد و شاد هم... ■

علاوه بر اینکه توان خریدن دارو ندارم توان زندگی را از هم دست داده‌ام و در اثر مشکلات مجبور به فروش زندگی شده‌ام اگر کسی بتواند وکیل برای شوهرم بگیرد تا او از زندان خلاص شود و سرپناهم باشد برای تمام عمر مدیون او خواهم بود چون در دو سالی که او در زندان است خانواده ما هم در غربت اسیر تنهایی و ویرانی شده‌ایم و تقاضا می‌کنم خیری دست ما را بگیرد تا بیش از این شرمنده و خجالت‌زده نشویم کاش کسی به فرزند سیّدم رحمی کند.

م. ب ـ نوشهر

حداقل هوای جیب ما را آفتابی کنید

از اسفند سال ۹۰ حدود ۸۰ الی ۹۰ هزار تومان به عنوان بدی آب و هوا به احکام حقوقی به دبیران آموزش و پرورش در ایران اضافه شد. قرار بود در فروردین ماه ۹۱ این مبلغ به آنان پرداخته شود که با توجه به نزدیک بودن انتخابات مجلس این مبلغ اسفند ماه به حقوق آنان اضافه شد. اما اخیراً زمزمه‌ای مبنی بر کم کردن این حق به میزان ۵۰ درصد مطرح شده که خیلی‌ها می‌گویند آن مبلغ را برای تشویق مردم برای شرکت در انتخابات در اسفند ماه اعمال کرده‌اند که خدا کند اینطوری نباشد. ضمن اینکه با این که چند ماه از سال می‌گذرد هنوز هم آن ۱۵ درصد اضافه حقوق معمول به حقوق فرهنگیان اضافه نشده است. آن هم در شرایطی که همه ما وضع تورم و گرانی این روزها را می‌دانیم. ما که این روزها هوای شهرمان که صاف نیست و هر روز با ریزگردها دست و پنجه نرم می‌کنیم و نفس کشیدن برایمان سخت می‌شود. هوای جیبمان هم تیره و تار است و نمی‌دانیم کی قرار است هوای آسمان و زمینمان آفتابی شود.

غلام قارنگ ـ خوزستان

با همین ماشین اسقاط روزگار می‌گذرانم

اینجانب خلیل ناحید در یکی از روستاهای حومه شهرستان گنبد زندگی می‌کنم. چند سال قبل یک ماشین وانت مزدا خریداری کرده‌ام که به صورت قولنامه‌ای بود و کلی دردسر کشیدم تا توانستم سند آن را به نام خودم بزنم. اخیراً اعلام کرده‌اند که با این اتومبیل نمی‌توانم کار کنم و باید آن را عوض کنم. برای جایگزینی خودرو اقدام کرده‌ام گفته‌اند که فقط ۱/۵ میلیون تومان وجه نقد می‌دهیم بابت اسقاط خودرو و جایگزین نمی‌کنیم. در حالی که بنده در حال حاضر از سر همین ماشین امرار معاش یک خانواده ۸ نفری را به عهده دارم. در شهرستان گنبد نمایندگان سایپا و ایران‌خودرو می‌گویند مدل ماشین شما پایین است و ما مدل ۵۴ به بعد را برای تعویض می‌گیریم. در حالی که از درد من خبر ندارند. ماشین من در حال حاضر سر حال است و هنوز می‌توانم با آن هزینه‌های زندگی را تأمین کنم. اما می‌گویند که هیچ سهمیه‌ای به آن تعلق نمی‌گیرد و باید حتماً اسقاط شود. اگر ماشین بنده از دستم دربرود دیگر قادر نیستم نان بچه‌هایم را در بیاورم. از دولت محترم می‌خواهم برای ما چاره‌ای بیندیشد.

خلیل ناحید ـ گنبد

نامه به سردبیر

با سلام گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و صمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پربرکت و با تبریک فرارسیدن عید سعید فطر.

***

*** مجید جلالی ـ قم**

شما خواننده گرامی هم بنا به گفته خودتان در پی چاپ مطلبی پیرامون موضوع روز مادر داستانی را در چند صفحه پشت و رو پیرامون موضوع ارج نهادن به ارزش پدر ارسال کرده‌اید که متأسفانه نه به موقع باز شده و نه امکان چاپ شدن یا نشدن آن بررسی شد چون بدون فاصله خطوط در صفحه‌های پشت و رو و بدون اشاره به بخش مربوطه ارسال شده که بنده هم با تمام این توضیحات داستان را به مسؤول صفحه قلمرو داستان تحویل دادم. موفق باشید

*** سیدمجتبی موسوی ـ خرم‌آباد**

نمابر شما همراه با شعر به دستم رسید اما ناقص بود. خواهشمندم مجدداً آن را ارسال کنید.

*** سید ابوالحسن پناهی ـ بشرویه**

باور کنید به خودمان می‌بالیم که خواننده فهیم و باشعوری چون شما در گوشه کویر لوت ایران یعنی شهرستان تازه تأسیس بشرویه داریم که با صبر و حوصله و وسواس تمام صفحه به صفحه مجله را بررسی کرده و مشکل و نقاط ضعف و قوت مجله را گوشزد کند. در ضمن نقاشی زیبای نوه عزیز ۶ ساله شما حوا حسینی‌نژاد را هم به همراه عکس زیبایش به مسؤول صفحه نقاشی‌ها و شکوفه‌ها دادم. یقیناً قبل از پاسخگویی نامه شما در این ستون به چاپ رسیده، موفق و پیروز باشید.

*** ریاست کتابخانه شهید قدیریان ـ تهران**

نامه شما به دستم رسید و از لطف جنابعالی قدردانی می‌کنم و بنده هم با شما هم عقیده هستم که باید مجله و تمامی نشریات در کتابخانه‌ها که یکی از مراکز یادگیری و مطالعه در جامعه هستند در اختیار متقاضیان قرار گیرد، اما متأسفانه ارسال رایگان نشریه در حال حاضر و با توجه به قطع پروسه پخش داخلی تا اطلاع ثانوی ممکن نیست.

*** سید قاسم میرمحمدنژاد ـ مازندران**

نامه شما به همراه اظهار نظر دقیق شما درباره بخش‌های مختلف مجله را دریافت کردم و خوشحالم که از نظر شما مجله اطلاعات هفتگی نمره ۲۰ را دریافت می‌کند. در ضمن از اینکه چاپ عکس پسرتان سید ابراهیم هم باعث دلگرمی او شده مسروریم. اما قبول کنید چاپ مجدد عکسی که در شماره‌های پیشین منتشر شده کاری سخت و حتی ناممکن است اما یقین بدانید به محض ارسال عکسی جدید از سید ابراهیم به بخش شکوفه‌های زندگی به سرعت نسبت به چاپ مجدد آن اقدام می‌کنیم. سربلند باشید.

اگر در رفتار و کردار خویش اندیشه کنی در پایان گرفتار نگردی ● حضرت محمد(ص)

رضا کیان

فرار به سوی مخالفان

*** طلاس چند روز قبل از رفتن به ترکیه و اعلام جدایی با مقام‌های ارشد حزب‌الله در جنوب لبنان دیدار می‌کند و به آنها می‌گوید که چاره‌ای جز جدایی از اسد ندارد. او همچنین می‌گوید که به اطلاع اسد رسانده است که می‌خواهد از وی جدا شود و اسد نیز به جدایی اش رضایت داده است**

جدایی مناف طلاس از جمع یاران اسد از عجایب تحولات سوریه است. عجیب از این بابت که وی از حلقه‌های بسیار نزدیک به بشار اسد بوده، کسی که با وی بزرگ شده و پدرش از وفاداران و دوستان بسیار نزدیک و صمیمی حافظ اسد، رئیس جمهوری فقید سوریه بوده است. منابع خبری می گویند که پدر طلاس جزء هیأت ۷ نفره حلقه نزدیکان به حافظ اسد بوده است، همان حلقه‌ای که پس از او به بشار اسد به ارث می‌رسد.

به واسطه همین نزدیکی، پسرش مناف نیز همراه خانواده اسد می‌شود. وی در ابتدا دوست صمیمی باسل، برادر بزرگتر بشار بوده است به گونه‌ای که با وی همبازی بوده و با او به مدرسه می‌رفته است. زمانی که باسل در حادثه ناگهانی تصادف رانندگی کشته می‌شود، این دوستی با بشار ادامه می‌یابد. یعنی دورانی که بشار از انگلیس باز می‌گردد و خودش را برای جانشینی پدر آماده می‌کند. مناف به توصیه پدرش وارد ارتش می‌شود و دوره‌های نظامی می‌بیند با این هدف که روزی جای پدر را در حلقه نزدیکان رئیس جمهوری آینده سوریه بگیرد.

همین اتفاق هم می‌افتد. **بشار** رئیس جمهوری سوریه می‌شود و **مناف** در کنار او از حلقه نزدیکانش می‌شود. تا زمانی که پدرش **مصطفی طلاس** جزء حلقه ۷ نفره بود، مناف در کنار پدر به حلقه ۷ نفره نفوذ می‌یابد و وقتی که پدر به دلیل بیماری از سیاست کناره می‌گیرد، وی به جای او وارد حلقه ۷ نفره می‌شود.

ناگهانی یا هماهنگ شده؟!

هنگامی که جدایی طلاس از جمع یاران اسد اعلام شد، به نظر می‌رسید که شوکی بزرگ به بشار وارد شده است. اما شاید این همه قضیه نبود و بر خلاف ادعای رسانه‌های عربی که این روزها عموما همگی به ناحق علیه اسد بسیج شده اند، اسد چندان هم شوکه نشد.

روزنامه لبنانی البلد نوشت که طلاس چند روز قبل از رفتن به ترکیه و اعلام جدایی با مقام‌های ارشد حزب الله در جنوب لبنان دیدار می کند و به آنها می گوید که چاره‌ای جز جدایی از اسد ندارد. او همچنین می گوید که به اطلاع اسد رسانده است که می‌خواهد از وی جدا شود و اسد نیز به جدایی او رضایت داده است. **روزنامه البلد** همچنین مدعی می‌شود که در آن دیدار تعدادی از افراد نزدیک به سفارت ایران نیز حضور داشته اند.

وی به طرف‌های ایرانی می گوید که با اسد توافق کرده است که از وی جدا شود و اسد نیز به جدایی او رضایت داده است. طلاس در آن دیدار همچنین اطلاعات بسیار مهمی را به طرف‌های ایرانی می‌دهد که از ارزش لجستیکی و استراتژیکی بسیار بالایی برخوردارند.

روزنامه لبنانی الاخبار می‌نویسد که خانواده طلاس از جدایی او راضی نبوده اند برای همین از طرف آنها به شدت تحت فشار بوده است که اسد را تنها نگذارد. اما به ادعای این روزنامه وی پیشنهادهای بسیار چشمگیری را از طرف‌های غربی به ویژه **ترک‌ها، قطری‌ها، عربستانی‌ها و فرانسوی‌ها** دریافت می کند که وی را وسوسه می کند تا از اسد جدا شود.

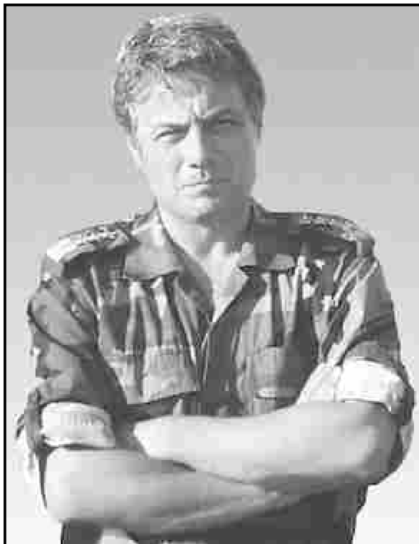
طلاس می گوید تحت فشار شدید بوده و چاره‌ای نمی‌دیده جز این که از اسد جدا شود و پیشنهاد غربی‌ها را جدی بگیرد تا ضمن رهبری جریان مخالف به خونریزی‌های جاری در سوریه پایان دهد و از رفتن کشور به سمت یک جنگ داخلی تمام عیار جلوگیری کند.

این ادعا را در تحولات ۱۰ روز گذشته سوریه به خوبی می‌توان دید. هنگامی که رسانه‌های لبنانی خبر دادند که طلاس قصد بازگشت به سوریه را داشته و گفته است که هدفش از رفتن به پاریس نه جدایی از اسد بلکه تنها برای پیگیری درمان پدرش بوده است.

روزنامه البلد می نویسد که این خبر درست بوده، طلاس واقعا قصد بازگشت به سوریه را داشته و از این که از اسد جدا شده واقعا ناخرسند بوده است. وجدان دردی که باعث می‌شود در ترکیه ساعاتی را تحت مداوای پزشکی قرار بگیرد. اما در نهایت **آمریکایی‌ها، ترک‌ها، عربستانی‌ها و قطری‌ها** وی را مجاب می کنند که بهتر است از بازگشت به سوریه منصرف شود و رسما بیانیه‌ای صادر کند و بگوید که واقعا از اسد جدا شده است.

کریستین ساینس مانیتور درباره جدایی طلاس از نظام اسد می‌نویسد که غربی‌ها زمانی که درمی‌یابند حکومت اسد به این سادگی‌ها سقوط نمی کند و به رغم گذشت بیش از ۱۸ ماه از ناآرامی‌ها، وی همچنان در کنار ارتش قدرتمندش به مقابله با ناآرامی‌ها ادامه می‌دهد، تصمیم می‌گیرند که به دنبال چهره‌ای بگردند که هم مقبولیت داخلی داشته باشد و هم بتواند در صف مخالفان وحدت ایجاد کند. مخالفانی که پراکندگی‌شان همه را به ستوه آورده است.

الگوی آنها برای این کار احمد چلبی در عراق است.



مردی که قبل از سقوط صدام از محبوبیت لازم در درون عراق برخوردار بود و در میان مخالفان خارجی نیز مقبولیت لازم را داشت. همچنین قدرت چانه زنی بالایی داشت و با لابی‌های فعال در آمریکا و بریتانیا به ویژه در پنتاگون ارتباطات تنگاتنگی برقرار کرده بود. چنین ویژگی‌ای نزد مخالفان فعلی خارج نشین اسد یافت نمی‌شود. به گزارش سازمان امنیت آمریکا، هیچ کدام از مخالفان اسد در درون سوریه از محبوبیت لازم برخوردار نیستند. این در حالی است که شخص اسد حداقل از محبوبیت ۴۰ درصدی برخوردار است. این موضوع مساله را برای غربی‌ها پیچیده می کند. آنها با گذشت ۱۸ ماه هنوز نتوانسته‌اند هیمنه و قدرت اسد را بشکنند.

این مساله باعث شده است تا این نگرانی نزد آنها افزایش یابد که در صورت سقوط اسد سوریه به سمت بیراهه‌ای سوق یابد که سرانجامی برای آن قابل تصور نیست. این مسائل همگی انگیزه‌ای شده‌اند تا آنها به قول معروف به دنبال **احمد چلبی‌ای** در درون سوریه بگردند.

وقتی که طلاس می گوید چاره‌ای ندارد جز این که از اسد جدا شود، در حقیقت به این معنا است که آمریکایی‌ها می‌خواهند از او احمد چلبی تازه‌ای بسازند. فردی که هم مورد تایید طرفداران اسد باشد و هم مخالفان بشار در خارج او را بپذیرند، هر چند به او اعتمادی نداشته باشند و خرده بگیرند که او در این ۱۸ ماه کجا بوده که حالا از در مخالفت با نظام اسد در آمده است؟!

مناف سنی مذهب است، این مساله برگ برنده وی در تحولات جاری سوریه محسوب می‌شود. چرا که راحت‌تر می‌تواند حمایت کشورهایی نظیر **عربستان و قطر** را که از روی کار آمدن چهره علوی جدیدی در سوریه ناخرسندند، کسب کند. نباید فراموش کرد که یکی از دلایل کنار گذاشتن **برهان غلیون** از ریاست شورای انتقالی، علوی بودن او بود که همواره مخالفت صریح اخوان المسلمین، قطری‌ها و عربستانی‌ها را پشت سر خود داشت.

پسران ناخلف

از سوی دیگر ارتشبد مصطفی طلاس در گفت‌وگو با شبکه «فرانس ۲» خیال مخالفان سوریه را راحت کرد و قاطعانه از کشورش سوریه و بشار اسد رئیس جمهوری آن دفاع کرد.

طلاس که در روزهای اخیر شاهد فرار مناف طلاس فرزندش و فرمانده تیپ ۱۰۵ گارد ریاست جمهوری سوریه به ترکیه بود، تاکید کرد که ارتش سوریه بیش از ۵۰ سال است که تاسیس شده و یک تیپ شناسایی نیست که با فرار پسرش از هم بپاشد.

مصطفی طلاس وزیر سابق دفاع سوریه که از سال ۱۹۷۲ تا ۲۰۰۳ این منصب را بر عهده داشت، برای درمان بیماری قلبی خود به خارج از سوریه رفته است.

پایگاه خبری شوکوماکو سوریه نیز با انتشار خبر فرار مناف به ترکیه، به انتقاد از فرزندان مصطفی طلاس وزیر دفاع سابق سوریه و از یاران حافظ اسد در جنگ با رژیم صهیونیستی پرداخت و اعلام کرد که فرزندان طلاس، میراث او را بر باد می‌دهند.

این پایگاه خبری نوشت: سوالات زیادی درباره پسران ارتشبد مصطفی طلاس وجود دارد. به جای اینکه در این جنگ وحشیانه در کنار میهن خود بمانند، فراس پسر او تاجری که ثروت خود را با زحمت هموطنانش به دست آورده است به راه مخالفان سوریه می‌رود و در دیدار با اعضای شورای استانبول (شورای موسوم به شورای ملی سوریه) تردید نمی‌کند. برادر دیگر فراس، مناف است که در دولت پیشین تمایل خود را برای تصدی وزارت دفاع پنهان نکرد و او نیز اکنون نشان داد که خیلی برای حفظ میراث پدر تمایلی ندارد.

شوکوماکو افزود: شکی نیست که بیماری ارتشبد و ناچاری او برای سفر به خارج، فضا را برای دو پسرش باز کرد که آنطور رفتار کنند که کردند. مصطفی طلاس اخیرا در عملی جراحی باتری قلب خود را تعویض کرده است.

جدایی نخست وزیر

تنها چند روز از خبر جدایی طلاس گذشته بود که رسانه‌های عربی و غربی مخالف دولت سوریه باز عنوان کردند که شوک دیگری به پیکره حکومت سوریه وارد شد و ریاض حجاب نخست وزیر سوریه، با ترک دمشق به اردن گریخت. علاوه بر این گزارش‌های تایید نشده‌ای می‌گویند چند وزیر و مقام نظامی دیگر نیز همراه او گریخته‌اند. دولت اردن ورود آقای حجاب به این کشور را تایید کرده است.

اما هنوز معلوم نیست آیا جدایی حجاب هم یک جدایی باشد یا یک دوری هماهنگ شده چرا که برخی کارشناسان معتقدند می‌تواند این گونه جدایی‌های مشکوک در هماهنگی کامل با حکومت سوریه و در جهت آرام کردن و جهت دادن به مخالفان باشد.

از سوی دیگر گفته می‌شود که ریاض حجاب پیش از آنکه به اردوگاه مخالفان بپیوندد، از سمت خود برکنار شده و وی به عنوان یک فرد عادی به صف مخالفین دولت اسد پیوسته است.



ماجرای برکناری ریاض حجاب و سفر او به لبنان

سایت تاپ‌نیوز، پایگاه خبری وابسته به یکی از نمایندگان سابق پارلمان لبنان، نوشت: حجاب اخیرا امضای معاهده‌ای با روسیه درباره فروش نفت خام سوریه و تامین مشتقات نفتی بازار را رد کرد. توافقنامه‌هایی که می‌توانست نزدیک به یک میلیارد دلار را به جای درآمد فروش نفت خام سوریه نصیب دمشق کرده و بازار را مملو از مشتقات نفتی کند حال آنکه او زمانیکه این توافقها را امضا نکرد این اتهام را به خود وارد کرد که روند منظم تهی کردن منابع ارزی و تعطیل کردن روند فروش نفت خام و محروم کردن بازار سوریه از مشتقات نفتی را در پیش گرفته است تا استقامت مردم سوریه را بشکند.

این پایگاه خبری افزود: ناگفته نماند که ریاض حجاب به داشتن روابط قوی با مافیای بازار نفت مشهور است و برای همین بود که شماری از کارشناسان نفتی و مدیر کل سازمان سوخت سوریه را برکنار کرد تا طرح تخریبی خود علیه اقتصاد سوریه را بهتر اجرا کند.

منابع مطلع به تاپ‌نیوز اعلام کردند که اخباری که الجزیره و العربیه درباره ورود **ریاض حجاب** به اردن منتشر کردند در چارچوب طرح فریبی است که سرویس اطلاعاتی آمریکا برای پوشش فرار حجاب به خاک لبنان طرح ریزی کرده است. اطلاعات به دست آمده نشان می‌دهد که حجاب از طریق گذرگاه‌های غیر نظامی سوریه به خاک لبنان وارد شده است و در آن سو سرتیپ وسام الحسن از وابستگان سعد الحریری نخست‌وزیر لبنان منتظر او بوده است.

بشار اسد هم پس از برکناری ریاض حجاب، **عمر غلاونجی** را مامور پیشبرد امور سوریه و نخست‌وزیر موقت سوریه تعیین کرد و کابینه سوریه نیز تشکیل جلسه داد. منابع خبری از جمله الجزیره و العربیه به موازات انتشار شایعات بی‌اساس اعلام کردند که سه وزیر از دولت سوریه جدا شده‌اند اما **محمد جیلاتی وزیر دارایی و عبدالستار السید وزیر اوقاف** سوریه قویا شایعات جدایی خود از نظام کشورشان را تکذیب کردند. همچنین وزرای حمل و نقل و بهداشت نیز که شایعاتی درباره آنان وجود داشت با حضور در جلسه کابینه به این شایعات پایان دادند.

در همین راستا، یک منبع آگاه به خبرگزاری فارس اعلام کرد که برکناری نخست‌وزیر سوریه و اتفاقات مشابه و موازی آن در دمشق از خنثی شدن یک طرح کودتا حکایت می‌کند. ■

ایران و جهان

- سید محمد خاتمی: مسؤولان به سخنان و مطالب رهبری در مورد آزادی یا ملاک ضدیت با ولایت گوش کنند
- گروکشی جدید روس‌ها: ایران شکایت اس ۳۰۰ را پس بگیرد و الا از برنامه هسته‌ای حمایت نخواهیم کرد!
- استقبال شرکت کنندگان اجلاس تهران از پیشنهاد ایران برای توقف سه ماهه درگیری ها در سوریه
- آزادی زن ایرانی زندانی در آمریکا با میانجیگری پادشاه عمان
- آمریکا یک بانک انگلیسی را متهم به همکاری با ایران کرد
- برای پنجمین بار، سفر احمدی نژاد به عربستان قطعی شد!
- تامین اجتماعی زیر بار برکناری مرتضوی نرفت: دیوان عدالت اداری صلاحیت ندارد!
- پلیس هند رسماً ایران را متهم به ترور دیپلمات اسرائیلی در دهلی نو کرد
- هشدار شدیداللحن ایران به ترکیه: اگر به سوریه حمله کنید، با واکنش تند و شدید ما مواجه خواهید شد
- اوباما از تحریم‌های جدید علیه ایران خبر داد!
- سرپیچی ۳۱ استان از طرح تولید لبنیات ارزان قیمت
- رییس جمهور: هیچ تصمیمی نباید بر دولت‌ها و ملت‌ها تحمیل شود
- رئیس اداره خاورمیانه وزارت امور خارجه: همه زائران ربوده شده ایرانی در سوریه سالم هستند
- تعطیلی ۵ روزه تهران در زمان برگزاری اجلاس غیر متعهدها
- رئیس مجلس شورای اسلامی: مسأله سوریه با سرنوشت تمام مسلمانان گره خورده است
- دیده‌بان حقوق بشر سیاست دولت فرانسه در قبال مهاجران را به باد انتقاد گرفت
- حزب «مردم آزاد» ایتالیا: برلوسکونی نامزد این حزب در انتخابات سال ۲۰۱۳ است
- ترکیه هواپیمای بدون سرنشین خود را آزمایش کرد
- قیمت سبد نفتی اوپک از مرز ۱۰۷ دلار گذشت
- اعلام آمادگی رئیس جمهور مصر برای حضور در اجلاس غیر متعهدها
- پاکستان: هیچ کشوری حق ندارد در امور داخلی سوریه مداخله کند
- اعزام نیرو و بالگردهای ارتش مصر به منطقه سینا با هدف پاکسازی منطقه از حضور عناصر مسلح
- «وائل نادر الحلقی» نخست وزیر سوریه شد

خوش اخلاقی مرد آن است که آزارش به کسی نرسد
●امام رضا(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

شهریه ۵۵ میلیونی ادامه تحصیل

*** شهریه ۵۵ میلیون تومانی این مقطع تحصیلی همچنان بسیاری را برای ادامه تحصیل راهی آن سوی مرزها خواهد کرد**

یکی از اتفاقات بزرگ و غیر قابل انکار در نظام آموزش عالی، تحصیلات تکمیلی کشورمان که در چند سال اخیر به نتیجه رسیده و بسیاری را خشنود کرده، افزایش فراوان پذیرش دانشجو بود. افزایش تعدادی که ابتدا در مقاطع فوق دیپلم و کارشناسی روی داد و سد بزرگ و آزار دهنده کنکور را بسیار کمرنگ کرد و سپس این اتفاق خوش تا اندازه‌ای در مقطع کارشناسی ارشد افتاد و مسیر تنگ ورود به تحصیلات تکمیلی بازتر شد. به گونه‌ای که عطش ورود به دانشگاه و بهره‌مندی از تحصیلات عالیه تا حدودی در جامعه فروکش کرد و استرس و اضطراب فراوانی که در خانواده‌ها و داوطلبین از ماندن پشت کنکور وجود داشت، به حداقل ممکن رسید. از سال پیش وزارت علوم به کمک شورای عالی انقلاب فرهنگی، تصمیماتی گرفتند تا مسیر ورود به مقطع دکترای تخصصی هم تسهیل گردد و در شرایطی که هر سال تنها حدود ۴ هزار نفر در کل کشور از طریق وزارت علوم وارد مقطع دکترا می‌شدند، نتیجه این تصمیمات باعث شد تا این عدد به حدود ۹ هزار نفر افزایش یابد. استدلال وزارت علوم در برداشتن این گام هم آن بود که تعداد قابل توجهی از متقاضیان ورود به مقطع دکترا به دلیل حجم اندک پذیرش در دانشگاههای داخل به دانشگاههای خارج از کشور می‌روند و این مهاجرتهای علمی چندان مورد پسند این وزارتخانه نبود. امروز اما این تحول در پذیرش دانشجوی دکترا در ایران روی داده و تعداد پذیرش افزایش داشته ولی نگاهی دقیق‌تر به دانشگاههای پذیرنده دانشجوی دکترا نشان می‌دهد که تعداد قابل توجهی از این ظرفیت اضافه شده برای مقطع دکترا مربوط به دانشجویانی است که با پرداخت شهریه امکان ورود به این مقطع را به دست می‌آورند. تا این جای ماجرا همه چیز تقریباً عادی و حتی راضی کننده به نظر می‌آید و این گرفتن شهریه در مقابل تحصیلات عالیه هم سالهاست که در قالب دانشگاههایی نظیر آزاد، علمی کاربردی و دوره‌های شبانه، تجربه و تکرار شده، اما تعیین هزینه ۴۵ الی ۵۵ میلیون تومانی برای این ظرفیتهای جدید مشکل ماجرا را کاملاً تغییر می‌دهد. با این روش جدید بخش بزرگی از دانشجویان مقطع دکترا در داخل کشور برای هر سال تحصیل مبلغی نزدیک به ۱۵ میلیون تومان می‌پردازند و این در حالی است که هزینه تحصیل در دانشگاههای قابل قبول در اروپا و آمریکا نیز با این رقم فاصله معناداری ندارند البته با این



آیا خانه های خالی وجود دارد؟

*** برای اجرای این طرح ابتدا باید شیوه‌ای طراحی گردد تا تشخیص داده شود مالکان خانه‌ها در کدام قراردادها، خانه‌هایشان را به شکل صوری و ظاهری به کسانی اجاره داده‌اند**

از درون وزارت راه و شهرسازی خبر می‌رسد که طرحی در این وزارتخانه در حال بررسی است که بر اساس آن از خانه‌های خالی مالیات چند برابر گرفته شود. مرکز آمار ایران هم در آخرین سرشماری اعلام کرده در تهران ۳۵۰ هزار واحد آپارتمانی خالی و در ایران بیش از یک میلیون و سیصد هزار آپارتمان خالی وجود دارد، واحدهایی که مالکانشان آنها را اجاره نمی‌دهند و نمی‌فروشند، واحدهایی که اگر عرضه شوند می‌توانند التهاب را از بازار مسکن اجاره‌ای و نیز خرید مسکن بیرون برند. تنها راه برای اجبار مالکین این واحدها به این کار هم، گرفتن مالیات بیشتر فرض شده است.

نمایندگان انبوه‌سازان مسکن اما اعتقاد دارند اجرای چنین طرحی بسیاری از سازندگان مسکن را بی‌انگیزه می‌کند و باعث توقف ساخت و ساز یا دست کم کاهش تولید مسکن خواهد شد. که این کاهش عرضه می‌تواند در میان مدت افزایش قیمت و بحران را وارد بازار مسکن کند. در آستانه ورود به شهریورماه



فصل صید ناظران

*** مراقبت نهادهای نظارتی بر اقتصاد کشور یکی از مهمترین ابزارها برای اجرای سیاست اقتصاد مقاومتی در برابر حمله تحریمهای اقتصادی است**

در روزهایی که اروپا و آمریکا با وجود ادامه مذاکرات سیاسی با ایران، حلقه تحریمهای اقتصادی علیه کشورمان را تنگ‌تر می‌کنند، در پیش گرفتن سیاست «اقتصاد مقاومتی» در دستور کار مدیران کشور قرار گرفته. سیاستی که بر اساس آن باید از حداقل امکانات و فرصتهای اقتصادی حداکثر بهره‌برداری انجام گیرد و در شرایطی که تحریم کنندگان هر روز دامنه آزادی فعالیتهای اقتصادی کشورمان را محدود می‌کنند، ایران نیز از امکانات و پتانسیل‌های به کار گرفته نشده خود استفاده بیشتر و بهتری خواهد کرد. اما اجرای چنین سیاستی نیاز شدید به نظارت و مراقبت از داشته‌ها و فضای اقتصادی کشور دارد.

اینکه اجازه فعالیت از سوءاستفاده کنندگان و رانت‌خواران گرفته شود و مدیرانی اداره اقتصاد را در دست گیرند که هر لحظه خود را زیر مراقبت چشمان



تفاوت که داوطلبی که در دوراهی ورود به دوره‌های دکترای شهریه‌ای و یا دوره‌های دکترای معتبر خارج از کشور قرار می گیرند به چند دلیل می تواند تمایل بیشتری به تحصیل در خارج از کشور پیدا کند. اول اینکه اخذ پذیرش و ورود به این دوره‌های دکترای خارجی بسیار ساده‌تر از عبور کردن از سد کنکورهای دکترای داخل است. دیگر اینکه تحصیل در دانشگاههای معتبر خارج از کشور به طور معمول دانشجو را با یکی از زبانهای خارجی به طور کامل آشنا می کند در حالی که در دوره داخل ایران الزاماً چنین توانایی برای تمام دانشجویان ایجاد نمی گردد. تحصیل در خارج از کشور ممکن است برای عده‌ای جنبه سرگرمی و آشنایی با مردمان و آداب و رسوم دیگر کشورها و گردشگری نیز داشته باشد. به این ترتیب نباید منتظر بود که این افزایش ظرفیت پذیرش چند هزار نفری در دوره دکترای تخصصی، میل دانشجویان را برای خروج از کشور جهت ادامه تحصیل کاهش دهد و دلارهای ایرانیان را در داخل مرزها نگه دارد. ■

که اوج نقل و انتقالات ساختمان در این ماه انجام می گیرد، وزارت راه و شهرسازی در این دوراهی سخت ایستاده است.

اینکه مالکان را مجبور به فروش یا اجاره کند یا اینکه رضایت دهد در حالی که به عرضه مسکن نیاز هست بیش از یک میلیون واحد خالی در کشور همچنان خالی بماند. هرچند به دست آوردن اینکه چه خانه‌هایی واقعاً خالی هستند و مالکانشان برای فرار از پرداخت مالیات، آنها را به طور صوری به کسانی اجاره نداده‌اند هم خیال مالکان را تا اندازه زیادی آسوده کرده که وزارت راه و شهرسازی تا اجرای جدی این طرح یا چیزهایی شبیه این، فاصله فراوانی دارد. ■

نهادهای فعال نظارتی احساس کنند تا از طریق این نظارت سوءاستفاده‌ها به حداقل رسیده و فرصت استفاده از امکاناتی که تا پیش از این از چنگ کشور خارج می شد گرفته شود.

تجربه دو پرونده فساد سه هزار میلیارد تومانی بانکی و فساد در بیمه نشان داد که نهادهای نظارتی اگر بخواهند هدفهای بزرگی برای صید کردن در اطراف خود دارند که اگر به ادامه صید این هدفها با تمام قدرت ادامه ندهند، حربه اقتصاد مقاومتی پس از مدتی برّندگی خود را در برابر تحریمها از کف خواهد داد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

تأثیر لهجه در شخصیت

ای خدا این وصل را هجران نکن

دو سه روز بود که در بستر بی‌پزشک افتاده بودم که خانم گردان تلفن فرمود که پدر آقای شهابی به رحمت خدا رفت... تکان خوردم و قلبم تیر کشید. پدر آقای شهابی را در طبقه سوم روزنامه اطلاعات می‌دیدم و به گرمی سلام علیک می کردیم. مردی خوش چهره و نازنین و نورانی رخسار و همیشه خندان بود. خنده‌ای که می‌توانستم طعم تلخ رنجی را ببینم که در دل داشت. گاه خوابی می‌دید و تعبیر می‌خواست. می گفتم خیر است. لبخند محزونش را می‌زد و می گفت: یعنی ممکنه زنده باشه و برگرده؟ دلم می گرفت و می گفتم: چرا که نه؟ مگه نشنیدین که: ولا تحسبن الّذین قتلوا فی سبیل الله امواتا؟ اونا همیشه زنده هستن و بین ما آمد و شد می کنند... غم پسرش را می‌خورد که مفقودالاثر بود. نه در دل‌ها افلاک که در گِل‌ها و خاک و مُغاک... یادم هست روزی می گفت: «پدر که با پسرش تکبر نداره. صد بار بهش گفتم بیا، نیومد. بهتره خودم برم پیشش.» و رفت...

یادش به‌خیر! چه زود است که بگوییم یادش به‌خیر. انگار همین دیروز بود که آن بزرگوار را دیدم که در واحد خبر پای دستگاه‌های گیرنده خبر نشسته بود. کودکی از کودکان همکاران را دید. دامنش را پر از شکلات و شیرینی و پفک و محبت کرد. همیشه همین طور است... آخ! باید بنویسم بود. پس از این، فعل‌های خاطراتی که از او دارم باید ماضی شوند. به آقای شهابی، به همه کودکانی که پدر آقای شهابی به آنها محبت می کرد، به دوستانش و به خودم تسلیت می گویم.

ادامه زبانشاسی

در قطره پیش فرصت نشد به پرسش‌های فرخنده ماهانی و بهروز مباشر بهروز پاسخ بدهم. به فرموده آن که فرمود: اوفوا بالعهد اذا عاهدوا، چو پیمان ببندی، وفا کن به آن... در این قطره به آن پرسش‌ها پاسخ می‌دهم.

فرخنده ماهانیِ فلسفه‌دان فرموده بود: «حتی لهجه نیز در شخصیت افراد اثر می گذارد. در این باره نیز قلم‌فرسایی کن که موضوع جدیدی است». درست است اما این تأثیر به تربیت و اعتماد به نفس اشخاص بستگی دارد بنابراین لهجه در هر شخصیتی اثر نخواهد گذاشت. عوامل دیگری نیز در این موضوع دخیلند. از جمله ثروت، قدرت، دانش و... در کشور ما که هر شهر و حتی هر محله لهجه خودش را دارد، بیشتر مردم دوست دارند با لهجه تهرانی حرف بزنند. به قول هنرمند گرانبهایی که از کودکی تا امروز از صدای گرمش لذت برده‌ایم، مرتضی احمدی در مقدمه کتاب ارجمندش اصطلاحات تِهرونی (تهرانی) «این لهجه تا دو قرن دیگر لهجه همه مردم ایران خواهد شد» و به گمان من این اتفاق بسیار زودتر روی خواهد داد. شاید سی چهل سال دیگر همه به تهرانی حرف بزنند و صد البته که استادان لهجه‌شناس به آسانی خواهند دانست چه کسی زبان مادریش تهرانی است و چه کسی تهرانی نیست و دارد با این لهجه حرف می‌زند زیرا حنجره هر قومی خاص خودش طراحی شده. فرانسوی حرف «ر» ندارد و آن را «غ» تلفظ می کند. آذری قاف ندارد و آن را گاف به زبان می آورد. کردها کاف و واو را طرز خاصی تلفظ می کنند که با نوشتن نمی‌شود آن را نشان داد. آنها واو را W به زبان می آورند ولی بسیاری از مردم ایران آن را V تلفظ می کنند. نوعی خوَهم دارند که تقریبا هیچ کس غیر خودشان نمی‌توانند آن را تلفظ کنند. از این سخنان درمی‌یابیم که لهجه به ساختار حنجره بستگی دارد.

اما تأثیرش بر شخصیت: کسانی که اعتماد به نفس بالا دارند و خودشان و قومیت خودشان را باور دارند، لهجه خود را تغییر نمی‌دهند و با همان لهجه محلی خود حرف می‌زنند. همچنین است کسی که بسی پولدار است و مانند خان‌ها زندگی می کند. دانشمندان و افراد بسیار باسواد نیز لهجه خود را عوض نمی کنند. آنها حتی به ظاهر خود چندان اهمیت نمی‌دهند زیرا کسی از روی ظاهر و لهجه‌ای که دارند، آنها را قضاوت و ارزیابی نمی کند. غیر از این افراد، دیگران دوست دارند تهرانی حرف بزنند. همین موضوع در شخصیت آنها اثر می گذارد و روز به روز آنها را از خودشان دورتر می کند. حتی همین تهرانی‌ها هم در حال تغییر دادن زبان خود هستند و کلمات و اصطلاحات خارجی را وارد زبان خود می کنند. مثلا نمی گویند یوزپلنگ. می گویند چیتا. نمی گویند بچه بلال می گویند بِی بی کورن. آنها کسر شأن خود می‌دانند که کلماتی را که در زبان ما رواج یافته و جامه پارسی پوشیده‌اند، به لهجه فارسی تلفظ کنند. مثال: سورپریز را سوپرایز، بیجامه را پیژاما، لوستر را لوستِر و اتوبوس را اباس تلفظ می کنند. ایجاد چنین تغییراتی در لهجه، شخصیت اصلی را کمرنگ می کند و به او شخصیتی عاریتی می‌دهد. در این باره سخنان زیادی هست که بماند برای وقتی دیگر تا سؤال بهروز مباشر بهروز بی پاسخ نماند. این نازنین گفته بود دوست دارم کارتون ببینم ولی جلو داماد و اهل فامیل که نمی‌شود.

تماشای کارتون و شرکت در بازی‌های کودکانه می‌تواند از ویژگی‌های کسانی باشد که شال گردن دارند. داشتن شال گردن نمادی است برای کسی که دارای ویژگی‌های هنرمندانه است. معمولا کودک درون هنرمندان همیشه شاداب و سرزنده و فعال است بنابراین روحیه و شخصیت اینگونه افراد معمولا خشن و عصبی نیست و استرس و اندوه و نگرانی از آینده نیز ندارند. اگر کسی پول و شال گردن را با هم داشته باشد، زهی سعادت و گرنه افسوس بر او! بهروز جان! به فامیل اعلام کن که درباره زبان کارتون و زبان بازی‌های کودکانه در حال تحقیق و نگارش هستی و بایَد خودت در بطن ماجرا فرو بروی ناچار تُن‌تُن کارتون می‌بینم. قلمت را هم بردار و نتیجه تحقیقاتت را بنویس. خیر است انشاءالله!

ادامه دارد

آن کس که نگران مرگ است در نیکوکاری شتاب می کند ● حضرت امیر(ع)

جعفر صمیمی
از آمریکا



نگاهی گذرا و چشمکی به:

دست پخت «گوش شکسته»ها در «المپیک»!

قسمت آخر ۶

*** در سالن تمرین کشتی ۷ تیر آن زمان که در خیابان ورزش بود، ۱۰ مربی علاقمند و دلسوخته و آگاه و بدون کمترین چشم داشت مالی در تلاش بودند**

خود «دانیل روبن» فرانسوی که از دست اندر کاران کشتی سومین المپیک انگلیسی‌ها (۲۰۱۲) شده است در هر دو رشته آزاد و فرنگی عناوین جهانی و بین‌المللی داشت. نسخه تمرینات او را عبدالله موحد نوشته بود که خود در سه المپیک حضور داشت و مزد عشق و کارش را با محرومیت از ورزش گرفت.

تا از جانب معشوقه نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

نه تنها کشتی گیران فرنگی ما چرخ پنجم بودند، بلکه مربیان دلسوز آن نیز به بازی گرفته نمی‌شدند.

در زمان مسؤولیت سید محمد خادم که فدراسیون کشتی کم کم از امجدیه (شیرودی) به بالای خیابان کریم‌خان زند (حافظ) اثاث کشی کرده بود، قدم‌های مثبتی در این کار برداشته شد ولی یک دست صدا نداشت و یک دل واحده می‌خواست!

در سالن تمرین کشتی ۷ تیر آن زمان که در خیابان ورزش بود، ۱۰ مربی علاقمند و دلسوخته و آگاه و بدون کمترین چشم داشت مالی در تلاش بودند تا این کار را رونق ببخشند و استعدادها را کشف کنند.

«آندره گوالیچ» ملاقاسمی «حسین»، پذیرایی، گیوه‌چی، قلیچ خانی، عرب و حتی فیروز علیزاده (اولین طلایی کشتی فرنگی ما) و حتی گاه مستخدم سالن کشتی (علی قاچا...) به امر تعلیم و آموزش می‌پرداختند. در گوشه کنار هم بودند که دست به این کار می‌زدند، که حشمت کهندل مربی دلسوز هم بعد از مسافر کشی خود را به جمع شاگردانش می‌رساند که نقیب‌زاده‌ها از آن سرک می‌کشیدند.

۱۰ مربی برای تمرین به کشتی گیر خود از مظلومیت این رشته توسری خورده گفتگو می‌کند.

در روزهای تمرین کشتی گیران آزاد، اگر سوزن می‌انداختی، به زمین نمی‌رسید و مستخدم سالن که کلاه «اشپختر» روسی را بر سر نهاده بود، مانع ورود تماشاگران و گاه مأمور بیرون کردن آنها می‌شد. در راستای همین خیابان و کمی بالاتر از آن، مدعیان کشتی پهلوانی، وسط گود زورخانه آبگوشت «بزباش» را بار می‌کردند. صدای جگر خراش مرشد زورخانه هم (که به خیابان می‌رسید) می‌رفت که کم کم تنور را برای هضم آبگوشت آسان سازد. یک و... دو... و سه...

«محمد بنأ» مربی خوب امروزی ما که خود را در آن سال‌ها تازه پا و سر و کله‌اش به سالن کشتی فرنگی باز شده بود این نکته را به خوبی به یاد دارد و او با اینکه در ابتدای کار خود، مغلوب یک آزاد کار (احمد رضایی) در رشته فرنگی شده بود، امید را در دل مربیان کشتی فرنگی بارور کرده بود.

خنده جذاب و دلنشین محمد بنأ از امیدهای فردا خبر داشت او در خاک روسها و در قهرمانی جهان (۱۹۸۳) قهرمان روسی «آرمیلف» را به تشک دوخت. او می‌توانست بیش از اینها باشد. بنأ از خانواده اصیل کشتی فرنگی ماست. تکنیک کارش سایه بر کارهای اکبر یداللهی انداخته بود.



بنأ می‌تواند معمار خوبی برای شاگردان گوش شکسته و کلم پیچ شده کشتی فرنگی باشد. به شرط آن که با «فت پا» و «کول انداز» خودی‌ها به پل نرود!

در سفری ورزشی با «آندره گوالیچ» که حدود سه دهه پیش بود، او از ارزش‌های بنأ و استعدادش سخن می‌گفت.

«آندره گوالیچ» از جمله بنیانگذاران کشتی فرنگی ایران بود، اصلیت او از ارامنه رضائیه بود که در دو سالگی به روسیه مهاجرت کرده بودند.

نقاشی بزرگ بود و آثار و گالری‌های جهانی در اقصی نقاط عالم داشت. تصویر نقاشی جهان پهلوان تختی با شلوارک کشتی پهلوانی و کوه البرز از جمله آثار اوست. او عاشق کشتی فرنگی و تعلیم آن بود و لحظه‌ای نبود که از خون دل خوردن و ترویج آن باز بماند. بدون هیچ چشم داشت و نظری، عاشق این کار بود.

عاشقی دیده «تر» می‌خواهد. روحش شاد.

غیبت روسها
مشکل شال چهل تکه!

در المپیک ۴۸ لندن، روسها غایب بزرگ بودند. سلطان بانو کاترین‌ها و رومانف‌ها و تزارها رفته بودند و از انقلاب ۱۹۱۷ بلشویک‌ها و منشویک‌ها زمان طولانی می‌گذشت. «لنین» ریغ رحمت را سر کشیده بود ولی استالین گرجی هنوز آن را جمع و جور نکرده بود.

ز «منجنیق چرخ فلک»، سنگ و خشت و پاره آجر و داس و چکش می‌بارید. به کشورهای کوچک مرزی روسیه بدجوری «سکندری» زده می‌شد. و این مشکل بزرگ ساکنین کرملین برای حضور در المپیک شده بود. تازه گرد و خاک جنگ جهانی دوم خوابیده بود ولی خرابی‌ها باقی بود. غرب و شرق به مرده‌خوری افتاده بودند. انگلیسی‌ها بار را زود بسته و قسر در رفته

بودند. استالین در باتلاق و گل و لای گیر کرده بود و می‌دانست که حضور روسیه در المپیک سبب آبروی نداشته‌اش خواهد شد.

قبل از المپیک قهرمانان فراوان این دیار و بلوک شرق لقای داس و چکش را بخشیده و ترک خانه و خانواده خود کرده بودند. که ردیف نام آنها خودش یک کتاب است.(اسامی تادیا کومانچی‌ها و نعیم سلیمانوف‌ها در آخر آن بود) «این عقرب جرار» روسی آن‌چنان بود که آنها به «مار غاشیه» غرب پناه می‌بردند.

تفاوت قومیت‌ها و ملل و مذاهب دیار روسها مشکل عمده کار شده بود.

امپراطوری‌های تزار در سال‌های ۱۸۹۶ و ۱۹۰۸ و ۱۹۱۲ در المپیک حضور پیدا کرده بودند و حتی «نکولاس» دوم و خانواده‌اش در سالهای ۱۹۰۸ به میهمانی «ادوارد هفتم» پادشاه انگلیس دعوت شده بودند.

همان سالهایی که (یک ماه قبل از المپیک ۱۹۰۸)، محمدعلی‌شاه در تهران توپ‌بازی را در جلوی مجلس برگزار می‌کرد و در وقت استراحت به رختکن سفارت روس پناه می‌برد.

اگر این بچه قجر، در المپیک بود انگلیسی‌ها فاتح فوتبال المپیک ۱۹۰۸ نبودند!!

«الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم»

اگر تزارها ظلم کردند، استالین «کفر» را هم به آن افزوده بود که حتی دست به تغییر نام قهرمانان مسلمان و مذهبی زده می‌شد.

روسها وقتی میخ اردوهای مرگ سیبری را خوب در یخ کوبیده، و دست‌اندرکاران احزاب خود را روانه فدراسیون‌های ورزشی کردند، تحت نام کشور اتحاد جماهیری سوسیالیستی شوروی (U.S.S.R) پا به بیرون مرزها گذاشتند.

یخ‌ها که آب شد و میخ‌ها کنده شد، رنگ (C.C.C.P) هم از گرمکن ملی‌پوش‌ها پریده و شسته شد و سپس تحت نام کشورهای اتحاد منافع مشترک و با پرچم قرضی کمیته المپیک (I.O.C) به بازیها آمدند.

سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۸ لندن، سالهای زیادی برای عمر از دست رفته قهرمانان روسی و دیگر ملیت‌های آن بود.

همیشه در چنین اوضاع و احوالی قهرمان است که کلاهش پس معرکه می‌ماند.

در ۱۹۴۸، استالین تازه از «برلین» آلمان بیرون می‌آمد.

«تیتو» هم «تو» زده بود و به جای «بله» آروغ تحویل استاد داده بود.

سر اژدهای زرد هم با «خرس سرخ» در یک آخور جا نمی‌شد و قوز بالا قوز شده بود.

قهرمانان کشورهای مجاری، چک، یوگسلاوی، بلغاری، لهستان، بوسنی‌ها، رومانی‌ها صدایشان بلند شده بود. کفاره گناهان استالین روز به روز بیشتر می‌شد و فریاد و خونریزی و کشتار احزاب سیاسی و هوادار او هم قطع نمی‌شد که همه این اعتراض‌ها به سوی «مسکو و کرملین» بود.

کجایی، دالون دار استالین، که خر خر و کشت! باید برویم قبرس!!

حضور روسها در المپیک بدون شک با انفجار اعتراض قهرمانان آنان توام می‌شد و این نکته را رهبران روسی خود می‌دانستند در د «جی‌جی» از بیرون نرفتن از خانه بی‌چادری بود!

رییس ۵۹ ساله فدراسیون چکسلواکی وسط سالن مسابقات المپیک بست نشست و ضمن تقاضای



پناهندگی برای شقه کردن کشورهای بلوک شرقی و کشورش اعتراض و فریاد بر آورد.

تقاضای مکرر قهرمانان روسی برای حضور در المپیک نیز کلافه آور شده بود.

آنها که نامشان «ژیواگو» بود از تیم کنار گذاشته می‌شدند تا مبادا در تیم روسیه دکتر ژیواگوی دیگری پدیدار شود.

در د روسها تیم قوی و قهرمانان ترکیه در لندن نبود، مشکل و «کرم» در خود «کرملین» و خانه بود.

ترسم از ترکان تیرانداز نیست
طعنه نام آورانم می‌کُشد.

در گفتگویی که در جام کشتی تفلیس با شیما گوریدزه «جی‌جی» داشتم، از افسوس و عمر هدر رفته‌اش در زمان حکومت استالین می‌گفت:

گوریدزه می‌گفت: من باید طلای المپیک ۱۹۴۸ لندن را می‌گرفتم ولی سالها قربانی سیاست استالین شدم و وقتی طلای المپیک ۱۹۵۲ فنلاند را گرفتم دیگر کم کم پیر شده و داشتم به روغن‌سوزی می‌افتادم و تختی جوان شما اولین المپیک خود و مدال آن را دشت می‌کرد.

(تختی چهار بار در المپیک حضور پیدا کرد و همین حرف را به شکل دیگر احمد آتیک» به او گفت)

۱۷ شهر ورزش کشتی خیز اطراف دریای خزر، وقفقاز مطلق به ایران بود که خرس‌ها آن را بلعیده بودند. دست قبله عالم درد نکند!! که مشغول پریدن و بازی «خر پلیس» در اندرونی بود.

شرکت ناکس انگلیسی هم در تپه‌هایی از جنوب فوتبال را رواج می‌داد که می‌دانست چاههای نفت را می‌تواند هدف قرار دهد و رییس دلواری‌ها پابرهنه در پس کوچه‌های تنگ و باریک تنگستان به دنبال رهایی آواره بودند و تصور نمی‌کنم رییس علی دلواری خواب «کفش ملی» را هم دیده باشد!

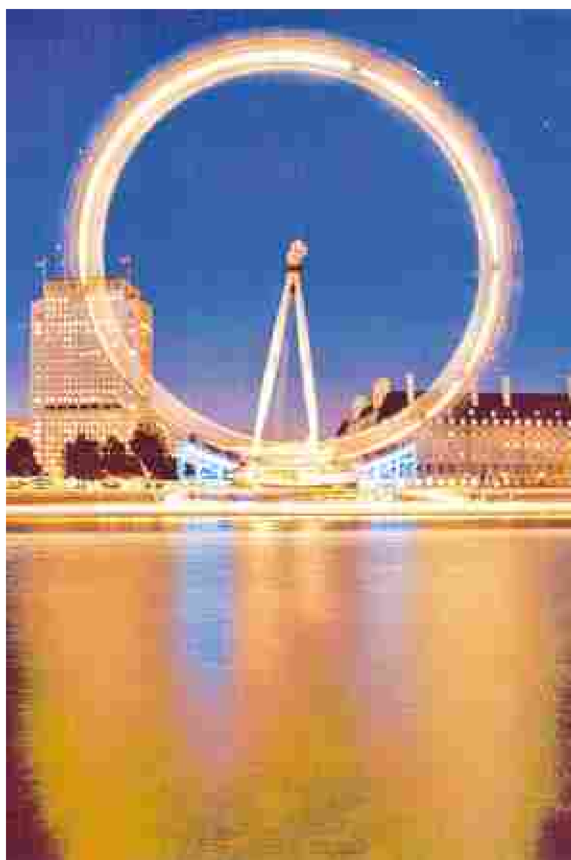
خداوند ما را از «شر» دوستان نجات دهد، از پس دشمن که برنمی‌آمدیم، روسها بعدها کارخانه قهرمان‌سازی ساختند تا مبلّغ داس و چکش آنان شود که کاملاً مغایر با ارزش‌ها و اصالت و فلسفه ورزش و المپیک بود. المپیک ۱۹۸۰ مسکو را به یاد دارید که ۴ میلیون افغانی آواره به جمهوری اسلامی پناه آوردند.

در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

برای گوش شکسته‌ها کشتی و کاروان ورزشی در المپیک روزهای آفتابی و شب‌ها و آسمان پر ستاره آرزومندم.

اول و آخر همه مردان عالم به خیر باد.

والسلام ■



نیلوفر یوسفی

ماجرایی خواندنی از پسری که خودش هم نمی‌دانست چه کار بزرگی انجام داده است...

رفتار خوبت را دست کم نگیر!

بعد از ظهر جمعه بود و من داشتم طبق معمول به همراه بقیه بچه‌های مدرسه به خانه برمی‌گشتم.

صدای زنگ مدرسه برای ما که آن موقع‌ها نوجوان بودیم و پر از شور و هیجان، صدای زنگ آزادی بود. خوشبختانه مدرسه تازه شروع شده بود و هنوز همه‌مان تازه نفس بودیم و حوصله‌مان سر جایش بود. آن سال من با یک عده از پسرهای دبیرستان گروهی تشکیل دادیم و اسم گروهمان را هم گذاشتیم عقاب‌های طلایی ـ الان که فکر می‌کنم می‌بینم اسم برازنده‌ای بود. چون همه مدرسه ما را به خاطر لباس‌های شیک و تیپ خوبمان می‌شناختند. هر روز قبل از رفتن به مدرسه وقت زیادی را برای درست کردن موها و لباس‌هایمان صرف می‌کردیم و آخر هفته‌ها هم حتماً برنامه‌ای برای خودمان داشتیم. یک هفته کوه، یک هفته فوتبال و هفته بعد سینما و همین طور برنامه تکرار می‌شد. خلاصه اینکه بین بچه‌های مدرسه برای خودمان سعی در کرده بودیم آن روز بعد از ظهر از کلاس اضافه‌ای که به اصرار مادرم برای بهتر شدن ریاضی در آن شرکت کرده بودم، بر می‌گشتم و زیاد سر کیف نبودم چون مجبور بودم بدون دوستانم در آن کلاس شرکت کنم. زنگ که خورد حیاط مدرسه حسابی شلوغ شده بود. همانطور که کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ام انداخته بودم و به سمت در خروجی می‌رفتم متوجه شدم یکی از بچه‌ها چندین کتاب را به زور به بغل گرفته و می‌رود. پیش خودم فکر کردم چه پسر درسخوانی است که قرار است آخر هفته را به درس خواندن بگذراند. قیافه مظلومی داشت. عینکش زیادی برای آن صورت نحیف و استخوانی بزرگ بود. هر کسی که از کنار او رد می‌شد یک چیزی به او می‌پراند و بعضی‌ها هم که کمی پر روتر بودند سعی می‌کردند کاری کنند که پسر بیچاره بیفتد و سوژه خنده و مسخره بازی‌های آن روزشان شود. دلم برایش سوخت. دوست داشتم کمکش کنم ولی از یک طرف دوست نداشتم کسی ببیند با پسری صحبت می‌کنم که خیلی با من متفاوت است. خودتان که می‌دانید نوجوان‌ها خیلی به این چیزها اهمیت می‌دهند! در همین حین ناگهان یکی از بچه‌های مدرسه که در حال دویدن بود از کنار او رد شد و ناخواسته تنه‌ای به او زد. پسر بیچاره نقش بر زمین شد و تمام کتاب‌هایش هم پخش و پلا شدند.

به سرعت به سمتش رفتم. دیگر برایم مهم نبود که کسی می‌دید یا نه. پسرک به دنبال عینکش می‌گشت و کاملاً مستأصل و درمانده به نظر می‌رسید. عینکش که چند متر آن طرف‌تر روی زمین افتاده بود را برداشتم و به او دادم. وقتی سرش را بالا آورد دیدم قطره اشک درشتی به روی گونه استخوانی‌اش غلطید. در چشمانش غم عمیقی بود. بی‌اختیار گفتم:

«این بچه‌ها خیلی...» با تعجب نگاهی به من کرد باورش نمی‌شد که پسری به مرتبی من چنین حرفی بزند. کمکش کردم بلند شود. بعد با لبخندی که سرشار از سپاسگزاری بود گفت:«خیلی ممنونم» با لحنی خنده‌دار گفتم:«با این همه کتابی که حمل می‌کنی به زودی یا ورزشکار می‌شوی یا اینکه دانشمند» لبخند کمرنگی زد. برای اینکه احساس راحتی کند خیلی سریع خودم را معرفی کردم. او هم گفت:«خوشوقتم من هم مارک هستم» چند تا از چندین کتابی که به زور در دستان لاغرش گرفته بود را گرفتم و باهم راه افتادیم. چند قدمی نرفته بودیم که گفت:«ما در محله اسپینواک زندگی می‌کنیم» خیلی جالب بود هم محلی هم بودیم.

با خنده پرسیدم:«پس چرا من تو را ندیدم؟» او هم گفت:«قبلاً به مدرسه دیگری رفته است. آن روز آنقدر گرم صحبت شدیم که متوجه نشدیم چطور تمام مسیر را تا خانه پیاده طی کردیم. پسر جالبی بود. از شخصیتش خوشم می‌آمد. موقع خداحافظی برایش کمی از دوستانم گفتم و از او درخواست کردم برای فوتبال بازی کردن آن هفته با من بیاید. او هم جواب مثبت داد. پیش خودم فکر می‌کردم چه پسر زرنگ و باهوشی است حتماً او هم در درس کمکم خواهد کرد. کسی که برای آخر هفته این همه کتاب را با خودش می‌برد حتماً تمام زندگی‌اش به درس خلاصه می‌شود. برایش خوب است که کمی هم به خودش توجه کند. مارک از آن روز به بعد قسمتی از ذهن من شده بود. اگر چه هیچ وقت نسبت به افراد اطرافم بی‌توجه نبودم ولی باز هم برای مارک بیشتر وقت می‌گذاشتم. احساس می‌کردم از اینکه با من دوست است راضی است و همین برایم کافی بود آخر هر هفته او را به جمع دوستانم ببرم. هر چه بیشتر با او آشنا می‌شدیم، بیشتر از شخصیتش خوشم می‌آمد. پسر افتاده و بی‌ریایی بود. با وجود هوش زیاد اصلاً غرور نداشت.

همانطور که فکر می‌کرد،دوستانم همه خیلی او را دوست داشتند. سالهای دبیرستان به سرعت سپری می‌شد. مادرم همیشه می‌گفت:«اگر به جای این همه توجه به ظاهرت کمی هم مثل مارک به درست توجه داشتی خوب می‌شد» حق با مادرم بود. مارک خیلی به آینده و درسش توجه داشت. سالهای دبیرستان تمام شد و من و مارک هر دو به فکر رفتن به دانشگاه افتادیم. درس من به خوبی مارک نبود پس حتماً باید به دانشگاه‌های متفاوتی می‌رفتیم. مارک تصمیم گرفته بود به یک دانشگاه دولتی برود و در رشته پزشکی تحصیل کند ولی من که عاشق فوتبال بودم تصمیم گرفته بودم به کالج روک بروم و در رشته ورزش درس بخوانم. با اینکه می‌دانستم فاصله دو دانشگاهی که انتخاب کرده‌ایم بسیار دور است ولی مطمئن بودم این علاقه واقعی و دوستی که بین ما است مانع از این می‌شود که دیگر هم را نبینیم.

همین هم شد هر دو در رشته‌هایی که انتخاب کرده بودیم پذیرش گرفتیم و راهی شدیم تا آینده‌مان را بسازیم. همانطور که انتظار داشتم هر وقت مارک از دانشگاه برمی‌گشت اولین کاری که انجام می‌داد، آمدن به خانه ما بود. حتی اگر می‌دانست من خانه نیستم باز هم می‌آمد تا حداقل پیغامی برایم بگذارد. هر سال که می‌گذشت مارک پخته‌تر می‌شد و به نظرم از نظر ظاهر هم خیلی عوض شده بود. حالا دیگر آن پسر لاغر مردنی رنگ پریده نبود و با زدن عینک حتی جذاب‌تر هم می‌شد. از مادرم شنیده بودم که وقتی با دوستانش دور هم جمع می‌شوند، چقدر همسایه‌ها و کسانی که مارک را می‌شناختند از محبت و خوبی او تعریف می‌کردند. من هم از دوستی با او احساس غرور می‌کردم. خلاصه اینکه دوران دانشگاه هم به سرعت گذشت و یک روز مارک به من تلفن زد و از من درخواست کرد حتماً برای جشن فارغ‌التحصیلی‌اش به دانشگاهی که درس می‌خواند بروم.

با اینکه مسیر طولانی بود فوراً پیشنهادش را قبول کردم. می‌دانستم حضور یک دوست در چنین لحظه مهمی چه تأثیر بزرگی می‌تواند داشته باشد. وقتی به آنجا رسیدم مارک با آن لبخند همیشگی‌اش به استقبالم آمد، لبخندی که نصف صورتش را

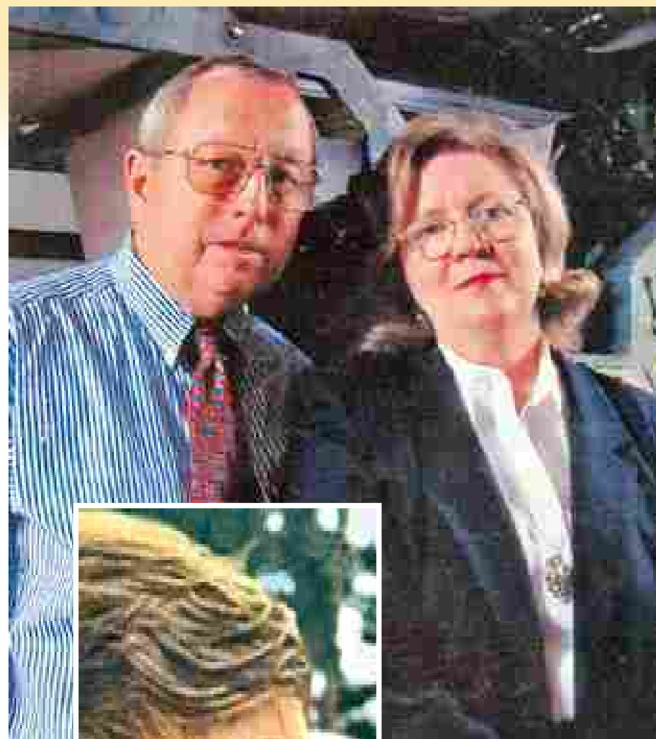
می‌گرفت. حدود یک ساعت به نوبت سخنرانی مارک مانده بود.

خانواده‌اش هم برای تشویق او در آنجا حاضر بودند. آرامش آن روز مارک را هیچ وقت فراموش نمی کنم. انگار نه انگار که اتفاق به این مهمی قرار است بیفتد. آن وقت بود که باور کردم دوست خجالتی لاغر مردنی‌ام تبدیل به دکتری شده که قرار است از چند وقت دیگر کارش را به صورت رسمی شروع کند. به هر حال خوشحال بودم که یک قدم دیگر از تحصیلم مانده و من سخنرانی ندارم چون مثل مارک آرام نبودم و استرس داشت خفه‌ام می کرد.

بالاخره لحظه موعود رسید و مارک پشت تریبون رفت. از تشویق‌های پی در پی و بدون وقفه همکلاسی‌هایش کاملاً می‌شد فهمید که چقدر شخصیتش محبوب است. وقتی مارک داشت روی سن می‌رفت، ضربه‌ای به شانه او زدم و گفتم«پسر... مطمئنم که مثل همیشه عالی خواهی بود»

مارک هم یکی از آن لبخندهای همیشگی را تحویلم داد. لبخندی که هر وقت آن را می‌دیدم حس عجیبی بهم دست می‌داد که اصلاً قابل توضیح نبود. سخنرانی شروع شد. مارک گلویش را صاف کرد و حرفش را با این جمله شروع کرد:«فارغ‌التحصیلی وقت تشکر از کسانی است که به آنها مدیون هستیم. من سالهای سختی را پشت سر گذاشتم. والدین، معلم، خواهر یا برادر، شاید مربی و یا از همه مهمتر یک دوست می‌تواند در این سالهای سخت کنارتان باشد و کمکتان کند. می‌خواهم امروز که یکی از مهمترین روزهای زندگی‌ام است به شما بگویم دوست کسی بودن، بهترین کاری است که شما می‌توانید در زندگی‌تان انجام دهید.

می‌خواهم برای شما داستانی تعریف کنم... در این لحظه با ناباوری به مارک نگاه کردم و او داستان اولین روز آشنایی مان را تعریف کرد. او با آرامش کامل گفت که قصد داشت آخر هفته همان روزی که او را دیدم خودش را بکشد و کمد مدرسه‌اش را خالی کرده بود تا مادرش بعد از مرگش مجبور نشود وسایل او را به خانه ببرد. وقتی مارک اینها را می‌گفت به سختی به من نگاه می کرد.



او در ادامه گفت:«خوشبختانه آن شب بخت با من یار بود. من با یک فرشته ملاقات کردم»

کاملاً شوکه شده بودم. همهمه‌ای در سالن بر پا شده بود. هیچکس باور نمی کرد این دکتر آرام و درسخوان روزی آنقدر ضعیف بوده باشد که بخواهد به زندگی‌اش پایان دهد. من هم مثل بقیه شوکه بودم.

پدر و مادر مارک کمی آن طرف‌تر از من ایستاده بودند. وقتی با آنها چشم در چشم شدم به آرامی لبخندی زدند. این همان لبخند بود. لبخندی پر از تشکر و من آن را خوب می‌شناختم. من تا آن لحظه عمق این لبخند را درک نکرده بودم. احساس غرور می کردم. حس می کردم کوه بزرگی را جا به جا کرده‌ام. آنجا بود که فهمیدم نباید عمق رفتارهای خود را دست کم بگیرید. ما با یک رفتار بی‌اهمیت می‌توانیم کل زندگی یک نفر را تغییر بدهیم و باعث بهتر شدن یا بدتر شدن زندگی او شویم. حالا چند سال گذشته و من و مارک هر دو ازدواج کرده‌ایم. وقتی دختر کوچولوی مارک را در آغوش پدرش می‌بینم از خودم می‌پرسم اگر آن روز از کنار آن پسر لاغر و ضعیف بی‌تفاوت رد می‌شدم، امروز این دختر زیبا و مردم محله‌مان از داشتن چنین دکتر و پدر مهربانی بی‌نصیب بودند...

■

حکمادر شب فکر امور را کنند

● اومیرس

شکوفه های زندگی



علی مسیبی



پارسا نوروزی



سارینا شکیبا



نازنین فرخ



شقایق خوشرفتار



بیتا میان‌جائیان



نادیا میان‌جائیان



محمدحسن طیبی پاک



محدثه طیبی پاک



محمد متین زاهدی



محدثه زاهدی

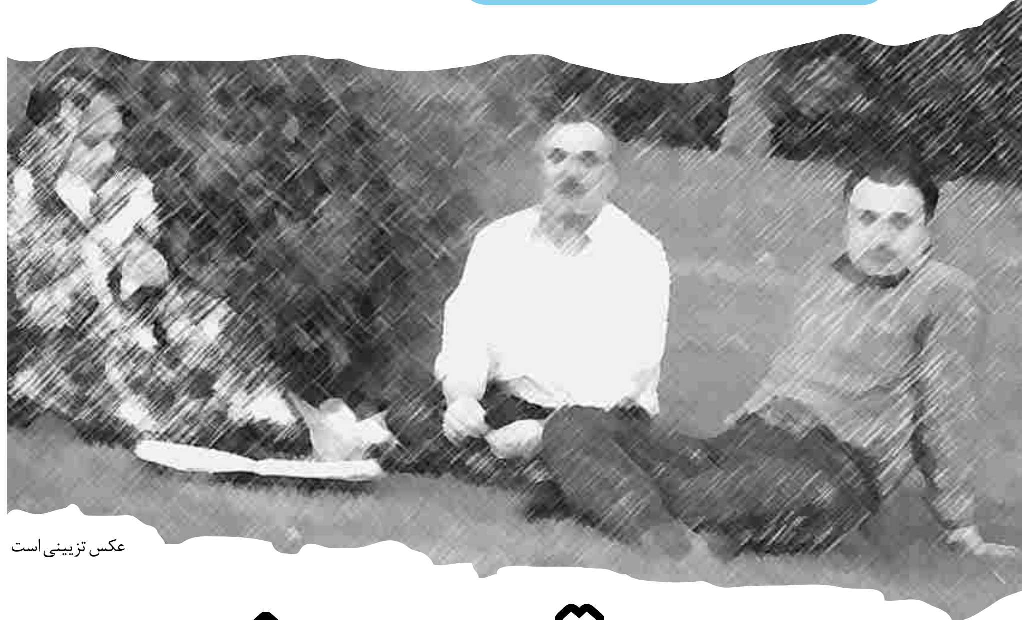


ملیکا پاک‌منش



ملینا پاک‌منش

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com


عکس تزیینی است

درد و قدر و عشق... و اشک چشم

بر اساس سرگذشت: فرزین

اشاره، سوژه داستان زندگی این شماره (که مشغول خواندنش هستید) همین چهارشنبه قبل به دستم رسید، درست شب قدر اول!

حکایت «جور شدن این سوژه» هم برای خودش حکایت جالبی است... پس ابتدا حکایتش را بخوانید و بعداً، سراغ خود ماجرا بروید..

***

غروب بود و هنوز شب نشده بود و از آسمان تهران (انگار) آتش می‌بارید، خورشید رفته بود و تاریکی نیامده بود و خیابان‌ها داشت خلوت می‌شد، مثل همه ایامی که مردم خود را برای «شب‌های دعا» آماده می کنند! نگاهم به صفحه تلویزیون بود و به شاهکار «امید نوروزی» که سومین طلای المپیکی را برای مملکتمان به ارمغان آورده بود، خدا و کیلی باید به «محمدبنا» بگوییم «عزتت پاینده باشد مرد...» که شاگردانت چه عزتی برای «ایران زمین» سبب ساز شدند!

همین طور در شوق «بارانداز»های فرنگی کاران و پرتاب بی‌تکرار «حدادی» و لقب قوی‌ترین مرد المپیک که به «سلیمی» اعطا شد بودم که موبایلم زنگ خورد. «محمد جودی» بود، یکی از همدوره‌های روزهای سنگر و خاکریزم که پس از پایان جنگ، مانند اکثر بچه‌های «رزمنده» رفت دنبال زندگی‌اش، محمد هم که دست به آچار بود «تعمیر گاه مکانیکی» راه انداخت و شد آقا و نوکر خودش! هر از گاهی با او در تماس هستم، اما بیشتر تلفنی، تا حضوری!

«سلام و حال واحوال و چاق سلامتی و...» و بعد سوال کرد: «پا هستی شب قدر بریم مهدیه؟» گفتم: «من شبهای قدر با خودم و خلوتم «قدر» می گیرم!» گفت که این را می‌داند، اما ادامه داد: «یک سوژه باحال هم برات دارم... واسه «داستان زندگی» اطلاعات هفتگی...

طرف مشتری خودمه و خیلی باهاش «کل کل» کردم تا راضی شد... پس شب بیا اینجا که اول بریم «مهدیه» و بعد بر می گردیم خونه ما و...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «فردا واسه افطار میام تعمیر گاه، رفیقت رابگوبیاد، اماامشب روبی خیال شو!» غرولندی کرد و چند تا چپ و راست هم نثارمان کرد و...

پنجشنبه غروب رفتم سراغش، رفیقش زودتر از من آمده بود. اسمش «فرزین» بود، خوش قیافه و ورزشکار...

می گفت ۲۵ سالشه... اما سی ساله نشان می‌داد. با خنده گفتم: «چین و چروک های صورتت مال سختی روزگاره؟» و او خنداخند ادامه داد: «نه...، همه همینو می‌پرسند، اما منم به همه می گم، نه... مال عشق و حال زیادیه...» و خنداخند ادامه داد: شوخی کردم.

هیچ کدامش نیست... یعنی نه تو زندگیم سختی کشیدم و نه مجال «عشق و حال» داشتم... راستشو بخوای این چند تا تار موی سفید که روی شقیقه‌هام سبز شده، این خط هایی که شما اسمشو گذاشتی «چین و چروک سختی روزگار» تمامش حاصل عشقه...، عشق و یک شرمندگی ابدی مقابل این عشق، و البته یک حیرت جاودانه که اونم سوغات همین عشقه...!

فرزین اینها را که می گفت، لحظه به لحظه رنگش تغییر می کرد... ابتدا که از «عشق» گفت شوق عشق، رنگ صورتش را مثل گل شقایق قرمز کرد، وقتی که از شرمندگی حرف زد: «کبودی» به سرعت «سرخی عشق» را پس زد و پوست صورتش همرنگ چشمانش شد! و سرانجام وقتی از «حیرت» گفت، در یک پلک بر هم زدن رنگش زرد شد، با خودم فکر کردم این حالت سوم، ناشی از ترسی عمیق است که حتی یادآوری‌اش او را وحشتزده می کند و...

«محمد» به حرف آمد: «بسم‌ا... آقایون، هم هلیم گرفتم. هم آش رشته و هم کباب کوبیده، چایی هم تازه دمه واذان هم دارند می گن... بنشینیم سر سفره افطار و بعدش تا خود «سحر» وقت دارین گپ بزنین و...»

فرزین آستینها را بالا زد و قبل از اینکه برای وضو برود گفت: «من فقط یک شرط ـ نه، ببخشین ـ فقط یک درخواست دارم که...» حرفش را قطع و خیالش را راحت کردم.

ـ شرط هم باشه، اشکال نداره! ولی خیالت راحت باشه...

اگر قرار شد زندگینامه‌ات چاپ بشه، به هیچ عنوان اسمی ازت نمی‌برم! فرزین «یا علی» گفت و... دقیقه‌ای بعد «نماز» را خواندیم و «بعدتر» هجوم بردیم به هلیم و آش و کوبیده و... ساعت ۱۰ شب بود که داخل تراس پشت تعمیر گاه آقای «جودی» نشستیم به گپ و گفت، محمد بساط زولبیا و چای را جور کرد و سپس فرزین گفت، از روزهای هیجده سالگیش گفت که همزمان طعم چهار چیز را چشید، یتیمی و... فقر و...، خلاف و... عشق را...!

***

پدرم که از دنیا رفت تازه معنی «نداری» را فهمیدم... نه اینکه فکر کنید پدرم ثروتمند بود و قبل از مرگش «بریز و بپاش» داشتیم....

در خانواده پنج نفره ما (از هنگامی که خودم را شناختم) من و خواهر و برادرم که هر کدام چند سال از من بزرگتر بودند، همیشه حسرت چیزهایی را داشتیم که بقیه فامیل و دوستانمان خودش را داشتند، از دوچرخه و تلویزیون رنگی بگیر تا آرزوی یک سفر چند روزه به شمال! پدرم کارگر بود و اگر «معتاد» نبود، مشکلاتمان کمتر می‌شد! اما او که به قول مادرم «همیشه اول به فکر مواد بود و بعداً یاد ما می‌افتاد»

آن چنان غرق در اعتیاد بود که خواهر و برادرم وقتی من هشت سالم بود، فقط برای اینکه از آن «جهنم کده» که اسمش خانه بود خلاص شوند، در اولین موقعیتی که برایشان فراهم شد ازدواج کردند، «فرزاد» برادرم که در یک آهنگری کار می کرد با دختر صاحبکارش ازدواج کرد و چهار ماه بعد هم

شهامت آن کسی دارد که ترس را بشناسد و آن را مغلوب خود سازد

● فردریش نیچه

ترتیب ازدواج خواهرم با «برادرزنش» را داد، خانواده زن فرزاد دستشان به دهانشان می‌رسید و به همین خاطر «پدر زن و پدر شوهر خواهر و برادرم» حسابی هوای آنها را داشت و برای دختر و پسرش خانه خرید و... اما فقط به یک شرط «من دوست ندارم مردم بفهمند ما با خانواده‌ای وصلت کردیم که پدرشون معتاده...؟!»

اینطوری بود که خواهر و برادرم نیز خیلی راحت ما را کنار گذاشتند، تا زمان «مرگ پدرم» بعد از مردن پدرم، خواهر و برادرم به خاطر مادر بیمارم هم که بود به ما سر می‌زدند، اما وقتی فهمیدند که باید مخارج سیر کردن شکم و اجاره خانه ما را بدهند، آرام آرام خودشان را کنار کشیدند و چون منتظر یک بهانه بودند تا به راحتی ما را کنار بگذارند، این بهانه خیلی زود نصیبشان شد، وقتی در محل «چو» افتاد که «فرزین قاچاق می‌فروشه» خواهر و برادرم به این بهانه که «زندگیمون داره از هم می‌پاشه» از ما فاصله گرفتند!

ولی دروغ بود... یعنی هم دروغ بود و هم نبود، من قاچاقچی نبودم، اما خلاف می‌کردم، جیب‌بری و کف‌زنی و اگر هم پا می‌داد «شب‌رویی» چاره‌ای نداشتم. صاحبخانه که کار نداشت من هیجده ساله از کجا باید اجاره‌اش را بپردازم؟

او می‌گفت: «اگه ندارین جل و پلاستون رو جمع کنین و...» ولی ما جل و پلاسمون رو جمع نکردیم! من که سال آخر دبیرستان بودم مجبور به ترک تحصیل شدم، تا دو ماه هم در یک نانوایی کار می‌کردم و... اما دستمزدم حتی شکممان را هم سیر نمی‌کرد، چه برسد به پرداخت اجاره خانه و خرج بیماری همیشگی مادرم!؟ اولین مرتبه وقتی یکی از مشتریان «نانوایی» حواسش نبود جیبش را زدم و پول‌هایش را بیرون مغازه «جاسازی» کردم.

یک ساعت بعد طرف آمد و داد و فریاد راه انداخت و... البته نتوانست چیزی را ثابت کند، اما صاحب نانوایی که مطمئن بود دزدی کار من است، همان شب حسابم را تسویه کرد و من هم به راحتی و بدون اعتراضی زدم بیرون و از فردا شدم «جیب‌بر» و «کف‌زن» و...

و اما با «ساحل» چگونه آشنا شدم؟ او دختر همسایه‌مان بود و من تا زمانی که پدرم مرد، او را ندیده بودم، یعنی تا دو ماه بعد از مرگش نیز آن دختر را نمی‌شناختم، چرا که من تا آن موقع سرم فقط توی درس بود و هیچ کدام از همسایه‌ها را نمی‌شناختم، اما با ساحل تقریباً دو ماه بعد از یتیم شدنم آشنا شدم، بعد از اینکه خواهر و برادرم، ما را ترک کردند، یک شب که بعد از جنگ و گریز (از دست یک نفر که کیفش را زده بودم) طبق معمول دیر به خانه رسیدم، همین که پا گذاشتم داخل خونه، قبل از اینکه مادرم را ببینم که به دستش «سرم» وصل و روی تخت خوابیده بود، دختر جوانی را دیدم که با عجله داشت روسری‌اش را مرتب می‌کرد! وقتی دیدم مادر خواب است، از آن «مهمان غریبه» پرسیدم چه اتفاقی برای مادرم افتاده و او (که بعداً گفت بارها مرا داخل کوچه دیده بود و کاملاً می‌شناخت) با لحنی که برایم خیلی جالب بود گفت: «وقتی یک پیرزن مریض توی خونه تنها نشسته و یک دفعه حالش بد می‌شه و تنها کاری که از دستش بر میاد اینه که زنگ خونه همسایه رو بروییش رو بزنه، معنیش اینه که اون زن تنهاست و هیچ کس رو نداره، که اگر داشت (مثلاً یک پسر جوان و قلچماق داشت) حتماً پسرش می‌فهمید که حال مادرش بده و همیشه باید مراقبش باشه، نه اینکه آقا پسر ساعت ۱۱ شب سلانه سلانه بیاد خونه و... شما کجایی آقا...؟

بی‌اختیار زدم زیر خنده، طوری خنده‌ام گرفته بود که هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم! ساحل که فکر کرد دارم مسخره‌اش می‌کنم، به حالت قهر خواست از خانه بزند بیرون که به خودم آمدم و جلویش ایستادم، من شنیده بودم فرشته‌های نجات مهربون و صبور هستن... نه اینکه دل نازک باشند و همسایه‌شون رو در اوج درماندگی تنها بگذارند و بروند خونه‌شون؟ مگه اینکه شما فرشته راست راستکی» نباشی، ببینم «بازار مشترک که نیستی دختر همسایه؟ این بار نوبت ساحل بود که نتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد [البته که مانند من بی‌پروا نمی‌خندید] هر چه بود، از دم در برگشت و داروهای مادرم را که خودش خریده بود تحویلم داد و گفت که چگونه باید مراقبش باشم و... آن وقت بود که از خودش گفت: او هم مانند من «زندگی نامیزانی» داشت. با این تفاوت که مشکل مالی نداشت، اما زندگی خانوادگی‌اش خیلی «درب و داغون» بود، پدر و مادرش جدا شده بودند، پدرش بعد از ازدواج دوم به خارج رفته بود، مادرش هم زن مرد دیگری شده بود که خودش چند تا بچه داشت و طوری رفتار می‌کرد که ساحل بفهمد جایی در آن خانه ندارد و... و درست در یکی از همان شبها بود که مادرم مریض می‌شود و زنگ خانه آنها را می‌زند و ساحل به کمک مادر می‌آید و... آن شب طوری صحبتمان گل انداخت که وقتی ساعت شد ۳ صبح، هر دویمان جا خوردیم و من گفتم: «الان مادرت عصبانی می‌شه؟» و او پوزخند تلخی زد و گفت: «قول بهت می‌دم از خوشحالی سر پا بند نیست که یک شب شوهر نامردش بهش سرکوفت نمی‌زنه!» این را گفت و داشت از خانه بیرون می‌رفت که اولین و آخرین بار، به حرف دلم (بی آنکه به عقلم رجوع کنم) به زبان آوردم: «ساحل با من ازدواج می‌کنی...؟ من هیچی ندارم... اما بهت قول می‌دم خوشبختت کنم...» و او زل زد توی صورتم و گفت: «اگه بهت بگم «بله» فکر نمی‌کنی دختره هول بود...؟!» و هر دو خندیدیم و... فردا عصر من و مادرم به خواستگاری ساحل رفتیم و همانطور که خودش حدس می‌زد، مادرش و ناپدری‌اش آنقدر از خلاص شدن از دست او خوشحال بودند که حتی از من نپرسیدند، شغلم چیست؟ چی دارم؟ کی هستم؟» و... هر چند که این سوالها را همان شب ساحل از من پرسیده بود و من هم برای رسیدن به «او» چند دروغ سر هم کردم «من با موتور در یک «پیک موتوری» کار می‌کنم و...» این طوری بود که در سن نوزده سالگی ازدواج کردم و... این را هم یادم رفت بگویم که مرگ پدرم تنها مزیتی که برایم داشت «معافی از سربازی» بود!

***

روزها از پی هم می‌گذشت و من که تازه طعم خوشبختی را چشیده بودم، اولین کاری که کردم این بود که نگذاشتم ساحل کار کند، او دوره «کمک‌های اولیه پرستاری» را گذرانده بود و می‌توانست به راحتی در یک درمانگاه مشغول کار شود، در خواستم را پذیرفت که گفتم: «ما که فعلاً نیازی به کار کردن تو نداریم... درآمد من آنقدر هست که خرجمون در بیاد... پس تو فقط مراقب مامان باش و...» او هم که می‌دید حال مادرم خوب نیست قبول کرد و... آن روزها من دچار یک احساس دوگانه بودم، از یک طرف خوشحال بودم که زنم نمی‌داند که شوهرش یک «جیب‌بر است!» و از طرف دیگر از خودم خجالت می‌کشیدم که مقابل زنی که مثل خورشید شفاف و پاک است، این گونه دروغ می‌گویم! به همین خاطر با خودم قرار گذاشته بودم که در اولین فرصت «خلاف» را بگذارم کنار و آدم شوم، این را هم بگویم ـ و به خداوندی خدا حقیقت را می‌گویم ـ که اولاً سعی می‌کردم حتی‌الامکان از «دارا»ها سرقت کنم تا کمتر عذاب وجدان بگیرم! و ثانیاً معمولاً در حد نیازم دزدی می‌کردم و نه بیشتر، تا جایی که گاهی اوقات دو ماه طول می‌کشید و من فقط یک بار «کیف‌قاپی» می‌کردم، یعنی هر وقت پول نداشتم، درست مانند آن شب که پس از دو سال که از ازدواجمان می‌گذشت آن اتفاق رخ داد...

هوا تازه تاریک شده بود و داشتم با موتورم از یک کوچه فرعی می‌گذشتم که متوجه پیرمردی شدم که از ماشینش پیاده شد تا در پارکینگ خانه‌اش را باز کند، من هم تا آن کیف سامسونت را داخل ماشین دیدم معطل نکردم و تا پیرمرد خواست به خودش بیاید از کوچه خارج شده بودم! در بین راه رسیدن به خانه طبق معمول خواستم پولهای داخل کیف را بردارم و کیف را بیندازم گوشه خیابان، اما وقتی داخل کیف را دیدم که پر بود از تراول و سند و چک و... فهمیدم که باید بروم داخل خانه و کیف را وارسی کنم. داخل حیاط که شدم فهمیدم ساحل دارد سرم مادرم را وصل می‌کند. به آرامی داخل زیرزمین شدم و برای اینکه جلب توجه نکنم با چراغ قوه مشغول وارسی کیف شدم...»

چیزی حدود صد میلیون تراول و دلار و کلی چک و چندین سند و مدرک و... که یک مرتبه چراغ زیرزمین روشن و ساحل داخل شد، یک لحظه جا خوردم اما زود به خودم آمدم: «این کیف یکی از مسافرهاست که قراره اول صبح ببرم و بهش بدم و...» که ناگهان بغض ساحل شکست:

بقیه در صفحه ۲۸

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

لیوان را زمین بگذار



استادی در شروع کلاس درس، لیوانی پر از آب به دست و آن را بالا گرفت که همه ببینند. بعد از شاگردان پرسید: به نظر شما وزن این لیوان چقدر است؟

شاگردان جواب دادند: ۵۰ گرم، ۱۰۰ گرم، ۱۵۰ گرم

استاد گفت: من هم بدون وزن کردن، نمی‌دانم دقیقا "وزنش چقدر است. اما سوال من این است: اگر من این لیوان آب را چند دقیقه همین طور نگه دارم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

شاگردان گفتند: هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

استاد پرسید: خوب، اگر یک ساعت همین طور نگه دارم، چه اتفاقی می‌افتد؟

یکی از شاگردان گفت: دست تان کم کم درد می‌گیرد.

استاد گفت: حق با توست... حالا اگر یک روز تمام آن را نگه دارم چه؟

شاگرد دیگری گفت: دست تان بی حس می‌شود. عضلات به شدت تحت فشار قرار می‌گیرند و فلج می‌شوند. ومطمئنا "کارتان به بیمارستان خواهد کشید و همه شاگردان خندیدند.

استاد گفت: خیلی خوب است. ولی آیا در این مدت وزن لیوان تغییر کرده است؟

شاگردان جواب دادند: نه

استاد گفت: پس چه چیز باعث درد و فشار روی عضلات می‌شود؟ درعوض من چه باید بکنم؟

شاگردان گیج شدند. یکی از آنها گفت: لیوان را زمین بگذارید.

استاد گفت: دقیقا "مشکلات زندگی هم مثل همین است. اگر آنها را چند دقیقه در ذهن تان نگه دارید. اشکالی ندارد. اگر مدت طولانی تری به آنها فکر کنید، به درد خواهند آمد. اگر بیشتر از آن نگه شان دارید، فلج تان می‌کنند و دیگر قادر به انجام کاری نخواهید بود. فکر کردن به مشکلات زندگی مهم است.. اما مهم تر آن است که در پایان هر روز و پیش از خواب، آنها را زمین بگذارید. به این ترتیب تحت فشار قرار نمی‌گیرند، هر روز صبح سر حال و قوی بیدار می‌شوید و قادر خواهید بود از عهده هر مسئله و چالشی که برایتان پیش می‌آید، بر آیید! دوست من، یادت باشد که لیوان آب را همین امروز زمین بگذاری.

پرسیدم، ...

چطور، بهتر زندگی کنم؟

با کمی مکث جواب داد: گذشته ات را بدون هیچ تأسفی بپذیر، با اعتماد، زمان حالت را بگذران، وبدون ترس برای آینده آماده شو.

ایمان رانگهدار وترس رابه گوشه‌ای انداز شک هایت را باور نکن، و هیچگاه به باورهایت شک نکن. زندگی شگفت‌انگیز است، در صورتیکه بدانی چطور زندگی کنی.

پرسیدم، آخر.... و او بدون اینکه متوجه سؤالم شود، ادامه داد: مهم این نیست که قشنگ باشی... قشنگ این است که مهم باشی! حتی برای یک نفر. کوچک باش و عاشق... که عشق، خود می‌داند آئین بزرگ کردنت را.. بگذار عشق خاصیت تو باشد، نه رابطه خاص تو با کسی. موفقیت پیش رفتن است نه به نقطه‌ی پایان رسیدن...



به خوبی پرسشم را پاسخ گفته بود ولی می‌خواستم باز هم ادامه دهد و باز هم به.... که چین از چروک پیشانیش باز کرد و با نگاهی به من اضافه کرد:

زلال باش....، زلال باش،.... فرقی نمی‌کند که گودال کوچک آبی باشی، یا دریای بیکران، زلال که باشی، آسمان در تو پیداست دو چیز راهمیشه فراموش کن: خوبی که به کسی می‌کنی، بدی که کسی به تو می‌کند و باز ادامه داد در دنیا فقط ۳ نفر هستند که بدون هیچ چشمداشت ومنتی و فقط به خاطر خودت خواسته‌هایت را بر طرف می‌کنند، پدر و مادرت و نفر سومی که خودت پیدایش می‌کنی، مواظب باش که از دستش ندهی وبدان که تو هم برای او نفر سوم خواهی بود.

چشم و زبان، دو سلاح بزرگ در نزد تواند، چگونه از آنها استفاده می‌کنی؟ مانند تیری زهر آلود یا آفتابی جهانتاب، زندگی گیر یا زندگی بخش؟

بدان که قلبت کوچک است پس نمی‌توانی تقسیمش کنی، هر گاه خواستی آنرا ببخشی با تمام وجودت ببخش که کوچکیش جبران شود.

هیچگاه عشق را با محبت، دلسوزی، ترحم و دوست داشتن یکی ندان، همه اینها اجزاء کوچکتر عشق هستند نه خود عشق.

م.ر - آرمیدخت

زندگی

ابتدا به شدت سعی داشتم تا دبیرستان را تمام کنم و دانشکده را شروع کنم، سپس به شدت سعی داشتم تا دانشگاه را تمام کرده و وارد بازار کار شوم، بعد تمام تلاشم این بود که ازدواج کنم و صاحب فرزند شوم، سپس تمام سعی و تلاشم را برای فرزندانم بکار بردم تا آنها را تا حد مناسبی پرورش دهم، سپس می‌تونستم به کار برگردم، اما برای بازنشستگی تلاش کردم، اما اکنون که در حال مرگ هستم، ناگهان فهمیده‌ام که فراموش کرده بودم زندگی کنم

لطفا اجازه ندهید این اتفاق برای شما هم تکرار شود. قدر دان موقعیت فعلی خود باشید و از هر روز خود لذت ببرید.

برای به دست آوردن پول، سلامتی خود را از دست می‌دهیم سپس برای بازیابی مجدد سلامتی مان پول مان را از دست می‌دهیم گونه‌ای زندگی می کنیم که گویا هرگز نخواهیم مرد و گونه‌ای می‌میریم که گویا هرگز زندگی نکرده‌ایم.

عباس عابد

درخت مشکلات

نجار، یک روز کاری دیگر را هم به پایان برد. آخر هفته بود و تصمیم گرفت دوستی را برای صرف نوشیدنی به خانه‌اش دعوت کند.

موقعی که نجار و دوستش به خانه رسیدند. قبل از ورود، نجار چند دقیقه در سکوت جلو درختی در باغچه ایستاد...

نجار با دو دستش، شاخه‌های درخت را گرفت. چهره‌اش بی‌درنگ تغییر کرد. خندان وارد خانه شد، همسر و فرزندانش به استقبالش آمدند، برای فرزندانش قصه گفت، و بعد با دوستش به ایوان رفتند تا چای بنوشند. از آنجا می‌توانستند درخت را ببینند. دوستش دیگر نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد، و دلیل رفتار نجار را پرسید. نجار گفت:



آه این درخت مشکلات من است. موقع کار، مشکلات فراوانی پیش می‌آید، اما این مشکلات مال من است و ربطی به همسر و فرزندانم ندارد. وقتی به خانه می‌رسم، مشکلاتم را به شاخه‌های آن درخت می‌آویزم. روز بعد، وقتی می‌خواهم سر کار بروم، دوباره آنها را از روی شاخه بر می‌دارم. جالب این است که وقتی صبح به سراغ درخت می‌روم تا مشکلاتم را بردارم، خیلی از مشکلات، دیگر آنجا نیستند، و بقیه هم خیلی سبکتر شده‌اند.



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

فرهنگ بلامصرف!

رضا رفیع

درست است که گاهی مختصری تورم و گرانی هست، اما چنین نیست که فقط دولت لنگش گیر باشد، بلکه خود ملت نیز گاهی لنگش گیر است. چگونه؟... این گونه که بعضاً ممکن است «فرهنگ مصرف» را جدی نگیرند. یعنی چه؟... یعنی که فرهنگ درست مصرف، عملاً بلامصرف یک گوشه‌ای بیفتد. مثلاً؟... مثلاً الان در راستای مرغ این قضیه پیش آمده. مصرف کننده ممکن است که بر اثر جوّ موجود، بیش از اندازه مصرفش مرغ بخرد یا حتی بخورد. و این خب مسلم است که یک مقدار کمبود و گرانی کاذب درست می کند.

باید شیوه مصرف را عوض کرد. باید الگوی صحیح مصرف ساخت و در افواه انداخت. الگویی که به روز باشد و مطابق با شرایط اقتصادی و جمعیتی کشور. فرض کنید یک زمانی گوشت ارزان بود، هر شب آبگوشت بار می گذاشتند؛ الان اما اوضاع فرق کرده. دلیل نمی‌شود که چون سابق اجداد ما هر شب آبگوشت میل می کردند، الان هم ما هر شب آبگوشت میل کنیم.

همین چند روز پیش، یکی از مسؤولان نام آشنای ولایت خودمان، خطاب به مردم فهیم همیشه در صحنه، رهنمودهای ارزنده ای قریب به این مضمون داده و گفته بود که نباید بگذاریم دشمن از ناحیه شکم ما را به زانو در آورد. حالا اگر قیمت مرغ گران است، خب چه اصراری هست که همه اش مرغ و چلومرغ بخوریم؟ به عوض آن، می‌توانیم اشکنه پیازداغ بخوریم.

(خب راست می‌فرمایند دیگر. شما تصور بفرمایید که بساط همین اشکنه هم جفت و جور نبود؛ آن وقت مثل همین همولایتی‌های خراسانی الاصل مان باید بر سر می‌زدیم و فریاد برمی آوردیم که: نونم نداره اشکنه!...)

مصراع:

«فرزند زمان خویشتن باش»
آبگوشت نشد، عَلَم نما آش

بسته پیشنهادی: به جهت کمک به اصلاح الگوی مصرف و به تبع آن، کمک به کاهش گرانی؛ ما نیز با این که مصرف کننده می‌باشیم، چند راهکاری ارائه می‌دهیم.

خوشبختانه در خصوص ارائه راهکار و رهنمود، مصرف کننده نیستیم. عنایت بفرمایید:

۱ـ تکه تکه کردن مرغ: سابق معمول بود که عزیز مصرف کننده می‌رفت مرغ فروشی، هفشده تا مرغ می گرفت می آورد صاف می گذاشت داخل فریز به تدریج هی چلو مرغ درست می کرد و می زد به بدن. آخه این شد تنوع غذایی؟....

خب الان زمانه فرق کرده، الگوی مصرف هم فرق کرده، معده‌ها هم فرق کرده. همه چی فرق کرده. طرف همین چند روز پیش در روزنامه آگهی داده بود که:«یک مرغ دارم روزی دوتا تخم می گذارد. معاوضه با خانه یا زمین...».

بله، الانه باید با توجه به وسع مالی و همچنین وسع معده خالی، تکه‌هایی از مرغ راابتیاع کرد. مگر در زمینه مرغ به اصطلاح کنتاکی یا سوخاری، قبلاً این کار نشده است؟ زنگ می‌زنید یک یا دو تکه مرغ سفارش می‌دهید، خلاص. شاعر می‌فرماید:
تیکه تیکه کردی مرغ منو.... و الی آخر!

۲ـ نظیره سازی: شیوه‌های مصرفی در خصوص برخی اقلام و اجناس را اگر دقت کنیم شاید بشود در مورد سایر کالاها هم به کار برد. در این زمینه، مردم ما خودشان از قدیم به صورت خودجوش عمل می کردند و بعضاً گاه یک طرح‌هایی ابداعی و ابتکاری از خودشان در می آوردند که هر بیننده ای از مشاهده آن کف می کرده.

الان مثلاً در همین زمینه تغییر الگوی مصرف مرغ، در بین مردم شیوه ای دارد دهان به دهان نقل می‌شود که جالب توجه است. مثل چای کیسه ای «لیپتون»(یا نپتون) یک نخی به ران مرغ (یا هر عضو دیگری از نامبرده)می‌بندیم و عین چای لیپتون که داخل استکان آب جوش فرو می کنیم و بالا می آوریم، آن را داخل ظرف برنج فرو می کنیم وبیرون می آوریم و سپس آن را رد می کنیم تا دیگران هم این کار راانجام دهند. حالا حساب کنید تا چه حد مصرف مرغ پایین خواهد آمد؟! احسنت به این مردم!

مذاکرات گروه (۱+۴) در تاکسی

در گرماگرم هوای امرداد، با تمام وجود داخل تاکسی نشسته ام. بلاتشبیه، به نازی که لیلی به محمل نشیند. ساکت و صامت؛ کانّه ماکت.

اما... در اندرون من خسته دل ندانم کیست/ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست... حیف که موافق غوغاسالاری نیستم.

سه تا مسافر در عقب نشسته اند و من هم در صندلی جلو،ولو.

راننده دنده عوض می کند و امواج خروشان ترافیک یک دنده شهر را موشکافانه می‌شکافد و به پیش می‌رود....

نگاهی به اطراف داخل تاکسی می‌اندازم و زیر لب با حافظ شوخی می کنم که:

صد نکته غیر حسن بباید که «تاکسی»
مقبول طبع مردم صاحبنظر شود!

***

مسافر سمت راست عقب: ببخشید آقای راننده، جسارت نباشد، داخل تاکسی خیلی گرم است؛امکانش هست که کولر ماشین را روشن کنید؟

راننده: نه خواهر من، امکانش نیست. حرف شما هم جسارت نیست اما باعث خسارت است.

ـ وا..... چطور مگه؟....

ـ ببین آبجی، ماشینم گاز سوز است و کشش لازم را ندارد. از طرفی تو می کشی، از طرفی سلاسلم. مگر این وسط معجزه ای رخ بدهد.

ـ با ۲۰۰ تومان اضافه کرایه، قضیه حل است؟....

ـ خب از اول می‌فرمودین خواهر من!...چرا این قدر لقمه رو دور سرتون می‌چرخونین؟

***

مسافر سمت چپ عقب: ولی من با دادن پول اضافه موافق نیستم. مدیرعامل سازمان تاکسیرانی گفته که راننده‌ها حق دریافت کرایه اضافه به دلیل روشن کردن کولر ندارند. من نمی‌خواهم بی قانونی کنم.

ـ خب مثلاً بی قانونی نکنی، چیکار می‌خوای بکنی؟

ـ ببخشید، بی زحمت این بالابر شیشه پنجره کنار من را بدهید تا شیشه را پایین بدهم.

ـ نمی‌شود عزیز من... گذاشتن و برداشتن دستگیره بالابر باعث استهلاک دسته آن می‌شود. لطفاً از هوای پنجره کنار مسافر سمت راستی استفاده کنید.

ـ با ۱۰۰ تومان اضافه کرایه، مشکل حل است؟

ـ بفرمایید... این دستگیره را فعلاً داشته باشید؛ بازم هست....

***

مسافر وسطی عقب: معذرت می‌خواهم جناب راننده، می‌شود یک بوقی بزنید این موتوریه بره کنار؟... آخه بدجوری لوله اگزوزش کنار پنجره و نزدیک بینی منه.

ـ دیگه چی عزیز من؟.... هر بوقی می‌دونین چقدر برق و باتری ماشین رو مصرف می کنه؟ شما ظاهراً از هدفمند شدن حامل‌های انرژی بی خبرید؟....

ـ با ۵۰ تومن اضافه کرایه، به برق ماشین فشاری نمیاد؟

ـ گوشتان را بگیرید که می‌خوام صدای بوق را در آورم....

***

مسافر جلویی: وایستا آقای راننده، من می‌خوام پیاده شم!...

ـ مگر شهر هرته که پیاده شی؟.... ایستگاه!

نیلوفر یوسفی

گریم در دنیای هالیوودی ها

حتماً برای شما هم شگفت انگیز بوده که ببینید هنرپیشه ها در نقش هایی با جنسیت متفاوت و یا در گروه سنی خیلی بزرگتر از سن واقعیشان ظاهر می شوند. در واقع ماجرا از آنجا شروع می شود که بسیار اتفاق افتاده است از بازیگران هالیوود خواسته شود برای بازی در بعضی فیلمها ظاهرشان را کاملاً تغییر دهند. خیلی از آنها به مدتی که فیلم در مرحله فیلمبرداری است باید هر روز بدون تفاوت با روز قبل در تمام مدت با صبر زیاد بی حرکت زیر دستان گریمور بنشینند و در طول فیلمبرداری گریم سنگین را روی صورت و بدنشان تحمل کنند.

البته گاهی اوقات هم از جلوه های ویژه برای ساخت یک چهره ی جدید استفاده می شود. چهره هایی که شاید هیچوقت در دنیای واقعی وجود نداشته باشد. ولی بعد از تحمل تمام سختی ها اگر عوامل فیلم کار خوبی ارائه داده باشند و شانس هم با آنها یار باشد شخصیت جدیدی پا به دنیای واقعیت می گذارد که همگی خیال می کنیم واقعا وجود داشته است. عکس هایی که در این دو صفحه خواهید دید از بهترین گریم های هالیوود که بسیار پر دردسر و وقت گیر هم بوده اند تهیه شده است که دیدن آنها برای هر انسانی شگفت آور خواهد بود.

برد پیت در فیلم
«موضوع عجیب بنجامین باتن»

بنجامین باتنی که بیننده در ۵۲ دقیقه نخست فیلم می بیند، چیزی نیست جز یک سر ساخته شده توسط کامپیوتر که روی بدن یک بازیگر واقعی نصب شده



است. حقیقت این است که ما در طول این ۵۲ دقیقه، خود براد پیت را نمی بینیم، بلکه نوعی کپی دیجیتالی از سر او را می بینیم که با تکنیک های کامپیوتری روی بدن یک بازیگر واقعی (برای هر دوره سنی بنجامین باتن یک بازیگر نقش بدن او را بازی کرده است) قرار گرفته است. ساخت یک بازیگر دیجیتالی به حد کافی مشکل است و در این فیلم پیچیدگی کار دو چندان شده است؛ براد پیت را همه می شناسند و چهره و نحوه بازی اش کاملاً شناخته شده است، در نتیجه کوچک ترین بی دقتی در ساخت بدل مجازی او از سوی بیننده کشف خواهد شد. از طرفی مدت زمان زیادی این شخصیت دیجیتالی در جلوی دیدگان بیننده است و همین، کار ساخت او را طاقت فرسا می کند.

این روش پیچیدگی های خاص خود را دارد. به عنوان مثال، یک لبخند یا حرکاتی نظیر اشاره های سر و دست ضمن صحبت کردن، سبب می شوند تاندون ها در گردن یا سینه کشیده شوند و این وابستگی اعضای مختلف بدن به هم باعث دشوار شدن کار می شود. مثال دیگر، توجه به موضوع به ظاهر ساده زمان بندی تنفس شخصیت است، به طوری که باید آثار تنفس در چهره و بدن هماهنگ باشند. واضح بود که سازندگان مجبور به ساخت یک سر CG واقع گرایانه بودند که به خوبی متحرک سازی شده و پیوند خوبی با بدن بازیگر واقعی داشته باشد.

جانی دپ در فیلم
آلیس در سرزمین عجایب

جانی دپ دوست داشتنی برای اینکه به این چهره انیمیشنی تبدیل شود مجبور بود روزی سه ساعت به



صورت ثابت روی صندلی گریم بنشیند و صدایش هم در نیاید تا آرایش عجیبی که در فیلم آلیس در سرزمین عجایب داشت روی صورتش انجام شود.

ربکا رومجین در فیلم
ایکس من و ایکس من ۲

این زن آبی رنگی که می بینید کسی نیست به جز ربکا رومجین. اینکه یک نفر کاملا شکل و شمایلش را تغییر دهد و از نوک پا تا سر با رنگ آبی نقاشی شود برای این مدل سابق کار راحتی نبود و البته این کاری نیست که بقیه مدل ها انجام دهند.



جیم کری در فیلم
چطور گرینچ کریسمس را گم کرد

جیم کری بازیگر کمدی و معروف هالیوود تجربه گریمهای متفاوت و جالبی را در کارنامه هنری اش دارد ولی این یکی کمی متفاوت است زیرا او مجبور



بود روزی ۴ ساعت روی صندلی آرایشگران خم به ابرو نیاورد! و این برنامه برای مدت ۵ ماه هر روز تکرار شد. اما می دانیم وقتی این فیلم به نمایش درآمد همه را هیجان زده کرد و خستگی را از تن همه عوامل فیلم درآورد.

ران پرلمن در فیلم
پسر جهنمی

جیک گاربر هنرمند گریمور توضیح می دهد که گریم پرلمن در این فیلم از تکه های فوم اعضای مصنوعی، شامل یک پوشش برای فرق سر و یک



پوشش برای کل صورت او تشکیل شده که کل صورت به جز لب پایینی را می‌پوشاند. تحمل این گریم سنگین البته حوصله زیادی می‌خواست که ران ثابت کرد آن را دارد. جالب اینجاست که رون پرلمن ۶۲ ساله زمانی که متوجه شد یک پسر ۶ ساله آرزو دارد که «پسر جهنمی» را ملاقات کند، پس از ۸ سال، دوباره خود را به صورت شخصیت «پسر جهنمی» درآورد و به صورت ناگهانی به دیدن او رفت تا این پسر بچه را از برآورده کردن آرزویش شگفت زده کند. این پسر ۶ ساله که زاکاری نام دارد آرزوی خود را در سایت موسسه آرزو کن (Make-A-Wish) نوشته بود. نکته جالب توجه در این اقدام نیز گریم ۴ ساعته پرلمن ۶۲ ساله است.

بنسیو دل تورو در فیلم
مرد گرگی

این گریم جالب هم تغییر بنسیو دل تورو به مرد گرگی کار ریک بیکر هنرمندی است که شش بار برنده



اسکار شده است. او هر روز این موها را بر روی صورت بنسیو دل تورو می‌چسباند و مجبور بود سه ساعت زمان صرف کند تا آن موها را دوباره از روی صورتش بردارد تا سکانس‌های دیگر فیلم را بگیرند.

رابین ویلیامز در فیلم
خانم دابت فایر

خانم دابت فایر نام فیلم کمدی آمریکایی با هنرنمایی رابین ویلیامز است که در سال ۱۹۹۳ اکران



شد. او در این فیلم نقش پیرزن ۶۰ ساله‌ای را بازی می‌کند. تغییر چهره جالب ویلیامز در قالب یک فرد دیگر با جنسیت زن ۴ تا ۵ ساعت در روز زمان می‌طلبید. اما در پایان آکادمی اسکار با دادن جایزه بهترین گریم جواب این زحمات را داد.

مارلون و شاون وایانس در فیلم
بچه‌های سفید

تغییر شکل دو برادر آمریکایی - آفریقایی مارلون و شاون وایانس به شکل دو زن بلوند چشم آبی در کمدی «بچه‌های سفید» سال ۲۰۰۴ فوق العاده جالب بود. اگر عکس این گریم را نبینیم به سختی باور می کنیم که این



دو دختر بلوند دو مرد سیاه پوست باشند. گریمورها برای هر بازیگر در روز بیش از ۴ ساعت زمان صرف می کردند. این پروسه بسیار طولانی و پر زحمت بود و رنگ زیادی هم برای مالیدن روی صورت این دو برادر مصرف شد!

رالف فیینس در فیلم
هری پاتر و جام آتش

رولینگ «ولدمورت» را شیطانی ترین جادوگر در طول هزاران هزاران سال می‌داند. او بیمار روانی خشمگین، عاری از واکنش‌های انسانی نسبت به



رنج‌های مردم است... گریم جالب او که روزی دو و نیم ساعت زمان می‌برد توانست نقش حساس او را به خوبی به بیننده القا کند و یکی از جالب ترین گیریم‌های هالیوود شود.



مایک مایرز در فیلم
قدرت‌های اوستین

با کمک هنرمند گریمور نامزد اسکار به نام میشل بروک و مایک اسمیستون، چهره جالب و متفاوتی برای مایک مایرز در فیلم قدرت‌های اوستین درست کردند.



این گریم هم یکی از گریم‌های جالب بود که بعد از دیدن چهره اصلی بازیگر بیننده را شوکه می کرد.

و در آخر عکس‌هایی ببینید از مراحل گریم بازیگر سریال پرفروش
«دکتر هو»





مشکلات خود را بر ماسه‌ها بنویسید و امتیازاتتان را بر سنگ مرمر

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مصاحبه با رتبه‌های دو رقمی کنکور ۹۱

عاطفه عالی محمودی رتبه ۷۱، شبنم پورنعمتی رتبه ۹۳، زهرا بچاری رتبه ۹۱

برخلاف تصور عموم بر مبنای اتخاذ روشهای خاص یا استفاده از امکانات ویژه برای موفقیت در کنکور، رتبه‌های برتر کنکور امسال نیز توکل به پروردگار و اراده و پشتکار خود همچنین حمایت خانواده را عوامل اصلی موفقیت خویش برشمردند.

ـ خانم زهرا بچاری اصلی‌ترین عوامل موفقیت شما چیست؟ آیا از امکانات کمک آموزشی ویژه‌ای در شهر آبادان بهره می گیرید؟

* برنامه‌ریزی اصولی، الگو گرفتن از افرادی که سال‌های قبل موفق بوده‌اند و توکل به خدا حتی در شرایطی که احساس می کردم همه زحماتم بی‌نتیجه مانده مهمترین عامل موفقیت من، پدر و مادرم و دلگرمی‌هایشان بود، آنها خیلی در این مسیر مشوقم بودند.

ـ خانم عاطفه عالی محمودی سکوی پرش شما در پیش گرفتن از رقبا کدام ایام سال بوده و چه روش یا راهکاری را استفاده کرده‌اید؟

* برخلاف اکثر داوطلبان کنکور سعی کردم تابستان را خیلی جدی بگیرم و از این فرصت طلایی به خوبی بهره‌برداری کردم. دروس اصلی زیر گروه مورد علاقه‌ام را از ابتدا می‌شناختم و سرمایه گذاری خاصی روی آنها کردم. زیست، شیمی و ریاضی. از ابتدا هدف مشخصی را دنبال می کردم و گام به گام با مطالعه و برنامه‌ریزی برای دوره‌های منظم که مانع فراموشی در سهایم می‌شد به سمت رشته مورد علاقه‌ام حرکت می کردم. کتاب‌های کمک آموزشی که حاوی تستهای کنکور سنوات گذشته بود مهمترین منبع در ایام دوره‌هایم محسوب می‌شد.

***خانم شبنم پورنعمتی، آیا کنکور به قول تبلیغات موسسات غول بزرگ و سد عظیمی محسوب می‌شود؟**

کنکور اصلاً سخت نیست. تلاش برای یک هدف از پیش تعیین شده و برنامه‌ریزی مناسب برای رسیدن به آن تمام موانع را مرتفع می‌سازد.

یک ماه قبل از کنکور خیلی نگران بودم و امیدم کم شده بود به همین علت با کاهش ساعات مطالعه مواجه شدم. اما با توجه به نتایج موفق کسب شده در آزمونهای آزمایشی و دلگرمی‌های پدر و مادرم و مهمتر از همه توکل به خدا روحیه‌ام را حفظ کردم و روزهای پایانی با تلاشی دو چندان نسبت به قبل به جایگاه اصلی خود برگشتم.

***در صحبتهای هر سه نفر، شما اشاره‌هایی به آزمون‌های آزمایشی کردید. آیا آزمون دادن تأثیری در فرایند موفقیت شما داشته؟**

هر سه نفر ما در آبادان از آزمونهای گزینه دو استفاده می کردیم و با حضور در این آزمونها خود را می‌سنجیدیم. بعد از جلسه آزمون به رفع نواقص به صورت دسته جمعی می‌نشستیم و با هم اطلاعاتمان را به اشتراک می گذاشتیم. محک خوردن اطلاعاتمان هر از چند گاهی باعث می‌شد از مسیر اصلی منحرف نشویم و قبل از فراموشی مطالب مطالعه شده دوره‌ای انجام دهیم. حضور در هر آزمون معتبر بسیار تأثیر گذار است.

***روزی چند ساعت مطالعه را پیشنهاد می کنید؟**

محدودیتی وجود ندارد. هر چه ارزش برای اهدافمان قائلیم به همان اندازه باید برای رسیدن به آنها تلاش کنیم. روزهایی که مدرسه داشتیم حدوداً بین ۵ تا ۷ ساعت و در روزهای تعطیلی بین ۷ تا ۱۰ ساعت مطالعه داشتیم.



***در سال کنکوری که گذشت در امتحانات مدرسه با چه میزان آمادگی حاضر می‌شدید؟**

آمادگی کامل و فقط برای نمره ۲۰ تستی خواندن، تشریحی خواندن یا کلاً خواندن ما را به یک نتیجه می‌رساند و تفاوتی ندارد. اینها بهانه‌هایی است که بچه‌ها برای فرار از زیر بار مسؤولیت به کار می‌برند!

چکیده کنکور المپیادی از تک تک دروس نیست بلکه آزمونی تشکیل شده از ۷۰ درصد سوالات ساده و متوسط است.

***

علی نظیف: طی سال گذشته این ۳ دانش آموز همانند همه داوطلبان موفق دیگر ایامی پر تلاش را سپری کردند. گاهی ناامیدی به سراغشان می آمد که با اراده فولادین خود بر آن غلبه می کردند.

حمایت پدر و مادرها، توکل به خدا، هدفمند بودن و پشتکارشان عوامل درخشان نقطه قوت راه آنها بود. آنها تک تک اتفاقات را جدی می گرفتند و در هیچ مرحله‌ای کوتاهی نکردند.

امتحانات، حضور در مدرسه، مطالعه خط به خط کتاب درسی، دقت عمل در تمام کلاسها، حل تمام تستهای کنکور سنوات گذشته و در پایان جمع بندی و دوره مناسب را جدی گرفتند و به نتیجه طلایی مورد نظرشان رسیدند.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

جریمه به خاطر تأخیر در ابراز رسید

خلاصه سوال:

بنده چند سالی است مغازه کوچکی را اداره می کنم. همه ساله قبل از اتمام مهلت اظهارنامه مالیاتی جهت پرداخت مالیات مشاغل سالانه به اداره دارایی مراجعه می کنم. معمولاً به صورت توافقی مبلغ مالیات ارزیابی شده و قبض صادر می گردد و مودی موظف است قبل از اتمام مهلت تعیین شده آن را به حساب اداره مالیات واریز نماید.

مطابق روش همه ساله جهت پرداخت مالیات سال ۱۳۸۹ یک ماه مانده به اتمام مهلت اظهارنامه یعنی ۹۰/۳/۳۰ به حوزه مالیاتی مراجعه کردم. به همان روش قبلی مبلغ مالیات را محاسبه نموده، قبض آن را صادر کردند. بنده عین مبلغ را چهار روز مانده به پایان مهلت تعیین شده یعنی ۹۰/۳/۲۸ به حساب اداره مالیات واریز کردم. به علت مشکلی که برایم پیش آمد نتوانستم رسید آن را قبل از پایان مهلت تحویل دهم.

از طرفی گمان می کردم چون پول در سیستم اداره مالیات واریز شده مشکلی نخواهد داشت. اما اداره مالیات به بهانه اینکه رسید را دیر ارائه دادم مرا جریمه کرد!!؟...

سوالم این است که آیا با اینکه به اداره مالیات مراجعه کردم و آنها مبلغ مالیات را تعیین کرده و به من دادند و من هم قبل از پایان مهلت تعیین شده آن را به حساب اداره مالیات واریز کردم، آیا مستحق جریمه هستم؟ به جرم کدام خلاف قانون باید جریمه شوم و اثر تنبیهی آن چیست؟ به عنوان یک مودی خوش حساب انتظار نداشتم با من این گونه رفتار شود آن هم به استناد قانونی که در ظاهر نه به نفع اداره مالیات است نه به نفع مودی؟ لطفاً در صورت امکان راهنمایی فرمایید.

اصغر کلانی ـ تهران

تشویق می تواند باعث موفقیت کودک شود؟

ترجمه: نیلوفر یوسفی

بیشتر اوقات در ستون روانشناسی و برنامه‌های آموزشی تربیت کودک گفته شده برای بالا بردن عزت نفس کودک باید از هوش و توانایی‌های او تعریف و تمجید کرد.

ولی بر طبق تحقیقات جدید مشخص شده گفتن این مسأله به کودک که «تو باهوش هستی» یا «تو زرنگ هستی» می‌تواند برای او مضر باشد.

کاول دوییک در اواخر دهه ۹۰ تحقیقاتی را در دانشگاه کلمبیا با موضوع روانشناسی تعریف از توانایی‌های کودک انجام داد. در این تحقیقات گروه کودکان مورد مطالعه، به دو گروه تقسیم شدند. آنها به دوره اول پازلی دادند و مربی به همه آنها گفت: «فقط آنهایی که زرنگ و باهوش هستند می‌توانند پازل را حل کنند» و به گروه دوم بعد از داده شدن پازل گفته شد: «فقط آنهایی که زیاد تلاش کنند می‌توانند پازل را حل کنند.»

بعد از مشخص شدن نتیجه، کودکان گروه دوم حل پازل را لذت‌بخش‌تر دیده و با انگیزه‌تر از گروه اول کار کرده بودند که در پی آن جواب بهتری هم داشتند. ولی چرا؟

به نظر می‌رسد گفتن این جمله به کودک که «تو باهوش هستی» ممکن است ترس واسترس شکست را در او بیشتر کند و به او القا کند که اگر در مراحل اولیه نتوانست پازل را حل کند پس باهوش نیست و دست از تلاش بردارد.



به همین دلیل بعضی از کودکان برای انجام کارها انگیزه کمتری دارند و احتمال شکست در آنها بیشتر است. که البته این عادت تا بزرگسالی او هم ادامه خواهد داشت.

پس وقتی فرزندتان نمره خوبی می گیرد به جای اینکه از هوش و توانایی‌های او تعریف کنید او را به یاد تلاش سخت قبل از امتحان بیاندازید و یا اگر در تیم ورزشی موفق است او را به یاد روابط خوب با هم گروهی‌هایش بیندازید.

چنین تشویق‌هایی مقاومت در برابر شکست را در کودکان بیشتر و شانس موفقیت او را در آینده چند برابر می کند.

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره پزشکی
خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه هفتم شهریور ماه)

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

غیرقانونی است

پاسخ: به نظر بنده جریمه‌ای که به خاطر تأخیر در ارائه رسید به شما تعلق گرفته غیر منصفانه و غیر قانونی است. زیرا در قانون مالیات‌های مستقیم مصوب سال ۶۶ و قوانین مرتبط با آن در این زمینه مطلب یا مقرره‌ای وجود ندارد. در فصل هفتم این قانون و مواد ۱۸۹ الی ۲۰۲ که جرایم مالیاتی را تعیین و ذکر نموده است نیز مطلبی در این خصوص یافت نگردید. صرف نظر از این که عقل و منطق نیز نمی‌تواند این موضوع را قبول کند که مودی پس از پرداخت مالیات مقرر و در مهلت قانونی، صرفاً به خاطر تأخیر در ابراز رسید پرداخت مورد جریمه قرار گیرد. زیرا اصل، پرداخت مالیات به دولت بوده که انجام گردیده و مودی وظیفه‌اش را انجام داده است.

اینک با مراجعه به ممیز مالیاتی خود موضوع را پیگیری و تقاضای حذف این جریمه را نمایید. اگر موافقت نشد سر ممیز مالیاتی و سپس ممیز کل مالیاتی را در جریان قرار دهید. در نهایت چنانچه هیچ یک از این افراد نخواستند یا نتوانستند از تضییع حق شما جلوگیری کنند می‌توانید به هیأت‌های حل اختلاف مالیاتی شکایت نموده و موضوع را در این هیأت که مرجع تجدید نظر مالیاتی اداره دارایی محسوب می‌شود مطرح کنید. اگر باز هم نتیجه‌ای عاید نشد باید شکایت خود از تصمیم ممیز مالیاتی مربوطه و اداره متبوع وی که وزارت امور اقتصادی و دارایی باشد را در دیوان عدالت اداری مطرح نمایید.

خواندنی های تاریخی

زیر نظر: داود بازخو

امیرکبیر و همسرانش



امیر دو زن گرفته است. زن اولش، دختر عمویش بود یعنی دختر حاج شهباز خان. نام او را «جان جان خانوم» ذکر کرده‌اند. از او سه فرزند داشت: میرزا احمد خان مشهور به «امیرزاده» و دو دختر که بعدها یکی زن عزیز خان آجودان باشی سردار کل، دوست قدیم امیر، گردید. و دیگری به عقد میرزا رفیع خان مؤتمن درآمد. زن امیر در سال ۱۲۸۵ با دختر بزرگش سلطان خانم به زیارت مکه رفت، و ظاهرا یکی دو سال بعد، در آذربایجان درگذشت.

زن دوم امیر، «ملکزاده خانم» ملقب به عزت‌الدوله یگانه خواهر تنی ناصرالدین شاه بود. به گفته دکتر پلاک، میرزا تقی خان در زمان صدارت از زن اول خود جدا شد. عقد ازدواج با عزت‌الدوله روز جمعه ۲۲ ربیع الاول ۱۲۶۵ انجام گرفت. ترتیب جشن عقد و عروسی را میرزا نبی خان امیرتومان (پدر میرزا حسین خان سپهسالار) به عهده داشت. عزت‌الدوله شانزده ساله بود. چنانکه قباله عقد زناشوئی می‌نماید، مهر عزت‌الدوله هشت هزار تومان نقد اشرفی ناصرالدین شاهی هجده نخودی، و یک جلد قرآن بود. راجع به ازدواج با عزت‌الدوله ضمن نامه امیر به شاه خواهیم خواند که گفته بود: «از اول بر خود قبله عالم... معلوم است که نمی‌خواستم در این شهر صاحب خانه و عیال شوم. بعد، به حکم همایون و برای پیشرفت خدمت شما، این عمل را اقدام کردم....» فداکاریهای این شاهزاده خانم در دوره تبعید و آخرین روزهای زندگی شوهرش، در خور ستایش است.

سعی کنید فکر عوض کردن دنیا را در سر راه ندهید، اگر چیزی هم باید عوض شود، این خود شما هستید • تولستوی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

اشـاره: با توجه به انتقال زنان از ندامتگاه اوین، متذکر می‌شـویم این مصاحبه مربوط به زمانی اسـت که از مددجویان زن در این ندامتگاه نگهداری می‌شد.

از این درد تنهایی می‌ترسم

عقربه‌های ساعت نزدیک شدن به نیمروز را نشان می‌داد. آن روز اگر چه از صبح با چند مددجو مصاحبه داشــتیم، امــا هیچ کدام از آنها چنگــی به دل نمی‌زد. همیشه در این گونه از مواقع احساس می کنم وقتم را از دست داده‌ام و نوعی افسردگی به سراغم می آید.

آن روز هم دچار همین احسـاس ناخوشایند شده بودم و در حالی که سـعی می کـردم خودم را متقاعد کنم که شـاید آخرین مصاحبه زمان از دست رفته را جبـران کند. به صداهایی که از داخل کریدور زندان می‌آمد، گوش سپردم.



حـدود ۱۰ دقیقه بعد دختری ریز نقش وارد دفتر شد. شکل و ظاهر خوبی نداشت. آنچه از زیر روسری شـل و وارفته‌اش به عنوان مو بیرون زده بود، حکایت از این داشـت که چند ماه قبل تا سر حد امکان سرش را تراشیده بود و حالا دانه‌های رشد یافته مویش شبیه تیغ‌های جوجه تیغی از منافذ روسری به بیرون سرک می‌کشیدند.

چشـم‌هایش گود افتاده بود و در ته کاسـه دو دو مـی‌زد. پای ابرویش آثـار یک پارگی کهنه بدجوری توی ذوق می‌زد. صدای بم و دورگه‌ای داشت که او را به پسرها شبیه‌تر می کرد تا دخترها!

در رفتـارش هم هیچ ظرافت و متانت دخترانه‌ای دیده نمی‌شـد. حدس من بـا دیدن این جور دخترها یک چیز است:«یک دختر فراری که اول به دام اعتیاد و بعد فسـاد افتاده اسـت!» و سـوال بی‌جوابی که در ذهنم شـکل می گیرد این است: «خدایا عاقبت او چه خواهد شد؟»

می‌خواستم کمی بی‌رحمی کنم و او را رد کنم برود داخـل بند، چـرت بزند، تا حداقـل از آخرین زمان باقی‌مانده‌ام بیشـتر اسـتفاده کنم. اما دختر، در پاسخ خواهشم گفت:

ـ من می‌خواهم حرف بزنم! شـاید از طریق شـما پدرم حرفهایم را بشـنود شـاید بفهمد چه ظلمی در حق بچه‌هایش کرد. شـاید بفهمد فرار همیشـه چاره مشکلات نیست.

با این تفاصیل دل را به دریا زدم و با خودم گفتم:«به امتحانش می‌ارزد یا روزم را کامل از دسـت می‌دهم یـا حداقـل با یک گفتگوی قابل تأمـل از اینجا بیرون می‌روم» پس قبل از آنکه شروع کند گفتم:

اول بگـو این پارگی قابل توجه پای ابرویت در اثر چیسـت؟... مثل همه آدم‌ها در واکنشـی ناخودآگاه دستش را به سمت زخم قدیمی‌اش برد و گفت:

ـ ایـن مربـوط به زمانی اسـت که سـوار کاری می کردم. زمانی که هنوز وضع مالی‌مان به هم نریخته بـود و همه چیز عالی بود. من سـوار کاری می کردم و آمادگی جسمانی کار می کردم، یک روز اسبم درست جلـو مانع مرا به زمین کوبید و این زخم مال آن موقع است. اما بعد از آن زخم‌های عمیق‌تری به دل و روحم زدند. زخم‌هایی که هیچ کس آنها را ندید و یا اگر دید، چشم‌هایش را بست...

سـکوت او این فرصت را به من داد تا از او بخواهم ماجرای زندگی‌اش را از ابتدا برایمان بگوید و دختر اینطور شروع کرد:

ـ سـال ۷۱ بـه دنیا آمدم. یک بـرادر بزرگتر از خـودم دارم و یک خواهر و بـرادر کوچکتر از خودم. پدرم نمایشـگاه ماشین داشت در یک منطقه تجاری و پـر آوازه تهران. وضع مالی پـدرم خیلی خوب بود. اما با این حال بین پدر و مادرم همیشـه آتش اختلاف زبانه می کشـید. شـاید یکی از دلایـل این اختلاف، فاصلـه طبقاتـی آنها بود. چرا که همانطور که اشـاره کردم شـرایط مالی پدرم خیلی خوب بود در حالی که وضعیت مالی خانواده مادرم چندان خوب نبود و من با همه بچگی‌ام بارها و بارها شاهد کمک‌های مالی مادرم به خانواده‌اش بودم. او حتی از خوراکی‌ها و مواد غذایی ما، پنهانی و دور از چشم پدر به خانواده‌اش می‌داد.

یکـی دیگر از مشـکلات آنها شـاید به اختلاف فرهنگی‌شـان بر می گشـت. پدر من اصالتاً کرد بود و اما سالها قبل به تهران مهاجرت کرده بود اما خانواده مـادرم اصالتاً اهل باکوی آذربایجان بودند. دقیقاً دو فرهنـگ کاملاً متفاوت. یادم هسـت وقتی بچه بودم از مادربزرگـم (مـادر مادرم) شـنیدم که می گفت، مـادرم به خاطر پول با پدرم ازدواج کرد، وگرنه هیچ وقـت تن به ایـن ازدواج نمی‌داد. اما با وجود این، آنها صاحب ۴ فرزند شـدند. دو پسـر و دو دختر، چرا که تصور می کردند وجود بچه می‌تواند زندگی‌شـان را از بحرانی که در آن دسـت و پا می‌زدند نجات دهد. اما این اتفاق نیفتاد. فقط بچه‌های ناز پرورده، شاهد دعوا و مشاجرات دائمی پدر و مادرشان بودند.

کار به جایی رسید که این مشاجرات دائمی مادرم را به بیماری اعصاب و روان مبتلا کرد. دیگر هیچ کس از دست او و کارهایش آسایش نداشت، پدرم در یک اقـدام تدافعی خرجی خانه را از او گرفت. چون معتقد بود وقتی خودش تمام خرید مایحتاج زندگی را انجام می‌دهد، دلیلی ندارد که پولی در اختیار مادرم بگذارد. این کار پدرم، مادرم را جری‌تر و عصبی‌تر کرد.

مادرم از او خواست تا حداقل برایش ماشین بخرد. اما پدرم که می‌دانست مادرم شرایط عصبی مناسبی برای رانندگی، آن هم در شـهر تهران ندارد، این کار را نکـرد. همه اینها مادرم را به مرز جنون رسـاند. از طرف دیگر پدرم که متوجه شـده بود مادرم به طور پنهانی مایحتاج زندگی خانواده‌اش را از خانه او تأمین می کند، به شـدت برآشفته شـد. البته نه اینکه پدرم

آدم خسیسی باشد، نه! اما از اینکه عده‌ای مفت‌خور دور او را بگیرند و او برای خانواده‌اش کار کند و ماحصل زحماتش را دیگران ببرند، به شدت ناراحت شد.

من با اینکه آن زمان سن و سالی نداشتم، اما ته دلم می‌دانستم حق با پدرم است. چون دایی‌های من می‌توانستند کار کنند و زندگی‌شان را تأمین کنند، اما آنها مثل انگل به زندگی ما چسبیده بودند و احساس می‌کردند چون پدر من پولدار است موظف است خرج زندگی آنها را هم بدهد. مدتی بعد شرایط عصبی مادرم آنقدر بد شد که پدرم او را نزد روانپزشک برد و با توجه به وخامت حال او، پزشکان دستور بستری شدنش را دادند. باور نمی‌کنید تنها آن چند روزی که مادرم نبود، ما معنی آرامش را فهمیدیم. اما چه آرامشی، بهتر است بگویم آرامش قبل از طوفان. چرا که مادرم با کمک دایی‌هایم از بیمارستان فرار کرد و درست زمانی که پدرم در خانه نبود، خودش را به خانه رساند. من و بقیه که سن و سالی نداشتیم در خانه بودیم که ناگهان با هجوم آنها مواجه شدیم. مادرم به همراه دایی‌هایم که انگار آنها هم جنون گرفته بودند، مثل دیوانه‌ها به خانه حمله کردند. تمام شیشه‌ها را شکستند هر چه ظرف و ظروف دم دستشان بود به در و دیوار کوبیدند. میز و صندلی‌ها را خرد کردند و خلاصه در عرض چند دقیقه از خانه ما، جز ویرانه‌ای باقی نمانده بود. این در حالی بود که من و بقیه بچه‌ها از ترس زیر تخت پنهان شده بودیم و گریه می‌کردیم.

می‌دانستیم که مادرم به تلافی آنکه پدرم او را در بیمارستان بستری کرده به چنین رفتار نادرستی دست زده است. بعد از آن شرایط زندگی در خانه ما روز به روز بدتر شد. آنقدر بد که بدون اغراق بگویم خانه ما شبیه دیوانه‌خانه شده بود. تنها زمان آرامش و آسایش ما وقتی بود که به مدرسه می‌رفتیم. من که خودم هیچ وقت دوست نداشتم ساعت تعطیلی مدرسه برسد. چون دوباره باید برمی‌گشتم به جهنمی به اسم خانه.

سوم راهنمایی را تازه تمام کرده بودم که از گوشه و کنار می‌شنیدم پدرم ورشکست شد. اول معنای این کلمه را درک نمی‌کردم. برای من پدرم مظهر قدرت بود. من تصور می‌کردم او هر مشکلی را می‌تواند حل کند! اما... اما انگار ورشکستگی چیزی نبود که پدرم بتواند از عهده‌اش برآید! پدرم هر روز آشفته‌تر از قبل می‌شد. مرتب حرف از بدهی می‌زد. بدهی کلان! بدهی که الان هم رقم نجومی است چه رسد به آن زمان... من حتی نمی‌توانستم آن عدد را درست بنویسم. رقم بدهی او چندین میلیارد تومان بود. من نمی‌دانم پدرم آن همه پول را از کجا و از چه کسانی گرفته بود و اصلاً برای چه گرفته بود. البته پدرم نمایشگاه اتومبیل‌های خارجی داشت، اما باز هم نمی‌شد پذیرفت که این عدد، رقم مربوط به این اتومبیل‌ها بشود!

به هر حال پدر مجبور شد همه چیزش را بفروشد تا مثلاً بدهی‌اش را بدهد اما همین که همه را فروخت ناگهان غیب‌اش زد. به همین راحتی! دیگر به خانه نیامد. بدون هیچ خبری، اثری و نشانه‌ای. رفت که رفت و هنوز هم نیامده. ما ماندیم و مادری که تعادل روانی درست و حسابی نداشت. گاهی فکر می‌کردم حتماً بدهی و ورشکستگی پدر بهانه‌ای بود تا از دست مادرم فرار کند. اما فکر نکرد بعد از رفتنش چه بر سر بچه‌هایش خواهد آمد.

اولین ضربه را برادر بزرگم خورد. وقتی که به دلیل فرار پدر و رفتارهای بد مادرم گرفتار اعتیاد شد. مادرم که عملاً هیچ کنترلی بر رفتارهای ما نداشت نه تنها نتوانست پسرش را از دام اعتیاد نجات دهد، بلکه با رفتارهای تحقیرآمیز و ناسزاگویی عرصه را چنان بر برادرم تنگ کرد که او هم فرار را بر قرار ترجیح داد و رفت.

کانون زندگی ما، از هم پاشیده بود و گویی یک به یک اعضاء آن باید این طور ناپدید می‌شدند.

عنان زندگی از دستان مادرم خارج شده بود و دیگر نمی‌توانست خودش، زندگی‌اش و بچه‌هایش را کنترل کند. بدتر از همه شرایط مالی بحرانی بود که او حالا در آن قرار داشت. بعد از پدر کسی نبود که مخارج زندگی را تأمین کند، ناچار مادرم مجبور بود خودش کار کند تا حداقل شکم خودش و ما را سیر کند، به خانواده‌اش هم امیدی نبود. آنها که روزی جیره‌خوار سفره پدرم بودند، امروز روی خوشی به ما نشان نمی‌دادند. شرایط به گونه‌ای شد که من قید مدرسه را زدم در عوض افتادم به رفیق‌بازی. آن هم چه رفقایی...

مادرم که خانه نبود ببیند ما چه می‌کنیم. پدر و برادر بزرگم که رفته بودند و حالا من با سن کم، یکه تاز میدان بودم. هر روز در یک پارک پرسه می‌زدم و در این پرسه‌ها با دختر فراری‌ها دوست می‌شدم.

آن زمان من خیلی راجع به دختر فراری‌ها نمی‌دانستم. اما آنقدر کنجکاو بودم که آنها را با خودم به خانه می‌آوردم، حتی به اتاق خودم می‌بردم تا بفهمم اصلاً دختر فراری یعنی چه و آنها برای چه فرار می‌کنند! گفتم که مادرم هیچ نظارتی به رفتارهای ما نداشت و کنجکاوی‌های من برایم دردسرساز شد.

چرا که پس از مدتی خانه ما شد پاتوق دختر فراری‌ها. دخترهایی که اغلب اعتیاد هم داشتند و خانه ما جایی شده بود برای مصرف آنها. یک روز که آنها در خانه ما هروئین مصرف کردند و بعد نشئه و شل و ول گوشه‌ای ولو شدند. این حالت آنها مرا کنجکاو کرد تا برای یک بار هم که شده ببینم این مواد چه حالی به آدم می‌دهد. اولین مصرف من آن روز شکل گرفت. کشیدم و خوب برای اولین بار چون پاک پاک بودم خیلی لذت بردم. لذتی که به خاطر آن دوباره به سراغش رفتم، اما دیگر آن لذت اول را نداد! و من هر بار به امید تجربه اول، مواد مصرف کردم و در این بین نمی‌دانستم که دارم معتاد می‌شوم!

وقتی کراک به ایران آمد، به کراک روی آوردم چون مصرف آن راحت‌تر بود و حتی در دستشویی خانه هم می‌شد کشید. تمام این کارها را در خانه انجام می‌دادم، اما مادرم اصلاً متوجه این مسائل نبود. کم کم کار به جایی رسید که گاهی کوکائین می‌زدم خلاصه کنم برایتان که یک روز به خودم آمدم و تصمیم گرفتم دیگر مواد نکشم، اما چنان استخوان‌درد و بدن دردی گرفتم که تازه فهمیدم خماری یعنی چه؟ و آن روز بود که با تمام وجود فهمیدم معتاد شده‌ام.

اعتیادم کم کم بالاتر رفت و کار به جایی رسید که مادرم فهمید و مهر مادری‌اش گل کرد و مرا به یکی از مراکز ترک برد. از این مراکزی که در بیهوشی معتاد را ترک می‌دهند. من دقیقاً نمی‌دانم آنجا چه بلایی سرم آوردند اما هر چه بود مرا بیهوش از آنجا بیرون آوردند. مادرم برای آنکه یک نفر دائم مراقب من باشد، مرا به دایی ۶۰ ساله‌ام سپرد. کسی که خودش به دلیل اعتیادش از طرف همسر و فرزندانش طرد شده بود. مادرم از او خواست تا چشم از من برندارد و دائم مواظب من باشد... اما تصور می‌کنید در خانه دایی‌ام چه اتفاقی برایم افتاد؟!

او با نامردی تمام به من تعرض کرد... هرگز باورم نمی‌شد این اتفاق برایم بیفتد. وقتی متوجه شدم می‌دانستم اگر به مادرم بگویم حرفم را باور نمی‌کند، پس نزد خاله‌ام رفتم و برای او گفتم. اما خاله‌ام مرا متقاعد کرد که در عالم بیهوشی، دچار توهم شدم و تصور می‌کنم واقعیت است.

بقیه در صفحه ۲۸

عفو کردن خطا، انتقام ملایمی است

● دوبل کارنگی

در پرانتز

(زندگی تلخ و ناهنجار این دختر مرا نیز برای مدتی تحت تأثیر قرار داد.

به راستی مقصر کیست و این دختر قربانی چه چیز شد؟

قربانی مادری که بیماری خود را جدی نگرفت و با بی‌توجهی و خودخواهی باعث فرار شوهرش شد. یا شوهری که به خاطر ناتوانی در اداره زندگی و همسرش، فرار را بر قرار ترجیح داد و چهار فرزند را به مادری سپرد که شاید صلاحیت نگهداری از آنها را نداشت.

از دختری به سن و سال او نمی‌شد انتظار داشت که به مراکز خاصی مثل بهزیستی رفته و اعلام کند که مادرش صلاحیت نگهداری از آنها را ندارد.

اما ای کاش با مراجعه به مسؤولان مدرسه ـ که همیشه دلسوز دانش‌آموزان خود هستند ـ مشکلاتش را با آنها در میان می‌گذاشت ـ کاش به جای همدم شدن با دختران فراری که خود قربانیان مشکلات خانواده و جامعه هستند، به نزد اقوام یا دوستانی می‌رفت که صلاحیت شنیدن مشکلاتش و پیدا کردن راه حل منطقی برای او را داشتند. گاهی نداشتن خانواده بهتر از داشتن خانواده نابسامان است. در شرایطی که کودکان، بدسرپرست هستند و والدین آنها صلاحیت نگهداری از آنها را ندارند، چه بهتر مراجع قانونی ذی‌صلاح نگهداری از آنها را عهده‌دار شوند.

امیدواریم این امکان بعد از آزادی برای این دختر جوان فراهم آید و بعد از این او در تنهایی و خلوت به شیطان صفتان پناه نبرد.)

کیانا نصرت‌زاده

یکدندگی که مردانگی نیست



یادم می‌آید پدرم همیشه می‌گفت، حرف مرد یکی است... این جمله را چنان با قاطعیت می‌گفت که دیگر در ذهن ما هم این شک ایجاد نمی‌شد که شاید یک وقتی حرف یک مرد واقعی، یکی نباشد! پدرم همیشه جوری حرف می‌زد که انگار جملات قصارش، حجت است و قاطع و تغییر ناپذیر...

خیلی‌ها همین لحن محکم و قدرتمند را دوست داشتند، عمو مصطفی که همیشه می‌گفت:

ـ حرف‌های داداش را باید با طلا نوشت...

همه توی فامیل روی او حساب می‌کردند. دعواهای خانوادگی را چنان با تحکم و قاطعیت خاتمه می‌داد که کسی جرأت نمی‌کرد از فردای آن روز دعوا را کش بدهد... وقتی عمه افسر با شوهرش دعوا کرد و به قهر آمد خانه ما، پدر اخم کرد و گفت: می‌روی سر خانه و زندگی‌ات... وقتی دخترهایت را شوهر دادی می‌توانی بیایی قهر و دیگر به آن خانه برنگردی...

عمه بیچاره سرش را پایین انداخت و برگشت خانه شوهرش سال‌ها با مردی که دوستش نداشت زندگی کرد و دخترها را شوهر داد و عمرش کوتاه بود و نتوانست بعد از شوهر دادن دخترها از آن مرد طلاق بگیرد... همه با افتخار می‌گفتند زندگی عمه افسر را پدر من نجات داد!!

بچه‌تر که بودم به این حرف‌ها یک جورهایی افتخار می‌کردم و بادی به غبغب می‌انداختم...

اما هر چه بزرگتر شدم، میان من و پدرم اختلافاتی بوجود آمد... یک وقت‌هایی حس می‌کردم زور می‌گوید یا قدیمی فکر می‌کند. وقتی راجع به مسأله‌ای بحث می‌کردیم هیچ انعطافی نداشت. مرغ او یک پا داشت. مادرم هم مثل یک سیاهی لشکر همیشه آماده لبش را می‌گزید و می‌گفت: پدرت راست می‌گوید. اینقدر بحث نکن. بگو چشم و برو پی کارت...

وقتی خواهرم را خواستند شوهر بدهند دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. می‌دانستم لیلا به این وصلت راضی نیست ولی نمی‌خواست روی حرف پدر حرف بزند... مادر هم راضی نبود ولی می‌گفت: پدرت قول داده، دیگر نمی‌تواند روی حرفش نماند...

چند سال پیش وقتی علی پسر همسایه داشت می‌رفت خارج از کشور، پدرش از پدر من قول گرفته بود لیلا را شوهر ندهد تا علی برگردد... پدرم هم بهش اطمینان داده بود لیلا عروس آنهاست... حالا علی برگشته بود. معلوم نبود در آن سال‌ها در خارج از کشور چه کرده بود؟ نه مدرک تحصیلی داشت و نه حرفه‌ای می‌دانست. رفت در مغازه پدرش مشغول به کار شد. لیلا دلش نمی‌خواست با مردی ازدواج کند که تحصیلات ندارد. ولی پدر می‌خواست به همه ثابت کند که حرف اصغر آقا یکی است و عوض نمی‌شود و قولش، قول است... به لیلا گفتم: خب زیر بار نرو

گفت: نمی‌توانم. پدر توی این محله اسم و رسمی دارد. به خاطر همین قولها و حرف‌هایش است که همه روی او حساب باز می‌کنند...

فکر می‌کردم این وسط چیزی به غلط تعبیر شده است. زندگی لیلا فقط به خاطر یک قول داشت تباه می‌شد. تصمیم گرفتم جلوی این کار را بگیرم. به پدر گفتم: گناه می‌کنی اگر دخترت را بدون رضایت شوهر دهی...

پدر اخم کرد و گفت: تو هنوز بچه‌ای... نمی‌فهمی قول یک مرد...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. صدایم بلند شد. همه اشتباهاتش را ردیف کردم.

گفتم عمه مُرد در حالی که یک روز خوش ندید، عمو حسن همه علاقه‌اش را کنار گذاشت چون شما از او خواستید حرفه پدری را ادامه بدهد... مادر جرأت نمی‌کند چیزی از شما بخواهد چون اگر نه بگویید برای همیشه باید قید آن را بزند.. لیلا دارد بدبخت می‌شود. من به عنوان پسرتان نمی‌توانم دو کلمه درد دل کنم و... و... و...

پدر سرخ شد. مادر آنقدر لب گزید و زد توی صورتش که حسابی سرخ شده بود. لیلا از ترسش از آشپزخانه بیرون نمی‌زد... پدر با عصبانیت گفت:

ـ از خانه من برو بیرون

شوکه شدم. منتظر این حرف نبودم. عقب عقب رفتم. خودم را به در خانه رساندم و رفتم... توی کوچه مانده بودم معطل که چه بکنم. اول از همه یاد دایی محمود افتادم گفتم می‌روم پیش او... او مظهر طغیان و شورش در خانواده بود. از ازدواجش گرفته تا شغلش حتی محل زندگی‌اش، همه و همه برای خانواده نامناسب بود انگار وقتی خودم را پشت در خانه دیدم، حس کردم برای همیشه مثل دایی محمود طرد شده‌ام... منتظر تاکسی بودم که آقای توسلی جلوی پایم ترمز زد و گفت: کجا می‌روی؟

دلم هری ریخت. آقای توسلی، متولی حسینیه محله‌مان بود. از آن آدم‌های خیری که اسمش تا چند نسل آینده در محله ما باقی خواهد ماند. خدا می‌دانست به چند خانواده کمک می‌کند و چند نفر را جهیزیه داده و دانشگاه فرستاده... مرد فروتن، ساکت و کم حرفی بود. سوار ماشینش شدم و نمی‌دانم چرا بی‌مقدمه شروع به درد دل کردم و همه چیز را برایش تعریف کردم. سری تکان داد و گفت:

ـ امان از دست این اصغر... همین یکدندگی‌هایش خودش و بقیه را بدبخت کرد...

آهی کشید. انگار خیلی بیشتر از من از پدرم گله‌مند بود. مرا برد به مغازه‌اش... دخل را به من سپرد و رفت... مجبور شدم تا آخر شب جواب مشتری‌ها را بدهم. دیگر دیر وقت بود که برگشت و به من گفت:

ـ چقدر کاسب بودی جوون؟

دخل را نشانش دادم. دستی به شانه‌ام زد و گفت:

ـ معلوم است روزی‌ات زیاد است... دیگر دیر وقته برو خانه...

گفتم: کجا؟

خندید و گفت: با پدرت حرف زدم. برو. همه چیز درست شده...

با دلشوره و دلواپسی برگشتم خانه. همه چیز آرام بود. مادر قورمه‌سبزی غذای محبوب مرا پخته بود. لیلا داشت سالاد درست می‌کرد. پدر صورتش را پشت روزنامه قایم کرده بود و... انگار نه انگار اتفاقی افتاده. لیلا را صدا زدم. چشم‌هایش برق می‌زد. گفتم: چه خبر شده؟

خندید و گفت: آقای توسلی اینجا بود. کلی با بابا حرف زد. یک لیست از اشتباهات پدر را برایش ردیف کرد.

به پدر گفت اگر روی قرآن هم زده بودی و قسم خورده بودی باز هم حق نداشتی دخترت را بدون رضایت خودش شوهر بدهی... بهش یادآوری کرد که چه بلایی سر عمه افسر آورده و... پدر هم دست آخر سرش را پایین انداخت و قبول کرد...

نفس راحتی کشیدم. تازه آن شب بود که اهمیت قضیه را درک کردم... اینکه حرف مرد یکی است می‌تواند چه عواقبی داشته باشد...

میانه‌روی و تعادل در زندگی شاید مهارتی هنرمندانه باشد که هر کس از آن بهره ببرد به تکامل واقعی رسیده. اینکه حرف یک نفر هرگز و به هیچ دلیلی عوض نشود، اتفاقاً نشانه مردانگی نیست...

از آن روز به بعد انگار آن سنگ محکم انعطاف ناپذیر ناگهان نرم شد. دیگر مثل سابق بی‌چون و چرا نبود. یک وقت‌هایی می‌گفت: «من دیگر پیر شده‌ام هر چه خودتان صلاح می‌دانید بکنید» ■

داود غرانوش

سیروس قایقران، مردی که محبوب همه بود



پیش کسوت این شماره یکی از بهترین‌های فوتبال کشورمان در دهه ۶۰ تا ۷۰ بود. سیروس قایقران، بازیکن سابق تیم‌های باشگاه ملوان انزلی و تیم ملی ایران، از آن فوتبالیست‌هایی بود که اگر چند صباحی دیگر می‌بود، جزو بهترین‌های تاریخ فوتبال ایران می‌شد. اما افسوس که زود رفت.

فرزند محله کلیور

سیروس قایقران متولد اول بهمن ۱۳۴۰ محله کلیور بندر انزلی فرزند ذکریا، پست بازی هافبک، او سال‌ها در تیم‌های استقلال انزلی، ملوان انزلی، الاتحاد قطر و کشاورز تهران و تیم ملی ایران توپ زد و ۴۳ بازی ملی، ۱۴ گل زد و ۲۱ بار هم کاپیتان تیم ملی فوتبال ایران بود.



سیروس قایقران با عنوان کاپیتان در دیدار با یکی از کاپیتان‌های تیم‌های خارجی

سن ۱۶ سالگی

سیروس قایقران از کودکی فوتبال را دوست داشت و در همان زمان‌ها بود که رشد کرد و طی دوران تحصیل در دبیرستان جزو بازیکنان منتخب دبیرستان و منطقه و بالاخره آموزشگاه‌های بندر انزلی شد. در ۱۶ سالگی جذب تیم‌های نوجوانان و جوانان ملوان شد و توانست در مسابقات قهرمانی انزلی خود را درخشان ظاهر کند. سال‌های ۱۳۵۷ به بعد اوج درخشش سیروس در تیم ملوان تحت رهبری صالح‌نیا و غفور جهانی بود. او تا سال ۱۳۶۰، که ملوان در اوج بازی‌های خود بود، بارها توانست ملوان را قهرمان استان گیلان کند و حتی در برابر تیم‌های تهرانی موفق ظاهر شود.

مدیر و لیدر

در بازی‌های آسیایی پکن ۱۳۶۹، سیروس که حالا به خاطر کاپیتانی تیم ملی افتخاری برای شمالی‌ها بود، خود را به عنوان یک مدیر و لیدر نشان داد و تیم ملی ایران را چنان در این بازی‌ها رهبری کرد که قهرمان بازی‌ها شد. سیروس در بازی نیمه‌نهایی پکن (سال ۶۹) به عنوان کاپیتان خوب و مدبر ظاهر شد و حتی گل پیروزی ایران را هم در دیدار با کره جنوبی به ثمر رساند که ایران به نیمه نهایی رفت و در دیدار نهایی با کره شمالی صفر ـ صفر مساوی کرد و در ضربات پنالتی (۴ـ۱) قهرمان شد.

او خواهان زیاد داشت

پس از قهرمانی تیم ملی ایران در بازی‌های آسیایی پکن و بازی‌های زیبای سیروس، او خواهان زیادی برای بازی در تیم‌های اروپایی داشت به خصوص تیم‌های آلمانی، اما او به تیم تازه تأسیس کشاورز ملحق شد و تا پایان دوران بازیگری‌اش در این تیم بازی کرد.

همچنین سیروس قایقران از پیشنهادهای بسیاری از تیم‌های خارجی، فقط پیشنهاد تیم الاتحاد قطر را قبول کرد و حدود یک سال در این تیم توپ زد که آنها خواهان تمدید قرارداد شدند که وی قبول نکرد و به ایران بازگشت.

مسؤولان انتخابش نکردند

سال ۱۳۷۶ بود که تیم ملی فوتبال ایران برای شرکت در مسابقات جام جهانی فرانسه انتخاب شد و سیروس می‌توانست یکی از افتخارآفرینان ایران باشد، اما مسؤولان آن وقت فدراسیون فوتبال و تیم ملی نخواستند از او به عنوان یک بازیکن با تجربه و آماده استفاده کنند و جالب اینکه حتی برخی ملوانی‌ها هم بعداً نگذاشتند او در تیم سابقش مورد استفاده قرار گیرد که مجبور شد مربی تیم مسعود هرمزگان شود.

حرف‌های پدر سیروس

پرویز قایقران پدر سیروس در مورد او می‌گوید: او غروب موقع اذان به دنیا آمد و عاشق فوتبال بود. بهترین مطلب درباره او در مطبوعات این تیتر بود: **عجب قایقرانی دارد ملوان.**

اخلاقش عالی بود

سیروس با پیراهن خیس ملوان در باتلاق انزلی دوید و نخستین سالی که به تیم ملی ایران دعوت شد، با محمود فکری به تهران رفت و دو روز بعد با گرمکن و بی‌پول برگشت. چند روز بعد ما فهمیدیم که لباس‌های آن‌ها را در اردوی تیم ملی دزدیده‌اند. تا آنها دیگر در تمرینات حاضر نشوند. اخلاقش عالی بود. او به مردم و نیازمندان کمک می‌کرد و بعضی از دوستان به ظاهر او نگذاشتند سیروس در دوران بازی گری و مربی گری آب خوش از گلویش پایین برود.

افتخارات سیروس قایقران به عنوان یک بازیکن شهرستانی و آن هم شمالی فراوان است. هر چند عمر کوتاه او نگذاشت که افتخاراتش زیاد باشد، اما... قهرمانی در بازی‌های آسیایی ۱۹۹۰، پکن، مقام سومی در جام ملت‌های آسیا به سال ۱۹۸۸ در دوحه قطر، قهرمانی در بازی‌های گروه مقدماتی جام آسیا با تیم ملوان، قهرمان جام حذفی کشور با تیم ملوان و مقام سومی لیگ ایران با تیم کشاورز... کم سابقه ای نیست.

تصادف او

سیروس قایقران که برای تعطیلات نوروز ۱۳۷۷ همراه خانواده‌اش از هرمزگان (او مربی تیم دسته دومی مسعود هرمزگان بود) به انزلی آمده بود در بازگشت و در حوالی امامزاده هاشم اتومبیلش با کامیون خاور تصادف کرد و خود و فرزندش (راستین) فوت کردند. یادش گرامی باد. ■



قایقران به عنوان کاپیتان ملوان در دیدار با استقلالی‌های دهه ۶۰ (عابدزاده، بیانی و...)

بر بوته‌ها نوشته‌اند گل را پرپر نکنید، ولی باد که خواندن نمی‌داند
● لوی شاو چینی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بهترین شوهر دنیا را دارم

فقط باید می‌شمردم... روزها، هفته‌ها...

بــه مجید گفته بودم به هیچ کس نگوید چه اتفاقی دارد می‌افتد.. قســمش داده بودم و او هم به هیچ کس حرفی نزد...

از وقتی مادرمان فوت کرد من و مجید با هم زندگی می‌کردیم. دیگر کســی را نداشــتیم. خیلی سال پیش پدرم تصمیم گرفته بود به خارج از کشــور برود و قرار بود وقتی مستقر شد ما را هم ببرد آنجا... اما بعد از یکی دو ســال، عذر خواســت و گفت حالا حالاها این امکان وجود ندارد.. مادر هم طلاق غیابی‌اش را گرفت و عملاً پدر از صحنه زندگی خارج شد.

وقتــی خانه را فروختیــم و به خانه‌ای کوچکتر نقل مکان کردیم، پدر دیگر نه آدرســی از ما داشــت و نه تلفنی... آخرین خبری که از او داشتیم، ازدواجش با یک زن خارجی بود. خودش می‌گفت به خاطر اقامتش این کار را کرده ولی وقتی با خبر شــدیم از آن زن صاحب بچه هم شده دیگر مطمئن شدیم زندگی دیگری برای خودش دست و پا کرده و ما را فراموش کرده...

بعد از چند ســال مادر فوت کرد. من و مجید تنها ماندیــم. برادرم مثل شــیر از من مراقبت می‌کرد... او یک پزشــک قابل بود. اما به خاطــر من قید ازدواج را زد. گفت تا من ســر و سامان نگیرم نمی‌خواهد تشکیل خانواده بدهد!

شــغلی برای خودم دســت و پا کردم. می‌خواستم مســتقل شــوم و بعد از آن مجید را راضی کنم برود پی زندگی‌اش ولی ناگهان آن اتفاق هولناک افتاد...

اولین نشــانه‌ها، مجید را نگران کــرد. به اصرار او بود که آزمایش دادم و نتیجه آزمایش نشــان داد که سرطان دارم!

همیــن کلمــه ســرطان کافی بود که مــرگ را در یک قدمــی خودم ببینم... فقط می‌خواســتم بشــنوم تــا کی فرصــت دارم و جواب این ســوال را هیچ کس نمی‌دانست. مجید می‌گفت وضعیتم وخیم نیست. بعد از دوره شــیمی درمانی می‌توانم زندگی عادی را داشته باشم. ولی من باور نکردم.

دلداری‌های مجید بــه دردم نمی‌خورد. تا این که یک روز وقتی رفته بودم جلســه شیمی درمانی، یکی از مریــض‌ها که درمانش به خوبی جواب داده بود و بعد از سه سال هنوز بیماری برنگشته بود، مرا دید که دارم مثل ابر بهار گریه می‌کنم. شروع به دلداری دادنم کرد. برایم تعریف کرد که چه روزهای ســختی را گذرانده ولی هیچ وقت امیدش را از دست نداده...

شــماره تلفنــش را به مــن داد. روز بعد بهش تلفن کــردم. مرا دعوت کرد که آخر هفته به خانه‌اش بروم آنجا که رســیدم، دیدم من تنها میهمان نیستم. حدود بیست نفری بودیم. بعضی‌ها مثل من در مسیر درمان بودند و بعضی‌ها هم از این خطر جسته بودند و به زندگی عادی برگشته بودند... جلسه عجیب والبته بسیار مفید بود... تازه آنجا فهمیدم این جلســات هر هفته در خانه لیلا برگزار می‌شود و دور هم جمع می‌شوند و آنهایی که سلامتی‌شان را باز پس گرفته‌اند به آنهایی که بیمارند کمک روحی می‌کنند.

آشــنایی‌ام با این گروه کمک شــایانی به من کرد... همانجا بود که با وحید آشنا شدم...

چهار ســال از آخریــن دوره شــیمی درمانی‌اش می‌گذشت. یک شــرکت ساختمانی راه انداخته بود و حسابی کار می‌کرد. به من پیشنهاد یک کار نیمه‌وقت در شرکتش داد. گفتم آخه من با این حالم...

خندیــد و گفت: اگر کار بکنــی خیلی زودتر حالت

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

فرار از کسی که هنوز عاشقش هستم

همه وســایل خانه را به ســرعت بــاد خالی کردم. حتــی قاشــق و چنگال را هم جمع کردم. می‌خواســتم وقتــی مهوش به خانه برمی‌گــردد، دیگر چیزی باقی نمانده باشد.

از چنــد هفتــه قبــل آپارتمانی اجاره کــرده بودم و همــه چیــز را برای یــک فرار تمام عیــار آماده بود. خیلــی وقت بود که تو فکرش بودم. شــاید باید خیلی زودتــر از اینها این کار را می‌کــردم. زندگی با مهوش داشــت همه چیز را نابود می‌کــرد... حق با مادرم بود. از روز اول بهم گفت این کار اشــتباه اســت. ولی حرف او نمی‌توانســت تأثیر خوبــی روی من بگذارد. چرا که خودش اشــتباهات فاحشی در زندگی‌اش کرده بود...

بعد از مرگ خواهرش، با شوهر خواهرش ازدواج کرده بــود تا بچه‌هــای خواهر را بزرگ کند. بعد خودش هم صاحب چند بچه شد. خانه شده بود پر از بچه‌های قد و نیم قد... حسادت بین ما و خواهر و برادرهای ناتنی‌مان آنقدر زیاد بود که یک جنگ همیشــگی بینمان وجود داشت. پدرم در جبهه آنها بود. مادرم بلاتکلیف و من و خواهرهایم از اهرم شیطنت و خرابکاری به نحو احسن استفاده می‌کردیم... مادر هیچ وقت نتوانست مدیریت خوبی در خانه داشته باشد... حالا داشت به من می‌گفت زندگی با مهوش غلط اســت... جوابم همیشه به او یک پوزخند معنادار بود.

اما با گذشــت ســه ســال می‌فهمم معنی حرفش چیســت. در خانه دوستم فرهاد، با مهوش آشنا شدم. صاحبخانه‌اش او را جواب کرده بود.

دو ســال از جدایی‌اش می‌گذشــت. حالا آمده بود خانه عمه‌اش که چند روزی بماند و خانه‌ای دیگر پیدا کنــد. در حالی که من محو زیبایی مهوش شــده بودم، فرهاد سری تکان داد و گفت:

ـ ایــن دختر عمــه مــا هیچ وقت عقل به ســرش برنمی‌گردد.

دلم نمی‌خواست هیچ چیز منفی از او بشنوم. همین که فهمیدم شــوهر ندارد در اولین لحظه این فکر را به ذهنم آورد که می‌توانم به ازدواج با او فکر کنم. از فرهاد پرسیدم: مهوش شغلش چیست؟

آهی کشید و گفت:

ـ مــی‌رود ترکیــه، از آنجــا لباس مــی‌آورد و در خانه‌اش می‌فروشــد. درآمدش خوب است ولی عقل معاش ندارد. می‌دانی چند بار تا حالا همه وسایل خانه را فروخته و به آتش زده تا دوباره وســایل نو و شــیک بخرد؟!! شــوهرش به خاطر همین کارها طلاقش داد. یک روز می‌بینی کلی پول در حسابش است فردای آن روز دو برابر آن پول، چک دست مردم دارد...

انــگار همــه این حرفها تو گوش مــن جور دیگری می‌نشســت... زنی پر شور... جذاب، شیر دل و...

خلاصه آشنایی‌ام با مهوش خیلی زود به پیشنهاد ازدواج من منجر شــد. هشــت سال از من بزرگتر بود. یک بار تجربه ازدواج داشت... هیچ کس با این وصلت موافــق نبــود. ولی از بچگی در آن خانه پر جمعیت و پر ســر و صدا اصل بر این بود که هر کس کار خودش را بکند و اهمیتی به نظر دیگران ندهد...

مهوش نه عروسی می‌خواست و نه لباس عروس... رفتیــم محضــر و عقــد کردیــم و چند هفتــه بعدش مــن آپارتمانی اجــاره کردم و زندگی‌مان را شــروع کردیم...

زندگی با مهوش برایم مثل یک رویا بود... پر شور و جذاب به نظر می‌رسید. همه وسایل خانه را به سرعت بــاد خریدیم. چند هفته بعد مهوش رفت ترکیه و کلی لباس خرید و با یک چشــم بر هم زدن دیدم خانه شده پــر از رگالهای لباس! شــبها مجبور بــودم دیر به خانه برگردم. مشتری‌ها ترجیح می‌دادند در مکانی که هیچ مردی نباشد خرید کنند...

بعــد از یک هفته ناگهان دیدم خانه خالی شــده... زندگی ما همین روال را ادامه داد...

دیگر به پر شــدن و خالی شدن خانه عادت کردم.

ازدواج مانند مغز بادام است تا نخورده‌ای نخواهی فهمید که تلخ است یا شیرین

●علی دشتی

خوب می‌شود

آنقدر اطمینان داشت که من هم حرف‌هایش را باور کردم... بعد از سه ماه که من تازه دوره شیمی‌درمانی دومم را شروع کرده بودم، بهم پیشنهاد ازدواج داد...

شوکه شدم... گفتم، این دیگر اوج ترحم است. گفت نه، من عاشق تو شده‌ام..

باورش آسان نبود ولی هر چه بیشتر با او آشنا می‌شدم بهش بیشتر علاقمند می‌شدم. یک روز رفت محل کار برادرم و رسماً مرا از او خواستگاری کرد. مجید هم مخالف این وصلت بود. به وحید گفت، صبر کند تا دوره‌های شیمی‌درمانی من بگذرد و ببینم نتیجه چه می‌شود.

ولی وحید قبول نکرد. گفت می‌خواهد زندگی مشترکش را در همین روزهای سخت شروع کند.

وحید چند روز بعد پدرش را فرستاد تا مجید را راضی کند. مادرش تلفنی با من صحبت کرد.

احساس غریبی بود. در حالی که روی طناب مرگ و زندگی با لرزش و عدم تعادل راه می‌رفتم پیشنهاد ازدواجی پیش روی من بود که کاملاً غیرمتعارف به نظر می‌رسید...

سرتان را درد نیاورم... همین عشق بود که مرا قدرتمند می‌کرد. دلم می‌خواست هر چه زودتر خوب شوم. بالاخره بعد از یک سال آشنایی، من به عقد وحید درآمدم... او اصرار داشت جشن کوچک و مختصری



برگزار کنیم. خاله‌ها و عمه‌های مرا هم دعوت کرد. من شاید تنها عروسی بودم که تور عروسی روی موهای یک سانتی‌ام سایه می‌انداخت و گودی چشم‌هایم در آرایش ملایمی که داشتم نمود می‌کرد...

خانواده وحید مثل فرشته‌هایی بودند که از آسمان افتاده بودند!! خواهرهایش، مادرش و پدر پیرش چنان مرا دوست داشتند که انگار بهترین عروس دنیا را دارند...

مادر وحید زن بسیار متدینی بود. می‌گفت ایمان دارد که من سلامتی‌ام را به دست می‌آورم. می‌گفت روزهایی که وحید شیمی‌درمانی می‌کرد آرزو می‌کردم کسی پیدا شود و بهش امید به زندگی را بدهد... حالا پسرم باید این امید را در تو زنده کند و این یک رسالت است...

سرتان را درد نیاورم... من سلامتی‌ام را دوباره به دست آوردم... حالا پنج سال از ازدواجمان می‌گذرد. بیماری هرگز در بدن من و وحید برنگشت... دکتر گفت شاید بتوانم صاحب بچه شوم اگر داروها وحید را عقیم نکرده باشد یا شانس مادر شدن را از من نگرفته باشد...

من و وحید هرگز به پزشک مراجعه نکردیم که ببینیم اشکال از کدام یکی است... چه فرقی می‌کند... این هم خواست خداست و شاید روزی در عین ناباوری من صاحب بچه شوم.

نمی‌خواهم پی این قضیه را بگیرم. مشکل شاید هر دوی ما یا یکی از ما باشد اما فرقی نمی‌کند.

ما حالا در کنار هم خوشبختیم. من بهترین شوهر دنیا را دارم چون روزی که مرا انتخاب کرد، شاید یکی از زشت‌ترین دخترها بودم... در آستانه مرگ و زندگی و خیلی چیزهای ناگوار دیگر... مردی که در چنین روزهایی مرا انتخاب کرد و کنارم ماند، بی‌شک بهترین شوهر است... ■

درآمد خوبی داشت ولی همیشه برای خرج کردن پولها عجله داشت. من هم او را به حال خودش گذاشته بودم. فکر می‌کردم چون پول خودش است حق دارد هر طور که دوست دارد خرجش کند. تا اینکه یک روز وقتی به خانه آمد، دیدم سمسارها دارند وسایل خانه را جمع می‌کنند. از عمر وسایل فقط دو ماه گذشته بود. به مهوش گفتم: آخه چرا؟... خندید و گفت:

این دفعه سود خیلی خوبی داشتم. می‌خواهم سبک دکوراسیون خانه را کاملاً عوض کنم.

سه روز بعد مبلهای استیل، فرش‌های ابریشم و... خانه را پر کرد... هفته بعد وقتی موعد قسط‌ها رسید، مهوش هیچ پولی نداشت و من مجبور شدم پرداخت همه قسط‌ها را به عهده بگیرم... هر چه می‌گذشت بیشتر می‌فهمیدم که این زن نه عقل معاش دارد، نه می‌داند در زندگی چه می‌خواهد و نه هیچ وقت رضایت کامل دارد... خیلی زود از این کارهای بی‌مهابایش خسته شدم. بهش گفتم یک زندگی آرام می‌خواهم.

گفت، من در زندگی آرام می‌میرم...

با کلی قرض دوباره رفت ترکیه و لباس خرید... اما فروشش مثل همیشه نبود... چک‌هایش یکی بعد از دیگری برگشت می‌خورد. مجبور شدم وامی جور کنم و قرض‌هایش را بدهم... بهش گفتم، اگر بچه‌دار شویم، سرت آنقدر به بچه گرم می‌شود که...

گفت نه...

می‌گفت روحیه‌اش خراب شده احتیاج به یک سفر دارد. اما پولی در کار نبود. به راحتی وسایل توی خانه



را فروخت و پول سفر به تایلند را جور کرد... وقتی از سفر برگشتیم خانه، خالی خالی بود...

سرتان را درد نیاورم، در عرض دو سال، سه بار خانه ما عوض شد. دیگر از دستش کلافه شده بودم. تا خرخره رفته بودم زیر قرض... حالا می‌فهمیدم چرا شوهر اولش در عین عشق آتشین که به او داشت طلاقش داده بود و دیگر هم برنگشته بود...

دلم می‌خواست از آن زندگی فرار کنم ولی نگران مهوش بودم. می‌ترسیدم دوباره گرفتاری بار بیاورد و من نباشم و راهی زندان شود... مانده بودم که علیرغم رنجی که می‌بردم مراقبش باشم... دیگر مطمئن

شده بودم مهوش یک جورهایی بیمار است و باید تحت درمان قرار بگیرد. زیبایی منحصر به فردش، مهربانی‌های شگرفش و از همه مهم‌تر شور و حالش در لحظه اول همه را جذب خودش می‌کرد... هر وقت از دستش عصبانی می‌شدم تا چشم تو چشم‌هایش می‌انداختم سعی می‌کردم عصبانیتم را کنترل کنم. او فقط کم عقل بود و زیادی هیجان‌زده!!

ولی بعد از سه سال دیگر بریدم. چند روز پیش وقتی رفت سفر سریع وسایل خانه را خالی کردم. می‌دانستم تصمیم دارد همه را دوباره به یک دهم قیمت بفروشد و..

آپارتمانی اجاره کردم و یک نامه کوتاه برایش نوشتم و از آن خانه فرار کردم. می‌دانستم اگر چشمم تو چشم او بیفتد، دیگر نمی‌توانم از او جدا شوم. برای همین ترجیح دادم وقتی او نیست این کار را بکنم. دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم کمی آرامش داشته باشم.

امروز هم آمده‌ام دادگاه تا رسماً تقاضای طلاق بدهم و در بقیه مراحل وکیلم را می‌فرستم.

با مهوش زندگی کردن آنقدر سخت است که دیگر از عهده من برنمی‌آید. کاش حاضر می‌شد برود پیش یک روانکاو و مشکل افراط‌گری‌هایش را حل کند.

می‌دانم از دیدن خانه خالی و نامه من شوکه می‌شود ولی خیلی وقت است که دارم سعی می‌کنم برای جدایی آماده‌اش کنم. حیف که این زن با قلب پاک و سرشار از محبتش، این قدر تنوع‌طلب است و بی‌خرد... ■

ترازو

امیر پرندک

شهرکی بدون تلفن!

اهالی شهرک بسیجیان شهر آبدان از توابع استان بوشهر از نبود خط و شبکه تلفن دچار مضیقه‌اند.
اهالی این شهرک می گویند چند ماهی است که در این شهرک ساکن شده‌ایم اما متأسفانه از این بابت هیچ خدماتی دریافت نمی کنیم. آنها می گویند: تاکنون چند بار به مرکز مخابرات آبدان مراجعه کرده‌ایم اما نتیجه‌ای نگرفته‌ایم.
از مسؤولان مخابراتی استان بوشهر تقاضا می‌شود در رفع این مشکل بکوشند.

رضا محمدی از آبدان

پساب آسفالت آلوده‌سازی محیط زیست

دبیر کمیته کنترل کیفیت مصالح ساختمانی کهگیلویه و بویراحمد با بیان اینکه مسائل زیست محیطی در کارخانه‌های آسفالت این استان رعایت نمی‌شود، گفت: پساب کارخانه‌های آسفالت در این استان وارد رودخانه‌ها می‌شود.
غلامحسین یزدان پناه به خبرگزاریها گفت: این مسأله موجب وارد آمدن خسارت به محیط زیست و اکوسیستم رودخانه‌های استان به خصوص رودخانه «بشار» در یاسوج شده است. وی گفت: همچنین برداشت شن و ماسه از بستر رودخانه‌ها باعث برهم خوردن تعادل زیست محیطی در این مناطق شده است. یزدان پناه عنوان کرد: هم اکنون ۱۷ واحد تولید آسفالت در این استان وجود دارد که چهار واحد مربوط به شهرداریهاست. دبیر کمیته کنترل کیفیت مصالح ساختمانی استان همچنین گفت: عمر پروژه‌های آسفالتی در این استان بسیار پایین است. وی علت این مسئله را کیفیت نامطلوب تولید و اجرا عنوان کرد و افزود: اختلاط نامناسب شن و ماسه، کیفیت نامناسب شن و قدیمی و غیرمکانیزه بودن واحدهای تولیدی از دلایل پایین بودن کیفیت آسفالت تولیدی است.

آبشار خزه‌ای در آستانه نابودی

آبشار تمام خزه‌ای جهان در کبودوال به خاطر سیل دچار آسیب شد، این آبشار در جهان بی نظیر است ولی اکنون آسیبهای زیادی به بخش‌های مختلف از جمله پلکانها و کف آبشار و تاسیسات وارد شده است. انتظار می رود، ستاد مدیریت بحران و میراث فرهنگی برای احیا و بازیابی آبشار کبودوال اعتباری تخصیص دهند. این آبشار فرصت بسیار خوبی برای جذب توریست و گردشگر است، خوب است نسبت به مرمت آبشار تمام خزه‌ای جهان اقدام شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

تکدی گری زخمی بر چهره قم

تکدی گری در قم می تواند ناشی از دلایل مختلفی مانند مهاجرپذیری یا زائرپذیری این استان باشد. برای حل این موضوع لازم است همه ارگان‌های مرتبط وارد عمل شوند تا برنامه‌های اجرایی برای حل این معضل به صورت بلند مدت و تاثیرگذارتری نسبت به سابق انجام گیرد. تکدی گری به عنوان یک معضل شهری سال‌هاست که در کشور ما و به خصوص در شهرهای مذهبی ریشه دوانده و تا به امروز برنامه‌های زیادی برای پیشگیری یا جلوگیری از این معضل در نظر گرفته شده است.



تکدی گری می تواند ناشی از آسیب‌های زیادی باشد و در واقع ریشه‌های پیدایش خاص خود را دارد، همچنین خود می تواند منجر به بروز آسیب‌های جدیدی در جوامع شهری شود که نیاز به بررسی‌های وسیعی دارد.
ضروری است مسولان شهری قم در این باره چاره‌ای بیندیشند.

قاسم شم آبادی

کابوس گردشگری در خوزستان

مردم شهرهای جنوبی استان خوزستان این روزها در حالی برای فرار از گرمای بیش از حد به شمال این استان پناه می‌برند که وضع امکانات رفاهی و گردشگری در این مناطق آنها را به ستوه آورده است.
خوزستان استانی با آب و هوایی خاص است به گونه‌ای که با وجود اینکه شهرهای جنوبی آن در فصل تابستان گرمای وحشتناک بالای ۵۰ درجه را تجربه می کنند شهرهای شمالی آن به علت نزدیکی به رشته کوه‌های زاگرس از آب و هوایی مطبوع برخوردار هستند.
بر همین اساس مردم خسته از گرد و غبار و گرمای جنوب استان با وجود تعطیلی ادارات استان خوزستان در روزهای پنج شنبه، روزهای آخر هفته را به شهرهای شمالی و طبیعت زیبای آن پناه می‌برند ولی بی توجهی به ایجاد امکانات رفاهی و نبود خدمات رسانی به خصوص در این موقع از سال گردشگری در مناطق بکر خوزستان را به کابوسی برای مردم تبدیل کرده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

درد و قدر و عشق...

ـ بس کن فرزین... بس کن بی‌معرفت... دو ساله باهات ازدواج کردم و خودم رو به حماقت زدم...، دو ساله که دارم طعنه همسایه‌ها رو می‌شنوم اما جلوی همه‌شون وایسادم و گفتم: «همه‌تون اشتباه می کنین، فرزین هرگز به من دروغ نمی گه... بیشتر از دو ساله که هر وقت خواهر و برادرت زنگ می‌زنند تا حال مادرت رو بپرسند، تا دعوتشون می کنم که بیان خونه‌مون یا ما بریم اونجا؟ لحنشون عوض می‌شه و میگن: «ما از چنین برادری خجالت می کشیم...» اما من تو روی آنها هم وایسادم... می‌بینی فرزین، من با همه عالم و آدم جنگیدم به خاطر اینکه بهت اطمینان داشتم! اصلاً باورم نمی‌شد من که در همه عمرم دو رکعت نماز نخونده ندارم... زن یک دزد بشم...
اونم... اونم... فرزین تو میدونی امشب چه شبیه...؟ تو میدونی امشب شب قدره؟
یک مرتبه بیشتر لرزیدم...! البته من «مومن» نبودم... اما کافر هم نبودم. نماز نمی‌خواندم، ولی دیگر اینقدر از بین نرفته بودم که شب قدر و شب شهادت مولا علی دزدی کنم!
خشکم زده بود و فقط نگاهش می کردم... ساحل یک ساعتی گوشه زیرزمین هق هق کرد و اشک ریخت و... تا بالاخره حرف دلش را زد: «فرزین یا همین الان میری کیفو به پلیس تحویل می‌دی، یا...»

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

از این درد تنهایی می‌ترسم

اما من می‌دانستم اتفاقی برایم افتاده، دفعه دوم برای آنکه به خاله و مادرم ثابت کنم اشتباه نمی کنم، در یک صحنه‌سازی در حضور دایی‌ام چند قرص خواب‌آور خوردم، اما هیچ کدام را قورت ندادم. فقط می‌خواستم دایی‌ام تصور کند من خوابم.
نیمه شب وقتی دوباره دایی‌ام به سراغم آمد، فریاد کشیدم و از آنجا فرار کردم! اما خاله و مادرم گفتند حتماً من قبلاً دست به کار خلاف زده‌ام و حالا می‌خواهم دایی‌ام را مقصر جلوه بدهم و به این ترتیب مرا به عنوان یک دختر فاسد و معتاد و هرزه از خانه بیرون کردند. در حالی که در همان مدتی که نزد دایی‌ام بودم او در خواب به من مواد تزریق می کرد! به هر حال بعد از آن خیلی بلاها سرم آمد. در به دری، بی کسی، تنهایی، آوارگی، اعتیاد و...
سه سابقه رنگ و وارنگ برایم شکل گرفت. بدحجابی، درگیری با مأمور و اخلال در نظم جامعه.

نگذاشتم حرفش تمام شود، «دیوونه شدی ساحل، اینجا صد میلیون پول وجود داره و...»

اما او حرفم را قطع کرد و به آرامی گفت: «اتفاقاً چون پول زیادیه می‌گم این کارو بکن... امشب شب امتحانه فرزین... شک نکن که خدا می‌خواد امتحانت کنه... مطمئن باش فرزین اگه امشب ببازی، هرگز نخواهی برد... فرزین برو پولهارو پس بده!»

اینها را گفت و نگاهم کرد و انگار از چهره‌ام فهمید که قرار نیست من در این امتحان شرکت کنم! از جا برخاست، تا جلوی در زیرزمین رفت و ایستاد و نگاهش را ریخت توی چشمانم و با لحنی که هرگز مانندش را از او نشنیده بودم گفت:

ـ فرزین من دارم میرم بالا تا... نمی‌دانم چقدر طول می‌کشه... اما وقتی آمدم توی حیاط، یا تو با اون کیف از خونه میری بیرون تا پس‌اش بدی... یا من با چمدونم از این خونه میرم بیرون اما... اما به «علی» قسم... به علی قسم و به علی قسم(ع)» فرزین که اگر برم بیرون، دیگه هرگز برنمی‌گردم...»

ساحل اینها را گفت و رفت بالا... من اما، انگار اولین مرتبه بود که نام «مولا» را می‌شنیدم... انگار دفعه اول بود که می‌دیدم همه زندگیم به «شب قدر امسال» بستگی دارد و انگار این اولین و آخرین امتحانم بود!

نمی‌دانم چقدر فکر کردم؟ نمی‌دانم به چه چیزها اندیشیدم؟ اما این را می‌دانم که هر وقت یادم می‌آمد در شب شهادت مولا دزدی کرده‌ام، دردی در قلبم احساس می‌کردم...

تا بالاخره ساحل آمد داخل حیاط و او همین که مرا کیف به دست دید که منتظر او هستم، شادترین لبخند عمرش را تحویلم داد و گفت: «آنقدر بهت مطمئن بودم که می‌بینی، حتی به خودم زحمت ندادم چمدانم رو ببندم! اما یک چیز یادت باشه فرزین، اگه فقط به خاطر من داری این کارو می‌کنی باز هم بازنده‌ای و...

ـ نه ساحل... از مولا خجالت می‌کشم...

این را گفتم و همراه ساحل سوار موتور شدیم و از خانه زدیم بیرون، مردم داشتند از مراسم قدر برمی‌گشتند و ما داشتیم به «امتحان شب قدر» می‌رفتیم... حالا نوبت او بود که «نه» بگوید و من اصرار کنم!

چند دقیقه بعد جلوی خانه پیاده شدیم و همین که زنگ آیفون را زدیم، صدای پیرمردی از پشت گوشی شنیده شد که با آرامش کم نظیر گفت: «می‌دونستم برمی‌گردی... به زن و بچه‌هام گفتم که این بنده خدا یادش نبود امشب چه شبیه! و همین که یادش بیاد، کیف و پول، مدارک را (که تمامش متعلق به شرکتیه که من براشون کار می‌کنم) برمی‌گردونه...!

پیرمرد در حالی اینها را گفت که آیفونش تصویری نبود، پس از کجا می‌دانست که حتماً ما پشت در هستیم؟

ساحل بعداً گفت: «دلش بهش گواهی داد»

و پیرمرد دوباره گفت: «حالا اگر نمی‌ترسی که من به پلیس زنگ بزنم... بیا بالا تا سحری رو با هم بخوریم... اگر هم می‌ترسی که کیف رو بگذار و برو، هیچی هم نمی‌تونم بهت «مشتلق» بدم، چون این پول مال من نیست!»

و دقیقه‌ای بعد من و ساحل بالا و سر سفره حاج آقا ادیب نشسته بودیم، پیرمردی که وقتی مرا دید جلو آمد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه گفت: «بیا بنشین سر سفره که الان غذا سرد می‌شه... و بعداً حرف می‌زنیم...»!

و من و ساحل در حالی که بهتزده نگاهش می‌کردیم نشستیم سر سفره و چند دقیقه بعد، همانطور که ساحل داشت حرف می‌زد و «حاج آقا ادیب» لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد، من فقط اشک می‌ریختم و زیر لب می‌گفتم:

ـ خدایا تو را به روی علی منو ببخش...

ساعتی بعد، موقع خداحافظی، حاج آقا ادیب شماره تلفنش را به ساحل داد و گفت: «حتماً بهش بگو صبح بیاد به این آدرس باهاش کار دارم، آدمی که از مولا خجالت بکشه... دیگه کاری نمی‌کنه که از آدمها خجالت بکشه... صبح منتظر شم...»

***

ساعت نزدیک ۱۲ بود که فرزین حرفهایش را تمام کرد و گفت: «از فردا در کارخونه‌ای که حاج آقا ادیب مدیر مالی‌اش بود مشغول کار شدم... الان سه ساله اونجا مشغولم و هر سال وضع حقوق و کارم بهتر می‌شه...

تنها پسرمون که یک سال و نیمشه اسمش رو گذاشتیم «امیرعلی» تا یادمون نره که اونو از کجا داریم ـ فرزین که مانند من آماده رفتن بود تا جلوی در آمد و آخرین جمله‌اش را گفت:

ـ اون شب خیلی درسها گرفتم، اول از زنم خجالت کشیدم که آن شب باعث شد موهای روی شقیقه‌هام سفید بشه و این چند تا چروک بیفته رو پوست صورتم! آخر قصه اما حیرت بود، حیرت از اینکه تقدیر من چی بود که باید در چه شبی تقدیرم عوض بشه...

***

از فرزین خداحافظی و از «محمد جودی» تشکر کردم و راه افتادم طرف خانه، توی پس کوچه‌های این شهر... چه رازهایی نهفته است! ■

آرزو پنجاه در صد موفقیت است، پنجاه در صد بقیه همت است

● کارل مارکس

البته برای این جرائم بیشتر جریمه نقدی می‌شدم که چون پولی نداشتم بدهم، به زندان می‌آمدم و حبس‌اش را می‌کشیدم و می‌رفتم. اما در این جرم آخر، من واقعاً بی‌تقصیرم.

خانه‌ای بود که ما اسم آن را گذاشته بودیم نشئه‌خوری. یعنی یک نفر خانه‌اش را فقط برای استعمال مواد مخدر در اختیار دیگران قرار می‌داد و بابت آن پول می‌گرفت. آن روز هم من و چند تا پسر و دختر دیگر در حال مصرف مواد بودیم که یکی از همانها آمد و به من گفت که دو نفر جلوی در با تو کار دارند. من از پنجره نگاه کردم و دو خانم و یک آقا را دیدم. یکی از خانم‌ها مرتب کسی را که در را برایش باز کرده بود تهدید می‌کرد. من سریع لباسهایم را مرتب کردم و رفتم تا ببینم ماجرا چیست که یکی از آن خانم‌ها با تندی مدعی شد که من کیف او را دزدیده‌ام! هر چه برایش توضیح دادم آن ساعتی که او مدعی است من به در خانه‌اش رفته‌ام و از او آب خواسته‌ام، اینجا بودم، قبول نکرد. در همان موقع ده ـ دوازده نفر از آن خانه بیرون آمدند. راستش من خودم هم تعجب کردم چون در اتاقی که ما بودیم فقط پنج نفر نشسته بودند و حالا این آدم‌ها از کجا بیرون ریخته بودند، جای تعجب داشت. احساس کردم آنها به تصور آنکه اینها مأمورند دارند فرار می‌کنند. در همین حین یکی از پسرها اسپری گاز اشک‌آوری را که داشت در آورد و به صورت پسری که همراه زنها بود پاشید. آنها که ترسیده بودند، پا به فرار گذاشتند. اما من نادان به عوض آنکه از فرصت استفاده کنم و فرار کنم، دنبال آنها دویدم و فریاد زدم که به من تهمت زدید و فرار می‌کنید صبر کنید تا مأمور بیاید و بعد از همسایه‌ها که بیرون جمع شده بودند خواستم تا با پلیس تماس بگیرند. غافل از اینکه پلیس که بیاید پای خودم گیر است. خلاصه کنم پلیس آمد و مرا و آن زنها را به کلانتری برد. در کلانتری آنها ماجرا را شرح دادند. با سر و وضعی که من داشتم، طبیعی بود که آنها به من شک کنند و چند روزی مرا به بازداشتگاه فرستادند و بعد هم روانه آگاهی شدم. در ادامه آگاهی آدرس آن خانه را از من خواستند. من آنها را به آنجا بردم، اما خب صاحبخانه که متوجه شده بود ممکن است برایش مشکل پیش بیاید سریع خانه را تخلیه کرده بود.

اداره آگاهی مرا به بازپرسی فرستاد. من از آنها خواستم مرا به زندان بفرستند. دیگر تحمل بازپرسی را نداشتم. دلم نمی‌خواست کانون بروم، چون در کانون قرص و سیگار به بچه‌ها نمی‌دهند و من بدون قرص اعصاب و سیگار می‌میرم.

خوشبختانه در این مدت دزد کیف آن خانم پیدا شد و او رفت به من رضایت داد. اما من فعلاً به خاطر مواد در زندانم. در این مدت توانسته‌ام ترک کنم. خیلی سخت بود، من همیشه از خماری می‌ترسیدم، اما اینجا با کمک مسؤولان زندان ترک کرده‌ام. فقط می‌ترسم. می‌ترسم بیرون بروم چه کار کنم؟ کاش سرپناهی حتی در گوشه یک خیابان داشتم. آن وقت شده بود با زمین‌شوری خرجم را در می‌آوردم. اما الان حتی اگر تحویل خانواده‌ام هم بشوم مجبورم فرار کنم. محیط زندگی من جایی برای زندگی نیست. کاش مرا به بهزیستی بفرستند. دلم لک زده برای یک زندگی سالم. اینکه سقفی بالای سرم باشد و شبها بی‌ترس و لرز بخوابم. اینجا زندانی‌ها روز ملاقات خانواده‌هایشان به ملاقاتشان می‌آیند. آرزو به دلم مانده یک بار من هم ملاقاتی داشته باشم، اما... اما هیچ کس سراغی از من نمی‌گیرد. من برای خانواده‌ام مرده‌ام! این درد تلخی است. دردی است که برای فراموشی آن مجبوری به چیزی پناه ببری! من از این درد... از این درد تنهایی می‌ترسم! ■

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره هفتم

کیوان توکلی مجد ـ تهران

عاشقانه در هیاهو

«عاشقانه در هیاهو» نوشته «کیوان توکلی مجد» داستانی است نو که در رجوع به مجوز مفهومی و نیمه فلسفی آن، هستی‌شناسی و طنزذهنی گرای نویسنده آن چند سویه و تأویل‌پذیر جلوه می کند. ساختار روایی و شکل به ظاهر ساده و زبان طعنه‌آمیز این داستان، نشانه‌ای بارز دارد از هوش تند و قدرت مشاهده و قریحه خلاق «کیوان توکلی مجد» در عبور از لایه‌های ظاهری برای جستجو و کشف مفهوم‌های پنهان و کتمان شده.
«کیوان توکلی مجد» سی ساله است و دانش آموخته کارشناسی ارشد زیست شناسی.

صندلی‌های داغ پارک باسنم را می‌سوزاند. حوصله نداشتم از جایم تکان بخورم، به ساعتم نگاه کردم، هنوز دو ساعتی به وقت دیدار مانده بود. نمی‌دانم این چه اخلاق بدی است که دارم؟ همیشه باید دو ساعت زودتر سر قرار حاضر باشم، بعد هم که کم کم حوصله‌ام سر می‌رود، شروع می‌کنم در دلم به زمین و زمان بد و بیراه گفتن...

پشت گردنم احساس خارش کردم، شاخه‌ای از درختی را که بغل گوشم بود کندم و با آن پشتم را خاراندم. چه لذتی داشت.

از دور مردی میانسال و کوتاه قد که ویولون می‌زد همراه با پیرزنی که چادرش را به کمر بسته بود خرامان خرامان و خیلی رؤیایی به طرفم می‌آمدند، زن با نگاهی طلبکارانه به اطرافش نگاه می‌کرد و مرتب سر و گردنش می‌جنبید، بی‌وقفه سرش را به اطراف می‌چرخاند، با این که هیچ کسی آن دور و اطراف نبود نمی‌دانم که به دنبال چه بود؟ کارش به نظرم خیلی مضحک آمد، جوری رفتار می‌کرد که انگار همه آدم‌های دنیا دارند او و مرد میانسال را نگاه می‌کنند. مرد، عینک تیره‌ای زده بود و وانمود می‌کرد که کور است، ولی از آن مارمولک‌ها بود، من جنس این آدم‌ها را خوب می‌شناسم، هر کاری که فکرش را بکنید از شان بر می‌آید، وقتی نزدیک شدند، خودم را به کوچه علی چپ زدم، انگار نه انگار آدمی آنجا نشسته، چشمان پیرزن برق می‌زد. سرم را خم کردم و طرف دیگر خیابان را نگاه کردم ولی زیر چشمی می‌پاییدمشان.

زن کاسه گدایی در دست داشت و با دست دیگرش بازوی مرد را گرفته بود، لعنت به این شانس... تا آن لحظه مرتب در دلم دعا می‌کردم که من را آدم حساب نکنند، ولی مستقیم به طرفم آمدند. مرد هم که گویی هیجان زده شده بود، درست آمد و روبه رویم ایستاد وزن هم تقریبا کاسه گدایی‌اش را نزدیک دهانم گرفت.

دست بردار نبودند، من هم کوتاه نمی‌آمدم، هنوز سرم آن طرف بود، دقیقاً انگار داشتند کاسه گدایی و آرشه ویولون را داخل دماغم فرو می‌کردند، احساس خفگی می‌کردم، آخر سر رضایت دادم، صورتم را برگرداندم، و در حالی که وزن بدنم را از یک طرف به طرف دیگر می‌انداختم، دست در جیب راستم کردم و با قیافه‌ای بزرگوارانه به چشم‌های زن خیره شدم. کمی داخل جیبم را گشتم. خالی خالی بود و شپش توی آن چهار قاپ می‌انداخت. با این وجود بیشتر دستم را فرو کردم و با نوک انگشتانم حسابی وارسی کردم. بالاخره نوک انگشتم به چیزی خورد، با هر بدبختی که بود، در آوردمش. کاغذ را بیرون آوردم، یک بلیت اتوبوس بود که هزار بار تا خورده بود و حسابی رنگ و رویش رفته بود، مثل این که هفت هشت باری توی ماشین لباسشویی همراه با شلوارم شسته شده بود، تاریخ مال دو سال پیش بود، در همین حین متوجه شدم که صدای ویولون کم‌تر شده، شاید تا حدی هم لحن حزن آلود گرفته بود، دلم را به دریا زدم و همان بلیت کهنه مچاله را داخل کاسه انداختم و منتظر عکس‌العمل آن دو نفر شدم.

واقعا از کاری که کردند شوکه شدم. یک مرتبه مثل آدم‌های آهنی، به محض این که کاغذ در ته کاسه جا گرفت، هر دو نفر از جایشان پریدند، و مرد با حرکتی تند آرشه را بر روی سیم‌های ویولون کشید و آهنگ شاد و بلندی را شروع کرد، و پس از آن رفتند. شک دارم که متوجه شدند چه چیزی داخل کاسه انداختم، انگار کوکشان کرده بودند، شاید هم اصلاً آدم آهنی بودند! ساعت لعنتی را نگاه کردم. هنوز یک ساعت و چهل و پنج دقیقه به وقت قرار مانده بود.

درست روبه روی صندلی‌ای که نشسته بودم، استخر بزرگی در وسط پارک ساخته شده بود که دور تا دورش را تا ارتفاع دو متر حصاری فلزی کشیده بودند.

داخل استخر چند تا اردک بی حرکت داخل آب نشسته بودند. چند دقیقه‌ای بدون این که پلک بزنم به اردک‌ها خیره شدم، هیچ حرکتی نمی‌کردند. یک لحظه مثل دیوانه‌ها فکری به سرم زد که شاید تمام چیزهایی که در آن ساعت داخل پارک در اطرافم بودند، همگی ساختگی و مصنوعی بودند، از کجا معلوم، شاید حتی خود این پارک هم غیر واقعی بود! پس از لحظه‌ای از فکر خودم خنده‌ام گرفت، عجب افکار احمقانه‌ای. گاهی با سی و پنج سال سن افکارم از یک بچه عقب مانده هم احمقانه‌تر است.

دوباره صدای ساز از سمت چپم بلند شد، سرم را چرخاندم، آن زوج گدا این بار افتاده بودند به جان یک زن و شوهر جوان که روی دو صندلی آن طرف‌تر نشسته بودند. ولی مرد جوان مثل من بی بخار نبود. بلند شد و چند تا ناسزای آبدار نثارشان کرد و آنها هم دمشان را گذاشتند روی کولشان و رفتند. نگاه کردن به فرار آنها برایم سرگرمی جالبی بود، مرد ویولون زن واقعا مضحک راه می‌رفت، راه رفتنش درست شبیه مرغابی بود. مرد جوان صندلی کناری چه بادی به غبغب انداخته بود، زنش هم مثل آدم‌های جن زده، با دهان باز نگاهش می‌کرد، نمی‌دانم تحسینش می‌کرد یا ترسیده بود.

دوباره به اردک‌های داخل استخر نگاه کردم، جریان آب به آرامی تکانشان می‌داد، دیگر تحملم تمام شده بود. از باغچه کنار دستم، تکه سنگ کوچکی برداشتم و به داخل دریاچه نزدیک اردک‌ها انداختم، یک مرتبه صدایشان بلند شد و شروع به جیغ زدن کردند، بلند شدم و رفتم کنار حصار ایستادم. ذوق زده به شاهکارم نگاه می‌کردم که چند ثانیه بعد صدای سوت ممتدی بلند شد. نگهبان پارک در حالی که کلاه قهوه‌ای بر سر گذاشته بود از دور اشاره‌ای کرد و فریاد زد: «بیا کنار آقا، وانسا اونجا!»

سریع مثل آدم‌های جن زده برگشتم و سر جایم نشستم و زیر چشمی به اطرافم نگاه کردم. ساکنین تمام صندلی‌ها رویشان به سمت من چرخیده بود. در خودم فرو رفتم، دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و در لحظه‌ای من را می‌بلعید، نمی‌دانم چه مرگم شده بود. در همین افکار بودم که چطور با نگهبان پارک برخورد کنم و زیر چشمی به پشت سرم نگاه کردم کسی آنجا نبود. چه نفسی به راحتی کشیدم، چه نگهبان متمدن و فهمیده‌ای بود! نگاهی هم به صندلی‌های اطراف انداختم، همه مشغول کار خودشان شده بودند.

دو تا دختر از تیپ «مکش مرگ ما» دست در دست هم در حالی که نگاه و چشم‌هایشان در تمام جهات حتی رو به آسمان دور می‌زد، از جلویم رد شدند و چند صندلی آن طرف‌تر نشستند، بوی گند مواد آرایشی که استفاده کرده بودند، هنوز بعد از پانزده دقیقه در هوا بود و دماغم را می‌سوزاند، فکر کردم برای دیدن صورت واقعی‌شان باید سه، چهار تا ماسک را از روی پوستشان بر می‌داشتم، خدا را شکر که شیرین اهل این بازی‌ها نبود، در اصل دلیل اصلی این که مفتون و شیدایش شده بودم همین بی آرایشی او بود، همیشه یکی از دلایل اصلی که با بقیه دوست دخترهایم به هم می‌زدم، همین بوی گند آرایششان بود، ولی شیرین هیچ بویی نمی‌داد، اگر بویی می‌داد، بوی قرمه سبزی بود که ظهر خورده بود، یا گاهی هم بوی تند جیش بچه می‌داد، چون خانه‌اشان پر از بچه‌های قد و نیم قد بود و وظیفه عوض کردن پوشک نیم دوجین از آنها بر عهده شیرین بود.

اگر صورت شیرین نکبت بود، که به نظر من نبود، حداقل صورت خودش بود، ولی آن دخترها چه؟ تازه باید چهار تا نقاب از روی صورتشان بر می‌داشتم تا به صورت نکبت خودشان برسم، از همه مهمتر همان بوی گندی بود که می‌دادند.

با دیدن آن دخترها دلم برای شیرین خودم بیشتر تنگ شد، شیرین به جز این اخلاق خوبش اخلاق‌های خوب دیگری هم داشت، مثلاً این که همینطوری و بدون دلیل کشته و مرده سینما بود، مخصوصاً سالن تاریک سینما را خیلی دوست داشت. زیاد پیش می‌آمد که با همدیگر سه سانس از یک فیلم را پشت سر هم می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم، خوبی‌اش برای من این بود که لازم نبود در آن تاریکی مرتب برایش فیلم بازی کنم.

«هوی!»

صدایی از کنار دستم، رشته افکارم را پاره کرد. پسرکی با چشمانی کنجکاو و شرور به من خیره شده بود. مرتب با دهانش صداهای ناهنجار خارج می‌کرد، چند لحظه‌ای این صداها را که معلوم نبود از کجایش در می‌آورد، خارج می‌کرد، سپس لحظه‌ای آرام می‌شد و به من زل می‌زد و منتظر عکس‌العمل من بود. با خونسردی پرسیدم: «اسم این هنرت چیه؟»

تند و جویده جواب داد: «ویولون دهنی!»

چند لحظه‌ای با چشم‌های از حدقه در آمده نگاهش کردم. ولی مگر از رو می‌رفت؟! آخر من از رو رفتم و سرم را بر گرداندم. چند دقیقه بعد مثل این که خودش خسته شد و صدایش برید. زیر چشمی نگاهش کردم، انگشت تپلی اشاره‌اش را تا آنجا که می‌توانست داخل دماغش کرده بود و عجیب این بود که همینطور که به من خیره شده بود، دستش را داخل دماغش نگه داشته بود، انگار که با این کار می‌خواست به من دهن کجی کند، دیگر طاقتم تمام شد، برگشتم و گفتم:

«بچه جون، بهت ادب یاد ندادن؟»

با حرکت مضحکی بدون این که حتی یک کلمه از دهانش خارج شود سرش را به علامت تایید تکان داد و چنان سرش را به شدت تکان داد که خنده‌ام گرفت، با آن غبغب گلو که برای یک پسر بچه عجیب به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چرا یک مرتبه هوس کردم به سمت پسرک خیز بردارم و غبغبش را چنگ بزنم و میان انگشتهایم بگیرم، ولی ترسیدم که دو مرتبه صدای سوت نگهبان بلند شود. حسابی دست و پایم را جمع کردم و در جایم محکم نشستم، دستانم را هم محکم به صندلی گرفته بودم که مبادا کار ناخواسته‌ای از م سر بزند.

من بعضی وقت‌ها که بچه‌های خیابان را می‌بینم، مخصوصاً وقتی که در رفتارشان دقت می‌کنم، گریه‌ام می‌گیرد. بیچاره‌ها چه بدبختی‌ها که باید بکشند، پسرک مثل این که ناگهان برق گرفته باشد ش بر زمین لگد زد و دوان دوان دور شد.

دوباره از همان جایی که رشته افکارم پاره شده بود، آن را به دست گرفتم. فکر کردن به خاطراتم با شیرین یکی از سرگرمی‌های اصلی زندگیم بود. خوب یادم هست یک بار که با هم به سینما رفته بودیم، یکی از آن قلچماق‌هایی که همیشه برای همه شاخ و شانه می‌کشند کنار من نشسته بود که یک باره وسط فیلم، یقه من را چسبید، و با داد و فریاد گفت:

«بچه مزلف، خیال کردی اینجا کجاست که هی داری دم گوش این لکاته پچ پچ می‌کنی!؟»

به تته پته افتاده بودم، آب دهانم را هم به سختی قورت می‌دادم، از ترس نفسم به شماره افتاده بود، بدبختی اینجاست که هیکلی هم ندارم که حداقل طرف از هیکلم بترسد، آن مرد غیور دستش را روی گلویم گذاشته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد، همه توجه سالن به سمت ما جلب شده بود، مردک شروع کرد به



کولی بازی در آوردن و وسط فیلم در تاریکی همینطور هوار می‌زد، من که پاک کنترلم را از دست داده بودم، اصلا متوجه حال خودم نبودم، و انگار هیچ صدایی هم نمی‌شنیدم،

صداهای مبهمی را از دور و نزدیک می‌شنیدم که «بابا ناسلامتی اینجا خانواده هست و...» ولی بعد به طور غریبی مثل این بود که کاملا» کر شدم، فقط یادم هست که صورتم داغ شده بود و حرکات سایه مانندی را بالای سرم می‌دیدم، بر اثر فشار دستی بر روی صندلی‌ام پرتاب شدم، فقط یادم هست که شیرین دستش را به کمرش زده بود و همین، دیگر چیزی خاطرم نیست، تنها دو دقیقه بعد دیدم که آن آقای با غیرت قلچماق داشت جلوی شیرین خم و راست می‌شد و معذرت خواهی می‌کرد. آخرش هم نفهمیدم این دختر چه کار کرد که جمعیت دست از سر ما برداشت، همین اخلاقش را هم دوست داشتم، خیلی اعتماد به نفس داشت و تو دار بود، با وجودی که دختر زبر و زرنگی بود، هیچ وقت قدرتش را به رخ نمی‌کشید.

از جایم بلند شدم، در همان مسیر سنگ فرش اطراف استخر قدم زنان به راه افتادم، از کنار آن دو تا دختر که رد شدم، باز بوی گند آرایششان دماغم را سوزاند. به ساعتم نگاه کردم. نیم ساعتی هنوز مانده بود.

شیرین زندگی را خیلی ساده و روشن می‌دید. با این که پانزده سال از من کوچکتر بود، برای خیلی از سوالاتی که هنوز برایم بی پاسخ بودند، همیشه جوابی در آستین داشت، مثلاً خوب یادم هست، یک بار ازش پرسیدم: «تو به نیروهایی که وجود دارند و دیده نمی‌شوند چه طور فکر می‌کنی؟»

بدون این که بخواهد فکر کند، گویی که فکرهایش را قبلاً کرده بود، با همان صدای کلفت و دورگه همیشگی‌اش گفت: «مثل رنگ می‌مونه، همونطور که ما خود رنگها رو نمی‌بینیم و فقط نورش به چشممون می‌رسه، نیروواصل وجود هم همینطوریه، این قدرت مثل نور برای رنگ می‌مونه»

به همین سادگی؛ چه اعتقادی هم به حرف‌هایش داشت! کاش برای من هم دلیل زندگی به همین سادگی توجیه می‌شد، مطمئنم اگر شیرین تا هشتاد سالگی هم عمر کند. همین توجیه برایش کافی است. اصولاً برای آدم‌های اینطوری، یک بار فکر کردن به یک موضوع کفایت می‌کند.

یک دور کامل اطراف استخر قدم زدم و باز به سر جایم برگشتم، ساعتم را نگاه کردم، پانزده دقیقه دیگر باید صبر می‌کردم. صدای دو رگه ای به گوشم خورد:

ـ «آقا آدامس می‌خری؟»

صدایش آشنا بود. سرم را برگرداندم. خودش بود، شیرین. ده دقیقه زودتر آمده بود. جعبه بزرگ آدامسی در دستش بود، قبل از این که فرصت سلام کردن پیدا کنم گفت:

«امروز چند دقیقه می‌خوای با هم باشیم؟»

جواب دادم: «فرقی نمی‌کنه، هر چی بیشتر بهتر، دو ساعت خوبه؟»

«خوب پس می‌شه... صبر کن حساب کنم، سی و پنج آدامس خرسی، و پنج تا از این آدامس موزیا...»

آدامس فروشی شغل خانوادگیشان بود. تمام برادرهایش هم در پارک آدامس می‌فروختند. من هم مثل همیشه در حالی که گریه می‌کردم و سیل اشک از چشمانم می‌آمد، دست در جیب سمت چپم کردم، و چند اسکناس هزار تومنی بیرون آوردم، پول آدامس‌ها را دادم. او هم بلافاصله با دیدن اشک‌های من، مثل همیشه گفت:

«به جون خودم تو دیوونه ای!»

بعد در حالی که بسته آدامس‌هایش را به پسرکی که کنارش بود می‌داد گفت:

«برو! چیزی به بابام نگی‌ها، پوستمو می‌کنه!»

بعد دستم را گرفت و راه افتادیم. من مثل همیشه که از خود بی‌خود شده کنارش قدم می‌زدم، سر شوق می‌آمدم، چه قدر در این لحظات خوشبخت بودم، حال نوجوانی را داشتم که دلش می‌خواست پرواز کند، دلم پر از امید بود، از سرخوشی شروع کردم آرام آرام سوت زدن، سپس صدای سوتم بلند شد و در آخر مثل همیشه تبدیل به زمزمه‌هایی عاشقانه شد.

■

الهی آمدم با دو دست تهی، بسو ختم به امید روز بهی، چه بود اگر از فضل خود در این خسته دلم هم بهی ● نجوا با خدا



۴۵

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

بیا مرا پیدا کن!

قسمت دوم

مارمولک چگونه به دام افتاد؟

یافتن استنلی هالیدی معروف به مارمولک کار دشواری نبود. او را در پاتوق همیشگی‌اش دیسکو «هات» پیدا کردند. مردی لاغر اندام با موهای سرخ و چشمان سبز و بینی کشیده بود. هر چند در حدود سی سال از عمرش می‌گذشت اما چند سالی جوانتر از سنش نشان می‌داد. کارآگاه استون قبلاً نام او را به کامپیوتر داده و از پیشینه او اطلاعاتی به دست آورده بود: چهار سال قبل به جرم حمل مواد مخدر بازداشت شده چند ماهی را در زندان به سر برده بود. چند مورد شکایت هم از او شده بود که از همگی آنها تبرئه شده بود. او ظاهراً زرنگتر از آن بود که دم به تله بدهد! شاید هم کسانی پشت پرده از او حمایت می‌کردند!

فیتس جرالد پوزخندی زد و گفت:

– واقعاً او یک مارمولک است اما یک بزهکار زیرک معمولاً درست هنگامی مرتکب اشتباه می‌شود که بیش از اندازه احساس امنیت کند. در این صورت احتیاط را کنار می‌گذارد و همین موضوع او را به دام می‌اندازد. به طوری که ظواهر امر نشان می‌دهد این مارمولک نیز به آخر خط نزدیک شده است!

صدای گوشخراش موزیک فضای نیمه تاریک دیسکو را به لرزه در آورده بود و ضرب آهنگ آن از دهانه پلکانی که به سالن زیرزمینی منتهی می‌شد بیرون می‌زد. قبل از آنکه از پله‌ها پایین بروند فیتس جرالد همکارش را به کنار دریچه‌ای کشاند که از آن بالا می‌شد داخل سالن را دید. در حالی که چشمش را به دریچه نزدیک می‌کرد گفت: بهتر است قبلاً از اینجا همه چیز را زیر نظر بگیریم.

چند لحظه از آنجا به پایین نگریست سپس زیر لب گفت: استون بیا نگاه کن. آیا مرد جوانی که من از اینجا می‌بینم همان استنلی هالیدی نیست؟ خیلی شبیه همان عکسی است که همراه سوابق او به من نشان دادی.

استون پیشانی‌اش را به شیشه نزدیک کرد. همین که چشمانش به فضای نیمه تاریک سالن عادت کرد که شبح مرد جوانی را با موهای سرخ مشاهده کرد که سرگرم گفتگو با چند تن از جوانان بود. استون سرش را از پنجره کوچک برداشت و گفت: فکر می‌کنم خودش باشد. بله، کاملاً مطمئن هستم.

فیتس جرالد در همان حال که با دیدگان تیزبین خود سراسر سالن و افراد حاضر در آن را زیر نظر گرفته بود ناگهان به همکارش گفت: نگاه کن! پسری دارد با او در گوشی صحبت می‌کند.

استون هم آن صحنه را دیده بود. زیر لب غرید:

–لعنتی! اشتباه نکنم پسرک یکی از مشتریان اوست. شرط می‌بندم تا چند لحظه دیگر به طرف دستشویی خواهد رفت. احتمالاً او بسته‌های هرویین را در آنجا جاسازی کرده است.

پیش‌بینی این کارآگاه جوان درست از آب در آمد و دقایقی بعد استنلی از دیگران جدا شد و در حالی که زیر چشم اطراف خود را می‌پایید به آرامی به سوی دستشویی به راه افتاد. فیتس جرالد به همکارش گفت: چرا معطلی!... بهترین فرصت است که او را همراه با مواد دستگیر کنیم.

آنها صبر کردند تا مارمولک وارد دستشویی شود. سپس از پله‌ها به پایین یورش بردند. کارآگاه استون هنوز جوان بود و می‌توانست خود را لابلای جوانها بُر بزند اما سن و سال و قیافه ظاهری فیتس جرالد اصلاً به آن مکان نمی‌خورد. چند تن از جوانان نگاهی به او انداختند اما اهمیتی ندادند زیرا می‌پنداشتند پدری است که دنبال فرزند خود به آنجا آمده است. به راستی فیتس جرالد یک پدر بود. دختری به سن و سال مری داشت و شاید یکی از دلایلی که به این پرونده علاقمند شده بود همین احساس پدرانه بود!



همین که مقابل دستشویی رسیدند استون دست دراز کرد و تا دستگیره را بچرخاند اما در همان هنگام استنلی در را باز کرد تا خارج شود. از دیدن آن دو مرد ناشناس لحظه‌ای درنگ کرد. خواست دوباره به داخل دستشویی باز گردد اما خیلی زود از این کار منصرف شد. قیافه خونسردی به خود گرفت و در حالی که لبخندی می‌زد کوشید از کنار آنها عبور کند. استون راه را بر او بست و بدون سر و صدا او را به داخل راند. فیتس جرالد هم وارد شد و در را پشت سر خود بست. سپس اشاره‌ای به استون کرد که او را بازرسی بدنی کند. استون از روی لباس دستی به بدن او کشید تا مطمئن شود که آلت قتاله‌ای همراه ندارد. استنلی اعتراض کنان پرسید:

– شما کی هستید؟ با من چه کار دارید؟

فیتس جرالد گفت: زیاد وراجی نکن مارمولک پیر! ما مأمور پلیس هستیم. قبل از آنکه مغزت را داغان کنم هر چه داری از جیبت بیرون بریز.

بسته کوچکی هرویین از جیبش به دست آمد. چند بسته دیگر هم در بالای سیفون پنهان شده بود. همین مدارک برای بازداشت او کافی بود. فردای آن روز بازپرسی از او آغاز شد. فیتس جرالد با لحنی عصبی پرسید: تا به حال چند دختر و پسر بی‌گناه را قربانی کرده‌ای مارمولک کثیف؟

استنلی با چشمانی که مثل سنگ بی‌احساس بود به او نگریست. کوشید خود را خونسرد نشان دهد. به آرامی پاسخ داد: من کسی را قربانی نکرده‌ام! اینها برای مصرف شخصی بوده است.

فیتس جرالد سری تکان داد و گفت:

– که این طور! بعداً همه چیز معلوم خواهد شد.

سپس کمی در اتاق قدم زد و بعد پرسید:

– آیا تو دختری به نام مری می‌شناسی؟

استنلی لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس با لحنی ساختگی پاسخ داد: من دختران زیادی را به این اسم می‌شناسم. کدام یکی‌شان؟

فیتس جرالد عکس دختر گمشده را از جیبش بیرون آورد و در حالی که آن را محکم روی میز می‌کوبید فریاد زد: این یکی را می‌گویم. اسمش مری کاست است. آیا او را می‌شناسی؟

استنلی نگاهی به عکس انداخت. مری معصومانه در عکس به او لبخند می‌زد. از دیدن آن عکس لحظه‌ای دگرگون شد و این حالت از چشمان تیزبین دو مأمور پلیس پنهان نماند. سپس به تندی نگاهش را از عکس برگرفت و با لحنی بی‌تفاوت پاسخ داد:

– آه بله، آن دختره لوس و ننر... چرا سراغش را از من می‌گیرید؟

استون نزدیک بود از کوره در برود اما فیتس جرالد با اشاره دست او را دعوت به آرامش کرد و پاسخ داد: برای اینکه ناپدید شده است. تو خوب می‌دانی کجاست، چون خودت او را سر به نیست کرده‌ای!

استنلی از شنیدن این سخن که در کمال قاطعیت بیان شد به شدت یکه خورد. حتی خنده‌های ساختگی‌اش نتوانست آثار وحشت را در دیدگانش پنهان سازد اما انکار کرد و گفت: کار من نیست. روز سه‌شنبه اصلاً در این شهر نبوده‌ام!

هر دو کارآگاه نگاه خاصی به یکدیگر انداختند. او از کجا می‌دانست که مری روز سه‌شنبه ناپدید شده است؟ از این موضوع هیچکس جز خانواده مری و جنیفر اطلاع نداشت! در بازپرسی‌های بعدی نیز به کلی موضوع را انکار کرد و حتی از آنها خواست که اگر می‌توانند اتهامات خود را ثابت کنند.

بازپرس فیتس جرالد با توجه به تغییر حالات و تناقض گویی‌های مارمولک دستور بازداشت او را صادر کرد. یقین داشت که او آن دختر بی‌پناه را سر به نیست کرده است اما هیچ مدرکی در دست نبود. هنوز جنازه‌ای به دست نیامده بود تا بتوان گفت که اصلاً جنایتی اتفاق افتاده است چه برسد به اینکه استنلی قاتل معرفی شود! تا این جای کار همه چیز به خوبی پیش رفته بود اما ناگهان وارد کوچه بن‌بستی شده بودند که در برابرشان فقط یک دیوار وجود داشت. به هر ترتیب شده می‌بایستی آن دختر گمشده را (زنده یا مرده) در آن سرزمین پهناور می‌یافتند. اما چگونه؟ یافتن او مانند یافتن یک سوزن کوچک در یک انبار بزرگ کاه بود! و تا زمانی که اثری از آن دختر پیدا نمی‌شد هیچگاه عدالت انجام نمی‌گرفت.

بازرس فیتس جرالد پس از چند هفته جستجوی بی‌ثمر سرانجام خسته و درمانده پشت میز کارش نشست و ناامیدانه سرش را روی دستانش قرار داد. تلاش آنان بی‌نتیجه مانده بود و مارمولک همچنان وقیحانه به آنها پوزخند می‌زد. در اینجا بود که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. استون وارد اتاق شد و همین که رییس خود را در آن حال دید به آرامی گفت:

–ویلیام... آیا چشمانت را بسته‌ای تا برای یافتن محل اختفای جنازه آن دختر از نیروهای درونی کمک بگیری؟

فیتس جرالد سرش را بلند کرد و با بی‌حوصلگی گفت: راستش عقلم به جایی قد نمی‌دهد. آیا فکر جدیدی به کله‌ات راه یافته است؟

استون بی‌مقدمه پرسید: آیا به ماوراءالطبیعه و نیروهای فراوانی اعتقاد داری؟

فیتس جرالد با دلخوری نگاهی به او انداخت و نالید: تو هم وقت گیر آورده‌ای؟ در این موقعیت حساس که باید به فکر چاره باشیم از این جور سؤالات می‌کنی؟

استون گفت: نه، رییس. ابداً قصد شوخی ندارم. زنی را می‌شناسم به نام «گرتا» که از قدرتهای روحی خارق‌العاده‌ای برخوردار است. داستانهای عجیب و غریبی درباره او تعریف می‌کنند. یک بار «اف‌بی‌آی» (پلیس فدرال کارآگاهی آمریکا) از این زن، بی‌سر و صدا در ماجرایی استفاده کرد. به طوری که شنیده‌ام از نتیجه کار هم راضی بود. آیا موافقی برای تنوع هم که شده با این زن ملاقات کنیم؟

جنازه‌اش مرا صدا می‌زند!

بازرس فیتس جرالد انگار از خوابی سنگین بیدار شده باشد گفت: فکر می‌کنم منظورت خانم «گرتا الیگزاندر» باشد. آری من هم چیزهایی درباره این زن عجیب شنیده‌ام. زمانی در شهر «دلاوان» زندگی می‌کرد.

استون با خوشحالی گفت: بله، هنوز هم در همان شهر زندگی می‌کند. موافق باشی سری به او بزنیم.

به این ترتیب این دو کارآگاه پلیس دست به دامن زن عجیبی شدند به نام «گرتا» که گفته می‌شد از نیروهای فراسویی برخوردار است. این زن در خانه کوچکی واقع در حومه شهر «دلاوان» در ایالت «ایلی نویز» می‌زیست. زندگی ساده‌ای داشت و چهره‌اش با زنان معمولی تفاوتی نداشت. فیتس جرالد و همکارش استون هنگام دیدار با این زن تصمیم گرفتند هویت واقعی‌شان را پنهان سازند و خود را پدر و برادر دختر گمشده جا بزنند! زیرا از آن بیم داشتند که این خبر به گوش خبرنگاران برسد و با نیش قلم خود زحمات شبانه روزی پلیس را زیر سؤال ببرند و آنان را افرادی ناتوان و خرافی معرفی کنند! اما همین که وارد اتاق نیمه تاریک او شدند «گرتا» با صدای رسایی گفت:



–آقایان به این کلبه محقر خوش آمدید. شما را مجبور نمی‌کنم. اگر مایل نیستید لزومی ندارد چیزی درباره هویت خود به من بگویید. سپس با اشاره دست آنان را دعوت به نشستن کرد. بازرس فیتس جرالد و همکارش از این سخنان که در بدو ورود آنان ایراد شده بود سخت یکه خوردند. زیرا این زن عجیب قادر بود از قبل اندیشه دیگران را بخواند! گرتا با فروتنی تمام پرسید: چه خدمتی از من ساخته است؟

فیتس جرالد پاسخ داد:

–دختری به نام مری کاست ناپدید شده است. می‌خواهیم از سرنوشت او آگاه شویم.

گرتا پرسید: این دختر چند سال دارد؟

–۲۷ سال.

–دقیقاً چه روزی ناپدید شده است؟

–سه هفته قبل، در روز سه‌شنبه.

–آیا ازدواج کرده است؟

–نه اما گفته می‌شود که نامزد دارد.

گرتا سری تکان داد و گفت:

–بسیار خوب اما من باید نشانه‌ای از گمشده شما در اختیار داشته باشم. پوشاکی، تکه لباسی... تا افکار خود را بر روی آن متمرکز کنم.

دو کارآگاه نگاهی به یکدیگر انداختند. برای تهیه لباس آن دختر می‌بایستی دوباره به شهر «پیوریا» باز می‌گشتند و به سراغ خانواده‌اش می‌رفتند. فیتس جرالد ناامیدانه گفت: ما فقط عکسی از این دختر همراه داریم.

گرتا دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

–همین کفایت می‌کند.

فیتس جرالد عکس مری را از جیبش بیرون آورد و به دست آن زن داد. گرتا لحظاتی به عکس خیره شد. سپس آن را کنار دست خود روی میز گذاشت و گفت: خواهش می‌کنم از این لحظه به بعد سکوت کنید.

آنگاه چشمان خود را بست و به حالت خلسه فرو رفت. فیتس جرالد و همکارش نفس را در سینه حبس کردند. سکوت سنگینی در آن اتاق نیمه تاریک دامن گسترد. آن زن لحظاتی طولانی به همان حال باقی ماند سپس انگار که در عالم خواب سخن بگوید کلمات نیمه مفهومی بر زبان جاری ساخت:

–در نزدیکی بارانداز... جسد دختری مرا صدا می‌زند... آن را نزدیک یک رودخانه و یک پل خواهید یافت... یک کلیسا و توده‌ای نمک... قسمتی از پایش مفقود شده... سرش را مسافتی دورتر خواهید یافت... این کار او نیست...

پس از ادای این جملات بریده و کوتاه دوباره سکوت کرد. حالت چهره‌اش کاملاً تغییر کرده بود. لبهایش تکان می‌خوردند اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. شاید هم چیزهایی می‌گفت که آنان قادر به شنیدنش نبودند! فیتس جرالد لحظه‌ای پنداشت که این زن دچار هذیان گویی شده آسمان و ریسمان را به هم می‌بافد و کلیسا و نمک را با جسد مرده مربوط می‌کند! اما در این هنگام طنین صدای گرتا رشته افکارش را پاره کرد. آن زن در حالت خلسه گفت:

–خیلی عجیب است!

فیتس جرالد بی‌اختیار پرسیدند:

–چه چیز عجیب است؟

–اسم کوچک قاتل و یابنده جسد، هر دو با حرف لاتین S شروع می‌شود... اما روی دست یابنده جسد آثار زخم می‌بینم... او جسد را در نزدیک جاده اصلی خواهد یافت!

در این هنگام گرتا الیگزاندر از حالت خلسه خارج شد و چشمان خود را گشود. چهره‌اش خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید. انگار از سفری طولانی بازگشته بود. فیتس جرالد پرسید:

–پس شما بر این باورید که این دختر بیچاره دیگر در میان ما زندگی نمی‌کند!

گرتا با صدای آرام و گرفته‌ای گفت: آقایان هر آنچه گفتم شنیدید. من فقط یک وسیله هستم. خداوند بندگان خود را یاری خواهد کرد. ■

باید فعال باشیم، ولی ملایم، باید عادل باشیم، ولی با گذشت

● پروفسور محمود حسابی

سهراب صفادار

جاده خورشیدی



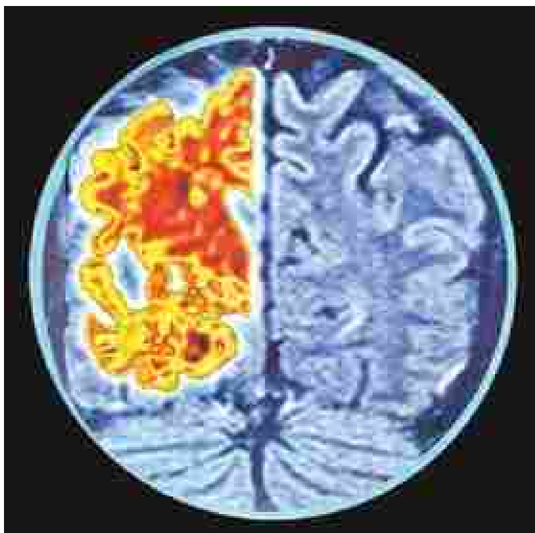
«اسکات بروسا» که در رشته مهندسی برق تحصیل کرده، یک سیستم خورشیدی طراحی کرده که می‌تواند بزرگراههای بین‌المللی را دگرگون کند.

او که نام طرحش را «جاده‌های خورشیدی» گذاشته، قصد دارد جایگزین بهتری برای آسفالت جاده‌های کنونی پیدا کند. او صفحه‌هایی طراحی کرده که علاوه بر استقامت فوق‌العاده، به سلولهای خورشیدی و لامپهای ال.ای.دی مجهز هستند. این چراغها تمام علائمی را که نیاز است روی سطح جاده نمایش داده شوند، از جمله خطوط هشدارها نشان می‌دهد، که به دید رانندگان به خصوص در هوای مه‌آلود و شب هنگام کمک می‌کند. این صفحات به فشار نیز حساس بوده و شب هنگام که دید محدود است، در صورت رد شدن انسان یا حیوان از جاده، زیر محل پایشان را روشن می‌کند و در مسیر نیز کلمه «آهسته» را نشان می‌دهد تا راننده را متوجه سازد. از آنجا که این صفحات برای نمایش علائم قابل برنامه‌ریزی هستند، می‌توان هشدارهای اضطراری را نیز در آنها نشان داد و یا موقتاً علائمی را حذف کرد یا تغییر داد، مانند زمانی که تصادفی رخ می‌دهد یا کوه ریزش می‌کند و یا مسیر مسدود شده و مسیر جایگزین باید انتخاب شود. علاوه بر کاربردهای بسیار زیاد و مهم آن در سیستم حمل و نقل، این صفحات از نظر اقتصاد اجتماعی نیز تأثیرگذار خواهند بود. با توجه به تعداد جاده‌ها و سطح بسیار زیادی که دارند و اینکه قادر به تبدیل مستقیم انرژی خورشیدی به انرژی الکتریکی هستند، در صورت مجهز شدن‌شان به این صفحات حتی می‌توانند الکتریسیته مورد نیاز یک کشور را به تنهایی تأمین کنند!

در حال حاضر سیستم برق‌رسانی شامل چند نیروگاه مرکزی است که از آنها برق را به مناطق مختلف انتقال می‌دهند و تلفات بسیار و هزینه گزافی نیز ایجاد می‌کند. اما از آنجا که این جاده‌ها هم تولید کننده انرژی هستند و هم منتقل کننده آن، استفاده از آنها می‌تواند تا حد بسیار زیادی از هزینه‌ها و اتلاف انرژی جلوگیری کند. استفاده و راه‌اندازی این جاده‌ها که هم انرژی را تولید و هم ذخیره می‌کنند می‌تواند جایگزین نیروگاههای برق اتمی و سوختی باشد. هم اکنون از این صفحات در مکانهایی مانند پیاده‌روها، سالنها، مسیرهای دوچرخه و زمینهای بازی استفاده شده است تا قبل از استفاده در جاده‌های اصلی کاملاً بررسی شوند.

به دنبال درمان آلزایمر

هم اکنون بیش از ۲۶ میلیون نفر در جهان از آلزایمر رنج می‌برند که خود بیشتر از جمعیت استرالیا است. پیش‌بینی می‌شود که این رقم تا سال ۲۰۵۰ دو برابر شود. علت اصلی بروز این بیماری که به دنبال آن شاهد از دست دادن حافظه و تحلیل رفتن قوه تشخیص هستیم، همچنان ناشناخته است. هنوز درمانی برای این بیماری وجود ندارد و تنها چند فعالیت تا حدودی به کاهش سرعت رشد بیماری کمک می‌کنند.



مشکل تحقیقات اینجاست که نمی‌توان قسمتی از مغز یک فرد زنده را که به این بیماری مبتلاست، به عنوان نمونه آزمایش برداشت. همچنین از حیوانات هم نمی‌توان کمک گرفت چرا که این بیماری تنها در انسان دیده شده است. به این دو دلیل است که فعالیت اخیر محققین در دانشگاههای کمبریج، انگلستان و کالیفرنیا اهمیت خاصی پیدا کرده است. آنها سعی کرده‌اند سلولهای مغز را در آزمایشگاه رشد دهند تا بتوانند نمونه مبتلا به بیماری را به دست آورند و روند شیوع آلزایمر را در مغز مبتلا به آن بررسی و مشاهده کنند. به این منظور ابتدا یک سلول از پوست فرد بیماری که از نظر ژنتیکی قطعاً به این بیماری مبتلاست بر می‌دارند، از آنها سلولهای بنیادی را به دست می‌آورند که قادر به ساختن هر نوع سلول دیگر هستند. سپس به گونه‌ای آنها را پرورش می‌دهند که سلولهای مغز را تولید کنند. با شروع شیوع بیماری امکان بررسی آن از لحظه اول وجود خواهد داشت. این روش به محققین برای کشف داروهای مؤثر در درمان و ساخت داروهای جدید کمک شایانی خواهد کرد.

در تصویر یک مغز سالم را می‌بینید که به رنگ آبی نشان داده شده و به اندازه طبیعی است. قسمت نارنجی رنگ مربوط به نیمکره چپ یک مغز مبتلا به آلزایمر است. در این تصویر به راحتی می‌توان دید که مغز فرد مبتلا به این بیماری تا چه حد کوچک‌تر می‌شود. محققین اظهار داشته‌اند که به کشف داروهای قابل آزمایش روی انسان در ۳ تا ۵ سال آینده بسیار خوشبین هستند.

خطر پنهان

ناسا اعلام کرده است که با توجه به نتایج و تصاویر به دست آمده از کاوش تلسکوپ فضایی WISE، شمار شهابهای آسمانی که برای زمین خطرناک هستند برابر ۴۷۰۰ شهاب است. در یک فهرست‌بندی شهابهایی را در دسته «خطر احتمالی» قرار می‌دهند که مدارش به گونه‌ای باشد که تا فاصله هشت میلیون کیلومتری یا کمتر به زمین نزدیک شوند و قطرشان نیز از صد متر بیشتر باشد. چنین شهابی به اندازه‌ای بزرگ است که از اتمسفر زمین عبور کرده و با زمین برخورد می‌کند و محل فرودش را تخریب می‌کند و یا اگر در دریا سقوط کند سونامی ایجاد می‌کند.

دانشمندان هوا - فضا با مقایسه تصاویر و تعداد واقعی شهابهای شناخته شده در آن قسمت متوجه شدند که تنها ۲۰ تا ۳۰ درصد شهابهای موجود ثبت شده‌اند. البته این تحقیق فقط به منظور یافتن شهابهای خطرناک نیست، بلکه خیلی از آنها می‌توانند در آینده هدف فضاپیماها برای انجام تحقیقات باشند و ناسا برنامه دارد تا سال ۲۰۲۵ یک فضاپیما روی یک صخره در فضا فرود آورد.



روبات آیفون



«سگ هوشمند» که ساخته یک مهندس ژاپنی است برای گوشی‌های آیفون ساخته شده و همانند یک حیوان خانگی رفتار می‌کند. طراحی آن به گونه‌ای است که گوشی در محل خود قرار می‌گیرد و به دستگاه متصل می‌شود. یک نرم افزار مخصوص این دستگاه برای آیفون طراحی شده است که با استفاده از آن از امکانات گوشی بهره می‌گیرد و با افراد حاضر در محیط ارتباط برقرار می‌کند. این ربات می‌تواند راه برود، بنشیند، آواز بخواند، دمش را تکان دهد و حرکات نمایشی انجام دهد.

بیش از ۱۰۰ تصویر متحرک برای نشان دادن حالت صورت ربات در حالات مختلف در این نرم افزار وجود دارد. می‌توانید تصویر خود و اعضای خانواده را در دستگاه ذخیره کنید تا بتواند با دیدنتان شما را شناسایی کند. همچنین از دوربین جلوی آیفون برای تشخیص و تحلیل حالت صورت شما استفاده می‌کند. در هنگام فعالیت ربات، سایر امکانات گوشی از جمله برقراری تماس و ارسال پیام نیز فعال باقی می‌مانند. قیمت این ربات با مزه ۸۳ دلار بوده و نرم افزار مورد نیاز به صورت رایگان در اختیار خریدار قرار می‌گیرد.

هنر میوه‌ای

هنرمند رومانیایی «دن کرتو» برای نمایشگاه جدیدی که برگزار کرده است ایده تازه‌ای دارد. او میوه‌ها و سبزیجات را به شکل وسایلی که روزمره از آنها استفاده می‌کنیم در آورده و از آنها عکاسی کرده است. در تصاویر می‌بینید که چطور چند پرتقال به دوچرخه تبدیل شده‌اند، یک خیار یک دوربین را ساخته است و موتور فلفلی نیز ایده جالبی است.







مجرمی که قدر آزادی را ندانست

کریم ملکی

کشاورز جوانی که به خاطر داشتن مقدار اندکی مواد مخدر دستگیر و از این بابت ناراحت شده بود، در یک عملیات هول‌انگیز با تراکتور چند تنی‌اش بیش از هفت خودرو پلیس را در «ورمونت» آمریکا نابود کرد.

این مرد کشاورز ۳۴ ساله که «روبرت پیون» نام دارد، چند روز پیش از این اقدام عجیب، به جرم نگه داشتن اندکی ماری‌جوانا دستگیر شده بود و او که از این بازداشت و در زندان ماندن به خشم آمده بود پس از آزادی با طرح نقشه‌ای عجیب سوار بر تراکتور شد و در غفلت افسران در پارکینگ پاسگاه چندین ماشین پلیس را از زیر چرخ‌های تراکتورش له کرد و متواری شد. در حالی که یکی از همسایه‌های مرکز پلیس از پنجره شاهد این حادثه بود و بلافاصله با پاسگاه تماس گرفت و مأموران را با بهت و حیرت به بیرون ساختمان کشاند. با مشخصاتی که این شاهد در اختیار پلیس گذاشته بود پس از چند ساعت مجرم دوباره دستگیر شد و بزودی قرار است در دادگاه محاکمه شود به گفته پلیس در این حادثه هیچ کس آسیب ندید.



وقتی که خرسی دیوانه شود

دو پسر نوجوانی که برای کوهپیمایی به جزایر اسوالبار در نروژ سفر کرده بودند مورد حمله یک خرس قطبی قرار گرفتند و یکی از آنها کشته شد. در این حادثه «پاتریک فیلندزر ۱۷ ساله که جان سالم به در برده بود گفت: مادر چادرمان خواب بودیم که از صدای وحشتناک یک خرس بیدار شدیم. در این میان مشاهده کردیم که خرس با چنگ زدن به چادرمان قصد حمله به ما را دارد، در آن لحظه نمی‌دانستیم چکار کنیم که ناگهان خرس چادرمان را در هم پیچید و به من و دوستم هجوم آورد که متأسفانه دوستم را با چند ضربه کشت و مرا از ناحیه جمجمه، چشم چپ، گوش و دست راست به شدت مجروح کرد و دو همسفر ما که ۲۹ و ۲۷ ساله بودند و چادرهایشان کمی از ما فاصله داشت با شنیدن فریادهای ما به کمکمان آمدند و با شلیک چند گلوله خرس وحشی را از پای در آوردند و من را از آنجا نجات دادند و سریعاً به وسیله هلیکوپتر امداد به بیمارستان منتقل شدم تا جراحان بتوانند دندان خرس را از جمجمه شکسته من خارج کنند. لحظات جدال با خرس گرسنه و وحشی بسیار وحشتناک بود و یک لحظه از ذهنم خارج نمی‌شود او در هر حمله قسمتی از بدن ما را می‌کند و دهانش پر از خون بود. خرس خشمگین چنان جمجمه‌ام را گاز گرفت که یکی از دندان‌هایش روی جمجمه‌ام باقی ماند.





آخر زندگی با یک نامزد دیوانه

پسر جوانی که نامزدش را با بند حوله حمام خفه کرده بود، دستگیر شد.

در پی گزارشی مبنی بر اینکه جسد زن جوانی در خانه‌اش به قتل رسیده است کارآگاهان اداره مبارزه با جرایم جنایی به محل کشف جسد اعزام شدند و با جسد زن جوانی مواجه شدند که دست و پایش به وسیله جورابی بسته شده بود و کمربند پارچه‌ای دور گردنش آویخته بودند. در این میان خانواده مقتوله که از به قتل رسیدن دخترشان شوکه شده بودند، از به سرقت رفتن اموال «زهرا» دخترشان خبر داده که کارآگاهان با بررسی‌های بیشتر وقوع قتل عمد برای آنان محرز شد.

سپس مأموران با جمع‌آوری آثار و دلایل جرم و انجام تحقیق از خانواده مقتوله، همسرش به نام «امین» را بازداشت کردند. امین در بازجویی گفت: «زهرا پس از تهیه ناهار من برای صرف آن به منزل آمدم و در حین خوردن ناهار ناگهان متوجه حلقه ازدواجم شد که دستم نبود، شوکه شد و علت آن را پرسید که جواب قانع کننده‌ای نشنید و در نهایت ما با هم درگیر شدیم که در حین درگیری من کنترلم را از دست دادم و پای او را با جوراب زنانه بستم و وی را با استفاده از بند حوله خفه کردم.

متهم در ادامه اعترافات خود گفت: برای رد گم کردن جواهرات و زیورآلات مقتوله و مقادیری از اسباب منزل را به سرقت بردم تا راز این قتل فاش نشود.

در پایان اعترافات پلیس مرد جوان را به دادسرا معرفی و با صدور قرار مجرومیت روانه زندان کرد.

نوشیدن گازوئیل به جای آب

یک مرد چینی چندین سال است به جای آب گازوئیل می‌نوشد.

بنابه این گزارش، این مرد چینی با خوردن گازوئیل قصد دارد ثابت کند مصرف این ماده برای بدن نه تنها ضرر ندارد، بلکه مفید نیز هست. این مرد که ۷۲ سال دارد نزدیک به ۴۳ سال است از گازوئیل به عنوان آب و حتی داروی شفابخش یاد می‌کند و ماهانه مقدار ۳/۵ لیتر گازوئیل مصرف می‌کند. «چن‌جچون» که به تنهایی در مناطق دورافتاده چین زندگی می‌کند سالهاست عادت به نوشیدن گازوئیل دارد تا بدین وسیله خود را از دردهای جسمانی دور کند. او نخستین بار زمانی که درد در قفسه سینه‌اش احساس کرد، برای تسکین دردش انواع مختلفی از داروها را مصرف کرد که بی‌فایده بود اما پس از نوشیدن نخستین فنجان گازوئیل متوجه شد که درد قفسه سینه‌اش به حد زیادی کاهش یافته است. در این باره پزشکان پس از معاینه «چن» اظهار داشتند بدن او نسبت به گازوئیل ایمنی پیدا کرده است که در غیر این صورت تا کنون مرده بود. البته امیدوارم هیچ کدام از خوانندگان خوب مجله ما چنین کاری را امتحان نکنند که در غیر این صورت فرد مصرف کننده به سرعت دچار مسمومیت شدید شده و علاوه بر افت فشار خون دچار نارسایی کلیه هم خواهد شد.

کولری که به جای باد افیون می‌زد

مأموران پلیس موفق به کشف ۳۶ کیلو و ۲۰۰ گرم تریاک از داخل کولر یک اتوبوس مسافربری در زاهدان شدند. در پی کسب خبری مبنی بر اینکه گروهی از قاچاقچیان مواد مخدر با یک اتوبوس مسافربری اقدام به حمل و جابه‌جایی مواد مخدر به سایر استان‌های کشور می‌کنند. موضوع در دستور کار مأموران پلیس مبارزه با مواد مخدر قرار گرفت و مأموران پس از یک ماه کار اطلاعاتی و به کارگیری شیوه‌های پلیس موفق به شناسایی دو عامل افیونی شدند و به محض دستگیری آنان در بازرسی از این خودرو موفق به کشف بطری نوشابه حاوی مواد مخدر به وزن ۳۶ کیلو و ۲۰۰ گرم شدند که به طرز ماهرانه‌ای داخل دریچه‌های کولر سقف خودرو جاسازی شده بود. بدین ترتیب متهمان پس از دستگیری و تشکیل پرونده به مراجع قضایی معرفی و موضوع در دست بررسی قرار گرفت.

حمیده اخوان

بیست عادتی که چاقتان می‌کند

آیا فکر می‌کنید تنها خوردن چربی چاقتان می‌کند؟ پس لازم است برای آشنایی با عادات چاق کننده مطلب زیر را مطالعه کنید.

خوردن محصولات کم چرب: خوردن چربی چاقتان نمی‌کند. چون اکثر غذاهای کم چرب و یا بدون چربی برای حفظ طعم خود از افزودنی‌ها و شکر استفاده می‌کنند که در نتیجه کالری برابر همان غذاهای پرچرب پیدا می‌کنند. در نتیجه این کالریها هستند که چاقتان می‌کنند. غذاهای کم چرب و یا بدون چربی گرسنه‌ترتان می‌کنند و در نتیجه مجبور به پرخوری شده و در کل کالری بیشتری وارد بدنتان می‌کنید.

کم یا بیش خوابی: طبق مطالعات افرادی که کمتر از پنج ساعت در طول روز می‌خوابند، دو و نیم برابر بیشتر از افرادی که بالای هشت ساعت می‌خوابند، دچار چاقی شکمی می‌شوند.

خوردن از منوهای آزاد در رستوران‌ها: در بیشتر رستورانها نان، بیسکویت، چیپس، انواع سالادهای پر سس، دسر و ... به صورت رایگان قبل از سر و غذای اصلی ارائه می‌شوند. البته رایگان بودن آنها به ضررتان تمام می‌شود، چون با خوردن آنها ۱۵۰ تا ۴۵۰ کالری علاوه بر وعده اصلی وارد بدنتان می‌کنید که شاید ارزش تغذیه‌ای هم نداشته باشند و بیشتر در گروه هله هوله‌ها قرار گیرند.

نوشیدن نوشابه‌ها حتی انواع رژیمی آنها: افرادی که در طول روز یک تا دو لیوان نوشابه می‌نوشند، ریسک ابتلا به اضافه وزن و چاقی شان سی و سه درصد افزایش می‌یابد البته خوردن نوشابه‌های رژیمی هم خالی از اشکال نیست!

حذف وعده‌های غذایی: حذف وعده درست در جهت عکس باعث افزایش وزن می‌شود، به خصوص اگر وعده حذف شده "صبحانه» باشد. چون افرادی که وعده صبحگاهی خود را حذف می‌کنند با چهار و نیم برابر احتمال بیشتر چاق می‌شوند.

غذا خوردن سریع: افرادی که آهسته‌تر غذا می‌خورند درست به همان میزان افرادی که سریع غذا می‌خورند احساس سیری پیدا می‌کنند، اما در هر وعده شصت و شش کالری کمتر انرژی دریافت می‌کنند.

تماشای زیاد تلویزیون: مطالعه‌ای نشان داد افراد چاقی که زمان تماشای تلویزیون خود را به نصف ساعات قبلی کاهش می‌دهند، به طور متوسط روزانه صد و نوزده کالری بیشتر انرژی می‌سوزاند که همین روند به طور اتوماتیک سالیانه شش کیلوگرم وزن را کاهش می‌دهد.

خوردن در بشقاب‌های بزرگ: بشقاب بزرگتر یعنی غذای بیشتر، کالری بیشتر و بدنی با اضافه وزن بیشتر

آوردن قابلمه غذا بر سر میز غذا: به جای اینکه قابلمه غذا را به سر میز بیاورید و غذای هر کس را بکشید، قابلمه را در آشپزخانه گذاشته و همان جا غذای هر کس را کشیده و ظرف‌ها را سر میز بیاورید.

انتخاب نانهای سفید: افراد دارای اضافه وزنی که غلات کامل و سبوس‌دار را وارد برنامه غذایی خود می‌کنند، به علت دریافت فیبر بالاتر، بیشتر از افرادی که از نانهای سفید استفاده می‌کنند، چاقی شکمی شان آب می‌شود.

خوردن لقمه‌های بزرگ: افرادی که گازهای بزرگی به لقمه‌های خود می‌زنند، پنجاه و دو درصد بیشتر از افرادی که غذای خود را کوچک کوچک کرده و بیشتر می‌جوند، کالری دریافت می‌کنند.

ننوشیدن آب کافی: دریافت کافی آب برای عملکرد مناسب بدن لازم است. با نوشیدن آب بیشتر شانس‌تان را برای لاغر ماندن افزایش می‌دهید.

داشتن دوستانی چاق: مطالعه‌ای نشان داد زمانی که یکی از دوستانتان چاق می‌شود، به دلیل تعاملات اجتماعی چاق کننده‌ای که ممکن است در معرضش قرار گیرید، شانس چاق شدن تان پنجاه و هفت درصد بیشتر می‌شود. به جای ترک کردن دوستی که چند کیلویی اضافه وزن پیدا کرده است، جایگزین غذاهای پرکالری که شاید به شما تحمیل می‌کند، فعالیتهای سالمی که می‌توانید با هم انجام دهید را پیشنهاد کنید.

دیر وقت غذا خوردن: زمانی که خواب هستید، بدن بهترین زمان را برای سوزاندن چربی پیدا می‌کند. اما وقتی که شام مفصلی به فاصله کوتاهی قبل از خوابتان خورده باشید، بدن به خاطر درگیر شدن در هضم و جذب شامتان، مجال سوزاندن چربی‌ها را پیدا نمی‌کند. مطالعه‌ای نشان داد افرادی که بعد از ساعت هشت شام می‌خورند، وزن بالاتری دارند.

استفاده کردن از ترازو: دانستن وزن انگیزه‌تان برای اجرای اهداف کاهش وزن را تقویت می‌کند و مانع از کارشکنی در مسیر برنامه می‌شود. توصیه می‌شود هفته‌ای یک بار خود را وزن کنید.

غذا خوردن احساسی: افرادی که در پاسخ به تنش‌ها و استرس‌های زندگی دست به غذا خوردن می‌برند بهتر است به جای خوردن، به پیاده روی بروند، آدامس بجوند و یا یک لیوان آب تگری برای خنک کردن خود بنوشند.



از چشمان خود مراقبت کنید

در این روزهای تابستان و افزایش تشعشعات خورشیدی در این فصل متخصصان چشم تاکید دارند بویژه در روزهای آفتابی پیش از اینکه از منزل یا محل کار خود خارج شوید حتما اقدامات ایمنی لازم برای مراقبت از چشمانتان را بکار بگیرید.

این متخصصان توصیه می‌کنند قبل از خارج شدن از منزل حتما عینک آفتابی استاندارد و مناسب به چشم بزنید. هم چنین عینکی را انتخاب کنید که دو طرف چشم تا منطقه گیجگاهی را بپوشاند تا محافظ خوبی در برابر برخورد اشعه فرابنفش به چشم و پوست اطراف آن باشد.

حداقل سه نوبت در روز چشمان خود را با آب خنک بشوئید. این کار باعث می‌شود ذرات غبار و آلودگی که وارد چشمتان شده‌اند پاک شوند.

هرگز با دستان آلوده چشم‌های خود را نمالید چون این کار باعث ایجاد واکنش‌های آلرژیک می‌شود.

در محیط هایی که آلودگی هوا زیاد است حتی المقدور از لنز استفاده نکنید.

اگر از لوازم آرایشی و بهداشتی استفاده می‌کنید قبل از خواب مواد آرایشی را کاملا از روی پوست صورت پاک کنید. اگر حساسیت چشمی یا پوست اطراف چشم دارید، آرایش نکنید.

مایعات زیاد بنوشید چون کم شدن آب بدن به طور غیرمستقیم روی تولید اشک چشم تاثیر می‌گذارد.

در صورت تایید پزشک متخصص، روزانه از قطره‌های شست و شوی چشم استفاده کنید. این متخصصان همچنین تاکید دارند برای مراقبت بهتر از چشم‌ها حداقل هر دو هفته یک بار برای معاینه به چشم پزشک مراجعه کنید.



نعناع، دوست پوست

روغن طبیعی نعناع از طریق تقطیر کردن این گیاه به دست می‌آید.

نعناع در قسمت‌های مختلف آسیا و اروپا رشد می‌کند و بر خلاف رنگ بنفش گل‌هایش، روغن به دست آمده از آن زرد کم رنگ یا سبز است. نعناع که قدیمی‌ترین داروی جهان محسوب می‌شود، دارای خواص متعددی است که در این مطلب بخشی از آن را مرور می‌کنیم:

* مصرف روزانه روغن آن روی صورت، مانع از بروز جوش می‌شود.

* برای رفع سردرد و میگرن، چند قطره از روغن را روی دستمال یا قسمت داخل مچ دست بچکانید و استنشاق کنید.

* برای رفع دندان درد و بوی نامطبوع دهان چند قطره روغن روی خمیردندان بریزید و مسواک کنید یا چند قطره روغن در آب بریزید و غرغره کنید.

* منتول موجود در آن مجرای تنفسی را باز می‌کند.

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

داستان اودی‌نات و کلود خونخوار

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که مانی به ایران آمد و عقایدش را انتشار داد. او می‌گفت همه برابرند و کسی حق ندارد به دلیل نسبتی که با بزرگان دارد، ثروتمند شود. ثروت هرکس، کار اوست. مخالفانش از این حرف او که می‌گفت کسی حق ندارد بیش از یک زن بگیرد، سود بردند و شایع کردند مانی می‌گوید هرکس بیش از یک زن دارد، باید اضافی‌اش را با دیگران قسمت کند. این شایعه و بدگویی‌های کارتیر که هیربد اعظم بود، شاپور را واداشت مانی را از ایران بیرون کند. زنی به نام سوتاوه (سودابه) خود را به کارتیر نزدیک کرد تا انتقام پدر و برادرش را بگیرد. او موفق نشد و پس از زدن زخمی سطحی به کارتیر، خود را از پنجره پایین انداخت و مرد. شاپور هنگام بازگشت پیروزمندانه‌اش از روم، ناچار شد با بوگاندی، پادشاه جوان تدمیر بجنگد. دروگانسیس، پدر بوگاندی به یاری شاپور از کوه پایین آمد و شاه شد. بوگاندی به جنگ او رفت و گروهی از سربازانش را برای محاصره سپاه شاپور باقی گذاشت...

ماجرای اودی‌نات، شاه جدید تدمیر

نقشه بوگاندی این بود کـه هرچه زودتر به پدرش حمله کند زیرا می‌دانسـت او با رؤسـای عشایر و قبایل تماس می‌گیرد و خود را نیرومند می‌کند. همچنین برای این که شاپور از محاصره او بیرون نرود، کمی از سربازانش را بالای دره گذاشـت تا شـاپور فکر کند بوگاندی و همه سربازانش هنوز آنجا هستند. بوگاندی نقشه‌اش را عملی کـرد و بـه پدرش تاخت که در تدمیر موضع گرفته بود. دروگانسـیس نیز سـپاه اندک‌ش را آراست و برای دفاع آماده شـد. در آغاز جنگ با دیدن پسرش که تاج شاهی بر سر گذاشته بود، خشمگین شد و به او تاخت. بوگاندی کـه دنبال چنین فرصتی بود، شمشـیر از نیام کشـید و مقابل پدرش ایسـتاد. دروگانسیس چنان خشمگین بود که به چیزی جز انتقام نمی‌اندیشـید. بوگاندی که جوان و نیرومند بود، شمشـیرش را به گردن اسـب پدرش زد و او را به زیر افکند سـپس کمند به سـویش انداخت و او را روی زمین کشـید و به سـوی سـربازان خودش برد. دروگانسـیس پیر تاب نیاورد و کشته شد. بوگاندی سر پـدرش را بریـد و بر نیزه زد و به شـهر داخل شـد و بار دیگر تاجگذاری کرد. پس از این مراسم، به فرماندهانش فرمود برای حمله به شاپور آماده شوند.

روزبانان شـاپور از حرکـت بوگاندی به تدمیر خبر داشـتند بنابراین همین که او رفت، شـاپور گروهی را به بالای دره فرسـتاد و نگهبانان بوگاندی را تار و مار کرد سـپس به طرف تدمیر راه افتاد. هنگامی که سـپاه ایران به تدمیر رسـید، همـان وقتی بود کـه بوگاندی تاج بر سر گذاشـته بود. با این که انتظار حمله شاپور را نداشت، خـودش را نباخـت و فرمان جنـگ داد. خودش هم بر اسـب نشسـت و وارد کارزار شـد تا از تاجی که بر سـر گذاشـته بود، دفاع کنـد ولی چندی نپاییـد که یکی از سـربازان معمولی ایرانی او را کشـت و جسدش را پیش پای شاپور انداخت. مرگ بوگاندی به معنی پایان جنگ بود. شـاپور با سـرافرازی وارد تدمیر شد و بزرگان شهر را فراخواند و گفت:

ـ اهورامزدا به من آن قدر کشـور داده که به کشـور کوچک شـما نیازی نـدارم. خودتان برای کشـورتان پادشاهی تعیین کنید و مستقل باشید به شرطی که آیین کوچکی را به جای بیاورید و به من خراج بدهید.

یکی از سرداران تدمیری به نام اودی‌نات که جوانی بلند قامت و چهارشـانه بود، با دادن خراج مخالفت کرد و گفـت: اگر به ما اسـتقلال می‌دهـی، چرا به طلاهای ما چشم دوخته‌ای؟

پیـش از این که شـاپور چیزی بگویـد، یکی از پیران قوم گفت: سـرورم! منظور اودی‌ناتِ جوان این است که ما مردی کشـاورز و تهی دستیم و پس از این جنگ توان نداریم به پادشاه بزرگی چون تو خراج بدهیم.

شاپور خراج را نیز به آنها بخشید و به ایران برگشت. پس از رفتن سـربازان ایرانی، اودی‌نات شمشـیر از نیام کشید و آن را بالای سر گرفت و گفت:

ـ ای بـزرگان تدمیر! ما باید خود را قوی کنیم تا هیچ پادشاهی نتواند از ما خراج بخواهد.

اودی‌نات با سـخنان خود توانست نظر مردم به‌ویژه جوانان را به خود جلب کند و به پادشـاهی برسد. نیروی بدنی او بسیار زیاد بود و فصلی یک بار به تقلید از رومی‌ها مسـابقات گلادیاتوری برگزار می‌کرد. یکی از کارهایی کـه در این مسـابقات انجـام می‌داد، کشـتی گرفتن با گاوهـای نـر بود. شـاخ گاو را می‌گرفـت و می‌پیچاند و گردن گاو را می‌شکسـت. روزی شـیر نری را که حیوان خانگی خودش بود، به جنگ ببر انداخت. ببر پیروز شد و ستون فقرات شیر را خُرد کرد. اودی‌نات به میدان پرید و به جنگ ببر رفت و شمشیرش را در دهان ببر فرو کرد و او را کشت.

زورمنـدی اودی‌نـات او را چنـان مغـرور کرد که تصمیم گرفت به کشـورهای همسـایه بتازد و با تسخیر کردن آنها، تدمیر را به کشوری نیرومند و بزرگ تبدیل کند. شاپورشاه در کتیبه‌اش می‌گوید:

«نخستین جایی که نظرش را جلب کرد، کشور صور بود که کنار دریای سفید قرار داشت و تحت حمایت من بود. آن روز من بیمار بودم ناچار ناوایانوس را که سـردار من بود، به جنگ اودی‌نات فرستادم».

مـردم صـور یکتاپرسـت نبودند و خـدای بعل را می‌پرسـتیدند. کاهن‌هـای صور قدرتی مانند پادشـاه داشـتند و با ثروت زیادی کـه اندوخته بودند، حکومت می‌کردند. یکی از راه‌های درآمد کاهنان صور، دختران دم‌بختی بودند که خود را به معبد بعل تقدیم می‌کردند. براسـاس آییـن آنهـا، دختران دم‌بخت بایـد به معبد می‌آمدنـد و از زائرهـا پذیرایـی می‌کردند و مزدی که برابـر با ده گرم طلا بود، دریافت می‌کردند. یک گرم را خودشـان برمی‌داشـتند تا جهیزیه بخرند. بقیه را کاهن برمی‌داشـت. این دخترها وقتی که می‌توانستند جهیزی مناسـب تهیه کنند، خواستگار پیدا می‌کردند و از معبد می‌رفتنـد و دختران جدیدی جای آنهـا را می‌گرفتند. خرابه‌هـای ایـن معبد هنوز در پالمیر (شـمال شـرقی دمشـق) وجود دارد. وقتی که اودی‌نات صور را تسخیر کرد به ثروت بی‌کران کاهنان معبد بعل نیز دست یافت واحسـاس قدرت بیشـتری کرد. بخشی از ثروتی را که به دسـت آورده بود، برای تقویت سـپاهش به کار برد و از صنعتگران خواسـت برایش ارابه‌های جنگی بسازند. شـاه جـوان تدمیر یکی از دخترانی را کـه در معبد بعل بودند، برای خود برداشـت. مورخان نـام او را **زنوبیای عرب** ثبت کرده‌اند.

روزی که سـپاه تاوایانوس به صور رسید، هیچ انتظار نداشـت اودی‌نات ارابه داشته باشـد بنابراین جنگ را به مناطق مسـطح کشـید تا بتواند سپاه بزرگش را وارد میدان کند.

هنگامی که جنگ آغاز شد، ناگهان ارابه‌های اودی‌نات مانـند طوفانـی از گرد باد وارد کارزار شـدند و بی‌مهابا به سـواران و پیـادگان ایرانی تاختند و سـپاه تاوایانوس را پراکنـده کردند. تاوایانوس فرمان عقب‌نشـینی داد و خودش و گروهی از سردارانش مقابل دشمن ایستادند تا بقیه عقب بنشینند. اودی‌نات به تاوایانوس و سردارانش حمله کرد و آنها را تا نفر آخر کشـت و سـرهای آنها را به ایران فرستاد.

مرگ اودی‌نات به دست زنش

اودی‌نـات از این پیروزی مغرورتر شـد و به شـهر تارابولوس (طرابلس) تاخت و آنجا را نیز تسـخیر کرد. شـاپور کـه هنوز بیمار بود و پزشـکان او را بـه اکباتان فرستاده بودند، یکی دیگر از سردارانش را به نام هور به جنگ اودی‌نات فرسـتاد. هور با خودش ارابه و منجنیق برده بود ولی اودی‌نات سـر راه هـور موانع زیادی قرار داد تـا منجنیق‌هـا و ارابه‌های هـور را از کار بیندازد و او را محاصـره کند. هـور و افرادش تا پای جان جنگیدند و کشته شدند.

جالینوس، امپراتور روم که از شـاپور کینه داشت، از پیروزی‌های اودی‌نات بسـیار خوشحال شد و دو لژیون از سـربازانش را بـرای کمک فرسـتاد ضمنا به او لقب کور کتور اوریانتیس داد یعنی مردی که شـرق را تنبیه کرد. کمی بعد پادشـاه ارمنستان نیز که با شاپور دشمنی دیرینه داشـت، سـپاهی به کمک اودی‌نات فرستاد. در بهـار ۲۶۷ با این که حال شـاپور هنوز خوب نشـده بود،

فرمان داد سپاهی هشتادهزار نفری مهیا کنند تا خودش فرماندهی جنگ را به دست بگیرد. او از اکباتان به سوی تیسفون رفت و بین راه در کرمانشاه توقف کرد و با خواندن کتیبه داریوش، بسیار متأثر شد و با خدای خود پیمان بست که به جنگ اودی‌نات می‌رود و یا او را خواهد کشت یا خودش کشته خواهد شد.

در مدتی که شاپور به سوی تدمیر می‌رفت، برای اودی‌نات اتفاقاتی افتاد و سرنوشت این جنگ را تغییر داد. گفتم که اودی‌نات دختری به نام زنوبیای عرب را از معبد بعل برای خودش برداشت. زنوبیا شانزده سال داشت و پدرش از سرداران صور بود که به دست اودی‌نات کشته شده بود. بزرگان شهر از این که زنوبیا پذیرفته بود با قاتل پدرش برود و خودش را نکشته بود، او را تکفیر کرده بودند. تکفیر دختری به معنی حلال بودن خون او بود بنابراین بر پیروان بعل واجب بود که خون او را بریزند اما زنوبیا افکاری در سر داشت.

شبی که هنوز شاپور در راه بود، زنوبیای عرب خود را آراست و دشنه‌ای زهرآگین در آستین گذاشت و به خوابگاه اودی‌نات رفت. پادشاه جوان و قدرتمند تدمیر خواست بر او دست بگشاید. زنوبیا کرشمه‌ای در کار کرد و گفت شنیده‌ام تو با این همه قد و بالا تاب نوشیدن جامی باده نداری و مست می‌شوی. اودی‌نات به او خندید و چند جام پیاپی سر کشید. زنوبیا مردانگی پادشاه پیروز را ستود و عرض کرد تا آن روز هرگز ندیده بود که مردی چند جام پیاپی بنوشد. اودی‌نات هیجان‌زده شد و چند پیمانه دیگر نیز سر کشید. کم کم خِرَد او زایل شد و بدنش سستی گرفت. زنوبیا فرصت را گرامی شمرد و دشنه را در گلوی اودی‌نات فرو کرد. به‌زودی خبر مرگ اودی‌نات در کاخ پخش شد و یکی از همسران شاه که پسر کوچکش ولیعهد بود، تاج اودی‌نات را بر سر پسرش گذاشت و خودش نایب حکومت شد. ضمناً زنوبیای عرب را بخشید و اجازه داد در کاخ زندگی کند.

قوانین شاپور برای تدمیری‌ها

شاپور پیوسته به تدمیر نزدیک‌تر می‌شد و از سربازان اودی‌نات خبری نبود. شاپور در کتیبه‌اش نوشته:

«مردی مانند اودی‌نات هرگز در شهر پناه نمی‌گیرد و چون در دو جنگ پیروز شده، روحیه‌ی خوبی دارد و به جنگ می‌آید بنابراین غیرعادی است که هنوز به جنگ ما نیامده است.»

او به هر شهری که می‌رسید، بزرگانش به پیشواز می‌آمدند و از او می‌خواستند شر اودی‌نات را از سر آنها کم کند. شاپور نیز پیمان می‌بست که او را خواهد کشت. سپاه شاپور به یک منزلی تدمیر رسیده بودند و داشتند قرارگاه خود را برپا می‌کردند. هنوز غروب نشده بود که چند سوار تدمیری آمدند و درخواست ملاقات کردند. شاپور آنها را پذیرفت و پرسید چه پیامی آورده‌اید؟ یکی از آنها گفت: ما آمده‌ایم تا بگوییم شاه ما با تو هیچ جنگی ندارد. شاپور گفت: مگر شاه شما نبود که به صور و تارابولوس حمله کرد و سرداران مرا کشت؟ اکنون چرا از صلح سخن می‌گوید؟ سفیر تدمیری گفت:

ـ انگار خبر نداری که اودی‌نات به دست زنوبیای عرب کشته شد و اکنون پسر کوچک شاه شده. مادر پادشاه خردسال ما که نایب حکومت است، فرموده ما با شما جنگ نداریم.

شاپور نخست خداوند را سپاس گفت آنگاه به فرستادگان تدمیری پاسخ داد پادشاه جدید تدمیر باید خسارت جنگ را بپردازند. سپس وارد تدمیر شد. نخستین فرمانش خراب کردن برج پیروزی بود که اودی‌نات به تقلید از برج بابِل برای خودش ساخته بود. پس از ویران شدن برج، همسر اودی‌نات به شاپور پیام داد به دیدنش برود. شاپور فرمود برای پادشاه ایران نارواست که به دیدن زنی شوهر مرده برود. شامگاه که شد، به شاپور خبر دادند دو نفر به دیدارش آمده‌اند. شاپور به آنها بار داد. یکی از آنها زنوبیای عرب و دیگری همسر اودی‌نات بود. زنوبیا گفت: من زیباترین دختری هستم که در معبد بعل بودم. این زن زیبا نیز که نایب پادشاهی تدمیر است، در نیکویی شهره شهر است. ما را بپذیر و از ما غرامت جنگ نگیر. شاپور گفت: غرامت جنگ مال من نیست که بخواهم آن را ببخشم. این غرامت به ایران تعلق دارد.

زنوبیا گفت: اگر من نبودم ناچار بودی با اودی‌نات بجنگی. حتی اگر پیروز می‌شدی، باز هم خسارت زیادی به تو تحمیل می‌شد. مرا به پاس کاری که برایت کرده‌ام، بپذیر و از ما خسارت نگیر. شاپور گفت: یک بار گفتم که این خسارت به مردم ایران تعلق دارد پس نمی‌توانم آن را به تدمیریان ببخشم. زنوبیا گفت: پس بگذار من کنار تو باشم. شاپور گفت: شاید اگر پادشاه نبودم، نمی‌توانستم از تو بگذرم زیرا بسی نیکونهادی اما این کار بر پادشاه نارواست. افزون بر این، تو اودی‌نات را فریفتی و کشتی. شاید شبی نیز بخواهی مرا بکشی. پس بدان که شاپور زیرک است و برای خواهش نفس خود، هیچ خطایی نمی‌کند.

در تاریخ طبری داستانی نقل شده که در کتیبه شاپور نیست ولی بیشتر مورخان به آن اشاره کرده‌اند. در این داستان زنوبیا توانست شاپور را به خود مجذوب کند و پیش او بماند. او می‌خواست شاپور را مانند اودی‌نات مست کند سپس بر او دست یابد ولی شاپور باده نمی‌نوشید و چنین فرصتی به زنوبیا نداد و دشنه را از دستش گرفت و او را به دژخیم سپرد. برخی دیگر گفته‌اند که زنوبیای عرب با زنوبیایی که در معبد بعل بود، فرق دارد. آنها می‌گویند همسر اودی‌نات نیز زنوبیا نامیده می‌شد. شبی اودی‌نات از زنوبیا در خشم شد و خواست همسرش را بکشد. زنوبیا از خود دفاع کرد و با دشنه گلوی شوهرش را پاره کرد و او را کشت. بخش آخر در کتیبه شاپور نیز هست که اینگونه نوشته شده:

«از زنوبیا پرسیدم آیا راست است که شوهرت را کشتی؟ گفت من فقط از خودم دفاع کردم.» گیرشمن می‌گوید: «معلوم نیست که این دفاع شخصی، به معنی نجات دادن جان بوده یا به معنی دفاع از قدرت».

شاپور ثروتی را که در معبد بعل و معابد دیگر بود، به نام غرامت جنگی تصرف کرد و به نایب حکومت تدمیر گفت: من غرامتم را گرفتم و از اینجا می‌روم. به حکومت تو و به مذهب مردم کاری ندارم ولی از این تاریخ تا زمانی که من زنده هستم، هیچ دختری حق ندارد خودش را به معبد تقدیم کند. قانون دیگری که همه باید آن را رعایت کنند، حذف شدن جهیزیه است. مردی که دختری را عقد می‌کند، خودش باید وسایل زندگی را تهیه کند تا دخترها برای تأمین جهیزیه ناچار نشوند در معابد تن‌فروشی کنند.

کلود دوم

پس از سرکوبی تدمیری‌ها بار دیگر بیماری شاپور برگشت و پزشکان به او گفتند باید استراحت کند و مدام سرکه‌انگبین بخورد تا صفرایش درمان شود. هنگامی که شاپور در حال استراحت بود، خبر رسید که جالینوس به دست یکی از لگات‌ها به نام کلود کشته شده و کلود با نام کلود دوم جای او را گرفته است. کلود دوم مردی خشن و خونخوار بود بنابراین هر شهری را که تصرف می‌کرد، به نابودی می‌کشاند. درخت‌ها را آتش می‌زد، کشتزارها را می‌سوزاند، زن و مرد و کودک و پیر را می‌کشت، خانه‌ها را ویران می‌کرد و در سرچشمه‌ها سنگ و خاک می‌ریخت و راه آب را می‌بست. او حتی به جانوران نیز رحم نمی‌کرد و فرموده بود هر جانداری را که دیدند، بکشند. شاپور در کتیبه‌اش نوشته که با چنین جنگ‌هایی مخالف است. او می‌گفت هر فاتحی پس از پیروزی باید مردم را آزاد بگذارد و به کشتزارها و آب‌های آنها آسیب نزند.

کلود دوم نخست به کشور گوت حمله کرد. فجایعی که او در گوت به بار آورد، حتی برای اقوام نیمه‌وحشی نیز عجیب بود. او پدر و مادرها را وامی‌داشت فرزندان خود را بکشند و خون آنان را بنوشند. سپس خودش آنها را می‌کشت. روزی که گوت را به قصد کشور گل (فرانسه) ترک کرد، از گوت چیزی باقی نمانده بود. حتی سگ و گربه‌ها نیز کشته شده بودند.

در کشور گل نیز وضع مانند گوت بود و افراد کلود دوم در قتل و غارت راه به افراط بردند. مردم گل کشاورز و باغدار بودند که پرورش انگور از مهمترین کارهای آنها به شمار می‌رفت. هنگامی که کلود دوم گل را تسخیر کرد، سربازانش در خوردن انگور چنان افراط کردند که همگی بیمار شدند. در میان مردم گل مردی بود به نام کارل که رهبر یکی از قبایل بود. او که از سستی و بیماری سربازان رومی خبر داشت، به مردم گفت باید به کلود دوم شبیخون بزنند و همه را بکشند. آنها شبیخون را با آتش زدن قرارگاه رومی‌ها آغاز کردند و آنها را هنگام گریز از آتش با تبرهای سنگین خود می‌کشتند. بیشتر سربازان کلود دوم در این شبیخون کشته شدند اما خودش با برخی از سردارانش به روم گریخت. رومی‌ها در تاریخ خود به او لقب گوتیکوس (فاتح گوت) دادند و برایش جشن گرفتند. کمی بعد به مجلس اعلام کرد که می‌خواهد به کشورهای خسرو (شاپور) حمله کند و ثروت او را به روم بیاورد. درست است که او در دو جنگ شکست خورده بود ولی نامش برای مردم هر کشوری با ترس و مرگ همراه بود بنابراین درخواست لشکرکشی به ایران آن هم در زمانی که شاپور بیمار بود، اوضاع ترسناکی پیش آورده بود... در شماره آینده از سرنوشت این جنگ باخبر خواهید شد و ماجرای نامه زنوبیای عرب را به شاپور برای شما تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

بهترین میهمان کسی است که بیاید و زود برود

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

دسیسه

تابستان بود و هوا هم داغ، از آسمان ـ انگار آتش می‌بارید. به قول «سروان صادقی» که به تازگی درجه‌اش آمده بود [و ما هم از این شماره او را سرگرد می‌نامیم] هوا آنقدر داغ بود که انگار خلافکاران تهران هم از لانه‌هایشان بیرون نمی‌خزیدند.

کولر کلانتری که از دو روز قبل خراب شده بود، همچنان حالت دکور داشت! تنها پنکه‌ای هم که داشتیم، دم به دقیقه توی اتاق‌ها می‌چرخید، یعنی هر کدام از افسران و درجه‌داران داخل کلانتری که داخل اتاقشان یا مهمان داشتند یا مراجعه کننده، آن پنکه کوچک رومیزی به اتاقشان ارسال می‌شد. تنها جایی که از گرما خبری نبود و ساکنینش خود را باد نمی‌زدند و غرولند نمی‌کردند «بازداشتگاه» بود، و به این دلیل که در طبقه زیرزمین قرار داشت و دالان کوچکی که داخل سقف تعبیه شده بود و به حیاط راه داشت، هوا را با شتاب به فضای بازداشتگاه هل می‌داد و...

عبارت ساده‌تر، یک «کولر طبیعی» راه‌اندازی شده بود! سروان فربد با خنده می‌گفت: اینم از عجایب روزگاره، که همه افسرها و درجه‌داران این کلانتری ـ حتی فرمانده کلانتری ـ باید از گرما بپزند، اون وقت چهار تا جیب‌بر و دزد و خلافکار و...، زیر باد خنک دارند کیف می‌کنند!

محسن که داشت بارادیوی قدیمی گوشه دفتر من ور می‌رفت، چشمکی به من زد و رو به فربد گفت: «مگه من مردم که رفیقم حسرت بکشه؟» دوست داری به جرم اینکه امروز صبح، ده دقیقه پست «افسر نگهبانی» را دیر تحویل گرفتی، چهار ساعت بفرستمت بازداشتگاه تا کنار «اسی خرسه» و «صمد امپراتور» خوش بگذرونی؟

فربد خندید و سوالی را که من هم در ذهنم داشتم پرسید: راستی محسن... چرا به این یارو «صمد» که یک پیرمرد خیلی زوار در رفته هم هست، میگن امپراتور؟ اگر اشتباه نکنم... پرونده‌اش زیر دست تو بود... درسته؟

محسن سر تکان داد و گفت: «این صمد از اون نانجیبها روزگاره که با شیطان مسابقه رو کم کنی گذاشته! قضیه اینه که صمد ـ که از سابقه‌دارهای قدیمی تهرانه [اما خلافهاش معمولاً بدون خشونته] از حدود دو سال قبل تصمیم می‌گیره، با پسربچه‌های خیابونی، یک باند گدایی و اگر هم پا بده، «باند دزدی» راه بندازه کاری که متأسفانه انجام دادنش در تهران، با توجه به این که هر روز بر تعداد بچه‌های خیابونی افزوده می‌شد، خیلی راحته! علی ایحال، آقا صمد که با شصت سال سن، لااقل ۲۵ سال از عمر شو در زندان گذرانده، کار شو با هفت، هشت تا پسربچه شروع می‌کنه، اما بعد از دو سال... یعنی هفته قبل که بازداشت می‌شه ۲۱۷ تا پسربچه براش کار می‌کردند!

و اما چرا بهش می‌گن «امپراتور»؟ این «صمد» که ظاهراً چند سال قبل همراه تعدادی از رفقاش به نیت کار کردن میرن ژاپن، بر خلاف اونایی دیگه که واقعاً کار می‌کنند، آقا صمد باز م دنبال خلافهای جور واجور میره، تا موقعی که «دیپورت» می‌شه و به ایران برمی‌گرده... اما برای اینکه جلوی دیگران ضایع نشه، هر جا می‌نشسته از فرنگ «یاکوزاها» می‌گفته، از جمله اینکه «یاکوزاها یک رییس دارند که بهش می‌گن «امپراتور» و این امپراتور آنقدر بی‌رحم و خشنه که هر کس حرفشو گوش نکنه، یا می‌کشتش یا بدترین شکنجه‌ها رو بهش می‌ده!

بقیه قصه هم معلومه، صمد واسه اینکه اون بچه‌های طفل معصوم ازش حساب ببرن و مبادا در مورد او و چنین باندی با غریبه‌ها حرف بزنند یا به غریبه‌ها درباره صمد چیزی بگن... با اولین بهانه‌ای که دستش می‌آمد، وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها رو در حق این بچه‌های معصوم روا می‌داشتند، که خاموش کردن سیگار پشت دستشون جزو بهترین شکنجه‌ها بوده، شکنجه‌هایی مانند... [از توضیح این قسمت از «خاطرات محسن» به دلیل تصاویر وحشیانه‌ای که در آن وجود دارد معذورم، محمود اکبرزاده] حرفهای محسن که تمام شد سرگرد صادقی گفت: «محسن خدا وکیلی اینهایی رو که گفتی هیچ جا تکرار نکن... من حالم داشت به هم می‌خورد...!

من حرفش را تأیید کردم و گفتم: «به جای اینکه یک چیز خنک بیاری بخوریم محسن...، تبلیغ خشونت می‌کنی؟»

محسن خندید و گفت: «نوکرتم هستم کلانتر... و رو به گروهبان پورهمت ادامه داد... پورهمت بپر اون هندوانه را از توی یخچال بیار که الان حسابی خنک شده!

پورهمت مکثی کرد و بعد برای محسن «پا کوبید» و گفت: نوکرتم هستم سروان محسن... اگر بگی کله صدام رو بیار می‌گم چشم...، ولی این هندوانه رو کریمی صبح آورده و تأکید هم کرده تا خودش نیامده بهش دست نزنیم... شما که استوار رو بهتر از من می‌شناسی که سر خوردنی «خون جلوی چشاشو می‌گیره...» همه زدیم زیر خنده و محسن همانطور که داشت به طرف یخچال می‌رفت «خنداخند» گفت: «این استوار خوب از تون زهر چشم گرفته؟ چرا اینقدر ازش حساب می‌برین و...»

ـ تو که حساب نمی‌بری دست به هندونه بزن تا جگرت رو در بیاره! این را استوار کریمی گفت که لحظه‌ای قبل وارد کلانتری شد و بی آنکه ما را ببینند، از پشت پنجره رو به حیاط تهدیدش را با خنده و شوخی نثار محسن کرد و بعد داخل اتاق شد و احترام گذاشت و پا کوبید، نگاهی به سه نفری انداختم که بازداشتی‌های استوار بودند، دو تا پسر بچه چهارده، پانزده ساله، و مردی میانسال که به پنجاه نرسیده بود. از نوع برخوردشان اینطور به نظر می‌رسید که «عاقلمرد» شاکی است و دو پسر بچه [که سن‌شان برای بازداشتگاه نیز کم بود] متهم هستند. مرد می‌گفت:

ـ کاری باهاتون می‌کنم که مرده‌هاتون بیاد پیش چشمتون هنوز منو نشناختین که سر به سرم می‌گذارین!

یکی از دو پسر که کوچکتر نشان می‌داد به التماس افتاده بود و جلو رفت و ناله کنان گفت:

ـ آقا تیموری جون بچه‌هات ما رو ببخش... غلط کردیم... دیگه تکرار نمی‌شه و...

پسر بزرگتر جلو آمد و رفیقش را عقب کشید و طوری که مرد هم بشنود گفت:

ـ به این یزید که نباید التماس کرد... هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه... و بعد رو به مرد ادامه داد:

ـ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی... کافیه شکایت کنی تا روزگارت رو سیاه کنیم آقا تیموری!

مرد با عصبانیت گفت: تو رو که تا ننداز مت زندان ولت نمی‌کنم...

کریمی را صدا کردم و پرسیدم: «جریان اینها چیه... اون دو تا که خیلی بچه هستند استوار؟»

استوار لبخندی زد و گفت: «اینها نصفشون زیر زمینه کلانتر... نمی‌دونی چه بلایی سر یارو آورده بودند، خانه این یارو که یک خونه جنوبیه... کنار یک تیر چراغ برق، داخل یک کوچه تنگ و باریکه... این دو تا و روجک یک طناب انداخته بودند پشت دستگیره در خونه آن را بسته بودند به تیر چراغ برق، یعنی صاحبخونه اگر می‌خواست از داخل در خونه رو باز کنه نمی‌تونست...»

از اون طرف هم سه تا چسب زخم چسبونده بودند روی زنگهای سه طبقه اون خونه و در نتیجه صدای وحشتناک زنگ بلند شده بود و این مرد هم نمی‌تونست بیاد بیرون!

همسایه‌ها هم جمع شده بودند دم در و می‌خندیدند و... تا اینکه من با ماشین کلانتری از سر کوچه رد شدم و از ازدحام جمعیت را که دیدم داخل شدم و جمعیت را متفرق و طناب را باز کردم و صاحب منزل همین که بیرون آمد این دو تا بچه رو نشان داد و گفت: «من از این دو نفر شاکی هستم» منم هر سه تا رو سوار کردم و

آوردمشون اینجا تا شما دستور بفرمایین؟»

کمی فکر کردم و گفتم:«مگه نمی گی همسایه ها نگاه می کردن وهیچ کس نمی رفت طناب رو باز کنه؟ پس لابد قصه به این سادگی که تو می گی نیست استوار؟»

مامور خودتون دید که چه بلایی سر من آورده بودند؟»

حرفهای او را ـ که شبیه گزارش استوار بود ـ شنیدم و سپس همان نوجوان بزرگتر را داخل اتاقم صدا کردم و با تندی گفتم:«نمی دونی مزاحمت واسه مردم چه حکمی داره جوون؟» مگه شما دیوونه هستین؟»

پسر نوجوان که نامش بابک بود، سرش را انداخت پایین و با شرمندگی گفت:«حق با شماست کلانتر... ولی به خدا! قسم این نامرد محله ما رو به لجن کشیده، صبح تا شب خونه اش پاتوق قماربازها و معتادهاست، شبها هم که... روم نمی شه بگم چه مهمونایی داره...! ده دفعه هم اهل محل بهش گفتند کثافتکاری هات رو بگذار کنار... اما هر بار میگه «چاردیواری، اختیاری»! حرفهای آن یکی پسر نوجوان را هم که عین صحبتهای رفیقش بود شنیدم و هر دو را فرستادم بیرون و رو به استوار گفتم: این تیموری هم زیاد نباید بیگناه باشه... الان معلوم می شه...

و مرد را به داخل اتاق خواستم و گفتم:«این دو نفر رو الان می فرستم بازداشتگاه... اما چون آنها هم از شما شاکی هستند، دو تا مأمور می فرستم توی محل تا از کل همسایه ها استشهاد تهیه کنند و...» هنوز حرفم تمام نشده بود که مرد رنگش پرید و از درد دلسوزی گفت: کلانتر من از شکایتم صرف نظر کردم، بچه هستند و خدا رو خوش نمیاد زندانی بشن!

حالا مطمئن شدم که حرفهای بابک و احمد دروغ نیست، به همین خاطر قبل از اینکه مرد از کلانتری خارج شود صدایش کردم و گفتم:«آقای تیموری مراقب رفت و آمدت باش...» اگر اهالی شکایت کنند، حسابت با کرام الکاتبینه!

مرد با ترس و نگرانی چند بار «چشم» گفت و رفت، سپس دو نوجوان را صدا کردم و بعد از اینکه نگرانیشان را برطرف ساختم که، «شما آزادین» به آنها با لحنی پدرانه گفتم:«من متوجه تعصبتون به محل زندگیتون هستم بچه ها.

دو پسر نوجوان قول دادند که دیگر این رفتار را تکرار نکنند و در صورت لزوم به کلانتری بیایند و...

آنها که رفتند، بچه ها رفتند سراغ هندوانه، که زنگ تلفن روی میز سرگرد صادقی به صدا در آمد، ظاهراً یک نفر به تلفنچی کلانتری «که سرباز مرادی بود» زنگ زده و گفته بود:«می خوام گزارش قاچاق مواد مخدر را بهتون بدم» مرادی هم ارتباط داد به فربد تا او تماس را بگذارد روی بلندگوی دستگاه تا ما هم بشنویم، آن سوی خط پسر جوانی بود که اینطور می گفت:«می خوام یک قاچاقچی خطرناک را بهتون معرفی کنم...! یک آدم عوضی که قیافه اش نشان نمی ده، اما از اون هفت خط های روزگاره که هفته ای یک بار از لونه اش میزنه بیرون و میره جنسهاش رو به جوونهای بیچاره می فروشه و برمی گرده به منزلش و... تا یکی، دو هفته دیگه، که دوباره آفتابی بشه! همانطور که بهتون گفتم، این قاچاقچی خیلی حرفه ای و حساب شده عمل می کنه و واسه همین تا الان گیر نیفتاده! منظورم اینکه که هر بار جنسش رو به یک شکل میاره بیرون و توزیع می کنه که مأمورها بهش شک نکنند... مثل این دفعه مواد مخدرش رو توی جاروبرقی جاسازی کرده.... فقط باید عجله کنین قربان... چون این نامرد تا نیم ساعت دیگه از پناهگاهش میزنه بیرون و اگر دیر برسین از دستتون در رفته و...»

فربد حرفش را قطع کرد و محترمانه گفت:

ـ شما نگران نباشین و فعلاً آدرس این قاچاقچی را بدهید تا بعداً چیز دیگری را هم بهتون بگم...»

و بعد از اینکه آدرس را داد فربد به او گفت:«حالا یک شماره تلفن از خودتان هم لطف کنین» پسر جوان از دادن هر گونه آدرس و تلفنی ابا کرد و سروان فربد هم گفت:«اینطوری که نمی شه ما بریم سراغ مردم؟! از کجا معلوم که ـ دور از جون شما ـ یک نفر بخواد آبروی یکی دیگه رو ببره و ما هم این کار رو بکنیم؟» پسر جوان حرف آخرش را زد:

ـ مطمئن باشین من حقیقت را می گم و یقیناً شما دست خالی برنمی گردین... پسر جوان این را گفت و گوشی را گذاشت. فربد نگاهی به من انداخت و پرسید:«چه کنیم کلانتر؟» سر تکان دادم و گفتم:«خودت جوابشو دادی! با این حال چون آدرس اون خونه همین نزدیکی هاست، یک نفر رو بفرست اون اطراف تا از کسبه در مورد این «کیان» سوال کنه و اگر تایید شد که طرف سابقه داره، اون وقت فکری می کنیم...

سروان فربد یکی از درجه دارها را صدا کرد و داشت موضوع را برایش توضیح می داد ده دقیقه بعد، پسر جوان دوباره زنگ زد و فربد دوباره گذاشت روی بلندگو، این بار لحن پسر جوان فرق کرده بود و بااسترس و نگرانی حرف می زد:

ـ آقا می خواستم بهتون بگم اون قضیه منتفیه... یعنی یک مشکلی پیش آمده.. البته منتفی نیست، ولی فعلاً منتفیه... منظورم اینه که لازم نیست شما زحمت بکشین و برویدآنجا و... چون کیان امروز نمیاد... پس فایده نداره بروید...!

شما که نمی رین اونجا...؟ درسته؟!

فربد نگاهی به من انداخت و من جوابم رادادم و سروان هم پاسخ را داد:«بله دیگه... وقتی می گین خبری نیست، دیگه چه فایده ای داره ما اونجا باشیم؟»

پسر جوان با خوشحالی خداحافظی کرد و همین که گوشی را گذاشت رو کردم به محسن و گفتم:«کار خودته محسن... فربد و استوار رو هم ببر، من و پورهمت هم پشت سر شما می آیم...!»

دقیقه ای بعد محسن و فربد از کلانتری زدند بیرون و من و گروهبان نیز دو دقیقه بعد از آنها، به طرف آدرسی که داشتیم راه افتادیم، محسن و فربد با ماشین شخصی بودند، اما لباس فرم تنشان بود، من و گروهبان اما داخل ماشین کلانتری نشسته بودیم و چشم انتظار مرد جوانی بودیم که با یک جاروبرقی قرمز رنگ از داخل خانه پلاک ۲۶ خارج شود و سوار اتومبیل تویوتای سبز رنگ شود و.... اما اتفاق دیگری رخ داد، دختری جوان از خانه خارج شد که در دستش یک جاروبرقی قرمز رنگ بود، سوار ماشین هم نشد، لزومی هم نداشت، چرا که سر همان کوچه یک تعمیرگاه لوازم خانگی «و از جمله جاروبرقی» وجود داشت. دختر جوان به آرامی داشت به طرف تعمیرگاه می رفت که از داخل یک پیکان پسر جوانی پیاده شد و به طرف او رفت، سلام و علیک و... و پسر جوان که اضطراب در رفتارش موج می زد گفت: روشنک تعمیرگاه تعطیله...

اما دختر جوان گفت:«یک دقیقه نمی شه بهش زنگ زدم و گفت بازم» پسر که اسمش «فرهاد» بود گفت:«این تعمیرگاه رو که نمی گم، اینجا اصلاً کارش خوب نیست، بیا فعلاً بریم خونه عمو تا بعد از ظهر یک فکری بکنیم...» روشنک معترض شد، اما فرهاد به زور و با عجله «جاروبرقی» را گرفت و به طرف خانه برگشت، معطل نکردم و با بیسیم به محسن گفتم:«فقط خودت رو نشون بده و ببین پسره چه واکنشی نشون می ده؟» محسن پیاده شد و به طرف آنها راه افتاد و... چشم «فرهاد» که به محسن و لباس پلیس افتاد کاملاً جا خورد و به طرف منزل عمویش دوید و... به پورهمت که پشت فرمان نشسته بود گفتم پیاده شود و... گروهبان که رخ به رخ فرهاد درآمد، پسر جوان زانوانش لرزید و وسط خیابان چمباتمه زد و کنار جاروبرقی نشست...

***

یک ساعت بعد «فرهاد» در اتاق بازپرسی داشت اعتراف می کرد، او که ۲۴ سالش بود و گفت:«از بچگی با پسرعموم «کیان» رقابت داشتیم، در همه چیز، از ورزش و درس خوندن و تیپ زدن و دعوا کردن و... اما غیر از «دعوا کردن» کیان در همه رقابتها از من سر بود، بالاخره هم او شد دانشجوی پزشکی و من با پولی که پدرم داد یک بوتیک باز کردم! یکی از رقابتهای ما هم ـ که از چند سال قبل شروع شد ـ همین روشنک بود که هیچ وقت نفهمیدم اول من عاشقش بودم یا کیان؟! اما روشنک عاشق هیچ کداممان نبود، البته پدرش ـ یعنی شوهر عمه ام ـ بهش گفته بود که یا باید زن من بشه و یا زن کیان؟ روشنک هم گفته بود باید فکر کند و تصمیم بگیرد، منم که مطمئن بودم او «کیان» را که پس فردا دکتر می شه انتخاب خواهد کرد، این نقشه رو کشیدم تا کیان رو بفرستم زندان، می دونستم زن عموم «مادر کیان» وسواس داره و هر روز صبح باید با جاروبرقی تمام خونه اش رو جارو کنه... واسه همین ابتدا ۱۵۰ گرم هروئین تهیه و داخل جاروبرقی جاسازی کردم، بعداً دور از چشم آنها جاروبرقی را دستکاری و کمی خرابش کردم، فقط با این امید که کیان جارو رو می بره تعمیرگاه و شما هم که بهتون زنگ زده بودم ـ بازداشتش می کنین و... اما حیف که همه چیز طبق برنامه پیش نرفت، کیان امروز صبح رفته بود از ایران خودرو ماشینی را که خریده بود تحویل بگیرد، مادرش هم (که گفتم وسواس داشت) به روشنک زنگ زد که بیاد و جاروبرقی را ببره تعمیرگاه، اون هم موقعی که من به شما تلفن زده بودم! یک دفعه دیدم دارم باعث می شم دختری که عاشقشم بیفته زندان! این بود که اول به شما زنگ زدم تا کنسل اش کنم و بعد هم آمدم اینجا تا نگذارم روشنک بره و... که شما از راه رسیدین و حالا هم من اینجام!

چند دقیقه بعد وقتی داشتیم فرهاد را می فرستادیم بازداشتگاه روشنک آمد و کنارش ایستاد و گفت:«خراب کردی فرهاد، من دیشب فکرامو کرده بودم و تصمیم گرفته بودم با تو (که همیشه فکر می کردم از کیان مردتر هستی) ازدواج کنم! اما تو همه چیز رو خراب کردی و...»

فرهاد به طرف بازداشتگاه رفت و روشنک نیز جلوی کلانتری، سوار ماشین کیان شد و... ■

کسی که به خود اطمینان دارد به تعریف کسی احتیاج ندارد

● گوستاو لوبون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

مه در اتاق

از تو تنها حلقه‌ایِ طلایی و
از من
نانی که به خانه آورده‌ام، پیداست
مِه در اتاقمان بیشتر شده
بارها به اشتباه
لبهایم را بر دیوار گذاشته‌ام
بوسه‌های هدر رفته
آواز آن قناری غمگین است
که در بزرگراه می‌خواند
یا عطر موهای توست
در شبهای سرماخوردگی
مِه در اتاقمان بیشتر شده
پرتقالی که پوست می‌کنی
انگشت‌های من است
و از آبی که می‌خورم
صدای گریه می‌آید
مِه بیشتر شده
و روزهایمان قایم باشکی‌ست در تاریکی:
من در اتاق پنهان می‌شوم
تو چشم می‌گذاری و
به خواب می‌روی

گروس عبدالملکیان

نمونه شعر کهن

سفرنامه

سرشتند از عشق و آتش گلم را
به توفان سپردند دست دلم را
به سجادهٔ موجهای مهاجر
نهادند پیشانی ساحلم را
نوشتند بر لوح دشت سترون
سفرنامهٔ سیر بی‌حاصلم را
چو شمع مسافر، همان گام اول
به آتش کشیدند سر منزلم را
نفس: تیغ مرگ! و شگفتا دمادم
زجان می‌کشم منّتِ قاتلم را
نگه دارش ای عشق! ای خضر هستی
سپردم به دستت تمام دلم را

سید حسن حسینی

دو شعر کوتاه از ساغر شفیعی ـ تهران

محال

پستچی حواس پرت
نامه‌های تو را
به خانه همسایه می‌اندازد
وگرنه محال است
فراموشم کرده باشی

قسمت

قسمت می‌کنم
تنهایی‌ام را
نیمی در این دست
نیمی در آن

راز

شبی تاریک بود و چون همیشه
علی(ع) از گریه چشمان تری داشت
قضا با مهره تزویر و نیرنگ
دمادم با علی بازیگری داشت
شب و مهتاب و نخلستان و چاهش
چو هر شب با علی(ع) دمساز بودند
غم و تنهایی و دلتنگی و اشک
در آن ویرانه هم آواز بودند
نخیله گاه گاهی سرخ می‌شد
تن تبدار شب از غصّه می‌سوخت
لباس نور را بر قامت شب
افق با اطلس مهتاب می‌دوخت
ز پشت نخل‌ها ماه شب افروز
می‌مهتاب را در کام شب ریخت
پس آنگه آسمان در جام گیتی
شب و مهتاب را با هم در آمیخت
در آن دم پادشاه زهد و تقوی
نهانی با دل چه راز می‌گفت
برای نخل‌ها یا چاه یا ماه
بسی ناگفته‌ها را باز می‌گفت
از آن شبها گذشته روزگاری
شب و مهتاب و چاه و نخل‌ها هم
نمی‌آید دگر آن مرد آنجا
نمی‌یابی دگر آن رّد پا هم
به غیر از چاه و ماه و نخل و مهتاب
کسی از رازهایش باخبر نیست
ولی از چاه می‌آید ندایی:
علی(ع) را هیچ مردی همسفر نیست

پرویز علیجانی ـ تنکابن

غزلی در تسلیم

به خدای خود سپردم، همه اختیار خود را
به حضورش عرضه کردم، دل بیقرار خود را
ز تلاش و کوشش خود، چو نتیجه‌ای ندیدم
به خدا حواله کردم، گذران کار خود را
به خلاف مدح شاهان، به ثنای حق بکوشم
که بدین بسنده کردم همه افتخار خود را
چو رضایت است و تسلیم، اساس شادکامی
به همین دو، وقف کردم پس ازین شعار خود را
به وفای خوبرویان چو نباشدم امیدی
ز صفایشان بریدم دگر انتظار خود را
دل خویش واستاندم ز عیار ناشناسان
که به دوست واگذارم زر پر عیار خود را
ز کمند عشق رَستم، مددی نما خدایا
که به کار دین و دانش، زنم ابتکار خود را
به سر قبور رفتم، به زیارت خموشان
که دمی کنم فرامُش غم بی‌شمار خود را
چو تبار داغداران، دل خود به لاله بستم
که جلای تازه بخشم دل داغدار خود را

جاوید صلاحی (شیوا) ـ مشهد مقدس

از آرزوها

صبر کردم
تا از تو کلمه‌ای برسد
که رو به رویم همه زمستان بود
آن قدر که شاید برای پرنده‌ای
دانه‌ای پیدا نمی‌شد
آن قدر که جفت کوچکی
در قحطسالی گل شده بود
همیشه فکر می کردم زمستان که بیاید
به سپیدی‌های بی‌پایان
هر چه دلم خواست
خواهم نوشت
واز آرزوها چیزی جا نخواهم گذاشت
چرا که آن قدر تنها هستم
که به یاد نیاورم
و آن قدر به پایان نزدیک
که سلامی دوباره بگویم
سلامی دوباره به هر چیز
که حالا با رویاهای رنگین تری می آمدند
و می‌رفتند

ضیاءالدین خالقی

ای عشق

ای عشق رهایم کن و بگذار بمیرم
بگذار بمیرم که من از دست تو سیرم
سیرم نه ز شوقی که به پرواز در آیم
سیرم که به کنج قفس خانه اسیرم
تا آمدم از خود برهم صید تو گشتم
نگذاشتی‌ام لحظه‌ای آرام بگیرم
یک عمر دویدم و به پایت نرسیدم
هر چند جوانم ولی از دست تو پیرم
ای عشق رهایم کن از این برزخ جان سوز
می‌ترسم از این غصه چو فرهاد بمیرم

روشن سلیمانی

نماز سرخ

در گوشه‌ای از آسمان
ماه دست و پایش را
گم کرده است
خورشید
زیر لحاف سرمه‌ای شب
چرت می‌زند
و تو عاشقانه
با اقامهٔ شمشیر
نماز سرخ می‌خوانی

دانیال رحمانیان ـ جهرم

بدشانس کسی است که استعدادهایش را باور ندارد
● ویکتور هوگو

جوانه های ادبی

محسن عظیمی ـ تهران

شبدر با کلماتی چون پرپر و صفدر و حیدر قافیه می‌شود برای اینکه قافیه را به طور عملی و نه تئوری فرا بگیرید، غزلیات حافظ را بخوانید و به نقش قافیه در آن دقت کنید.

حسین پرورده ـ شیراز

پرسیده‌اید اگر شعر نو قالب قابل اعتنایی بود، چرا امثال حافظ و مولانا و سعدی در این قالب شعر نسروده‌اند؟ ظاهراً فراموش کرده‌اید که این قالب از ابداعات نیما یوشیج و مربوط به دوران معاصر است

سیمین فرصت ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد
سالها دل: فاعلاتن
طلب جا: فعلاتن
م جم از ما: فعلاتن
می کرد: فعلات
و آنچه خود دا: فاعلاتن
شت ز بیگا: فعلاتن
نه تمنّا: فعلاتن
می کرد: فعلات
وزن بیت فوق «فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات» است.

فرامرز حبیبی ـ الیگودرز

توحید با کلماتی چون جاوید و تابید قافیه می‌شود

سوگل شمسایی ـ تهران

بیت مورد نظر شما از سروده‌های سعدی است که در گلستان آمده است:
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به هم‌اند

صبا صالحی ـ رود سر

مهدی سهیلی سالیان سال است که رخ در نقاب خاک کشیده است

لبخند تو

لبخند تو
مرا به این مزرعه آورد
خورشید برایم آفتاب
نقاشی کرد
زمین سبزی عشق را
هدیه داد
شبنم را گفتم
با قطره‌ای از احساس
تو را بیدار کند
از وجودم قایقی ساختم
تو را با آن خواهم برد
به سرچشمهٔ امید
آنجا که سایه‌ات
کلبه‌ام را حفظ می کند
و دعایت باران را
به ارمغان می آورد
لبخند تو
رنگین کمان زندگی
من است

لیلا میثمی ـ تهران

اگر نبودی

اگر نبودی
عشق
در پشت دیوارها
می‌ماند
و ما نمی‌توانستیم
معنای آسمان را
بفهمیم

شاهرخ حسنی ـ کرج

تو

تو
شناسنامهٔ عشقی
و می‌توانی بگویی
زمین
چه وقت
از خواب بیدار
شده است

مینا فضائلی ـ تهران

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است تا پیام‌های قبلی به چاپ برسد

خوشبختانه هنوز بیش از هزار و هفتصد و پنجاه پیامک باقی مانده!

نازنینم، خوبم!

جلبک و پروانه هر دو زنده‌اند، فرق‌ها از زندگی تا زندگیست! مهرداد

*مشغول دل باش، نه دل مشغول — شادی

*باورت گر بشود، یا نشود حرفی نیست، دل من می‌گیرد، در هوایی که نفس‌های تو نیست — بی_عشقم

*دلم برای چوپان دروغگو می‌سوزد، بیچاره سه بار که دروغ گفت، انگشت‌نما شد، اما ما هنوز هم صادق‌ترینیم — پرستو

*غربت را نباید در الفبای شهر غربت جستجو کرد، همین که عزیزت نگاهش را به سوی دیگری کرد، تو غریبی — رویای خیس

*تو خودت شوق منی، شوق منم دیدن تو — مهشید عاشق

*از اوج فلک ستاره چیدن سخت است / دور از منی و به تو رسیدن سخت است / ای دوست که بی تو زندگی زندان است / ای کاش بدانی که بریدن سخت است — دانیال شاهی

*من به دنبال نگاهی هستم که مرا از پس دیوونگیم می‌فهمد — ترنم_تهران

*عشق چنان است که هر چه بیشتر ارزانی داری، سرشارتر شود و هر گاه که آن را تنگ در مشت گیری آسان‌تر از کف رود، پس پروازش ده تا پایدار بماند — ناز آفرین

*من به یادت آه را بر روی غم حک می‌کنم، تا بدانی انتظار دوست یعنی اوج عشق — امید رویا

*وقتی خودت را به آن راه می‌زنی، می‌خواهم تمام راه‌های دنیا خراب شود — فریبا میرزاده_رشت

*شبی ساقی ز من پرسید، که جانا آرزویت چیست؟ بگفتم: شادی یارم که جز «او» آرزویی نیست — سهراب

*امشب به رسم عاشقی یادی ز یاران می‌کنم / در غربت تاریک و سرد از غم حکایت می‌کنم / امشب وجودم خسته است، از سردی دلهای سرد / آیا تو هم در یاد ما هستی در این شبهای سرد — زهرا برمکی

*اعتراف می‌کنم همه چیز زیر سر من است، وقتی سرم روی شانه توست، مادر — تندیس

*شبحی چند شبی است آفت جانم شده است، اول اسم کسی ورد زبانم شده است، در من انگار کسی در پی افکار من است، یک نفر مثل خودم عاشق دیدار من است — غلامرضا.م

*کسی که اگر کم باشی کمت کند، همانی است که اگر زیاد باشی حیفت می‌کند — مهدی

*دل نزد تو است اگر چه دوری ز برم / جویای توام اگر نپرسی خبرم / خالی نشود خیالت از چشم ترم / در قلب منی اگر چه جایی دگرم — رضا_میاندوآب

*حسین پناهی: از آجیل سفره عید چند پسته لال مانده است. آنها که لب گشودند خورده شدند. آنها که لال مانده‌اند، دندان می‌شکنند دندانساز راست می‌گفت: پسته لال سکوتش دندان شکن است — روناک انباخون

*اگر از نرگس چشمت بلور اشک جاری شد، دعا بنما مرا شاید دعای دوست کاری شد — ناصر دیلمی

*شبی پرسیدمش با بیقراری به غیر از من کسی را دوست داری؟ به چشمش اشک شد از شرم جاری، میان گریه‌هایش گفت آری — unkind

*بیستون کندن فرهاد نه کاریست شگرف / شور شیرین به سر هر که فتد کوهکن است — محبوبه

*ای کاش بتوان سبکبارتر بود نه سکبال‌تر — پری آتشین

*ای بشر آخر چه پنداری که دنیا مال توست / ور مپنداری که هر ساعت اجل دنبال توست / آنچه خوردی مال مور است / آنچه بردی مال گور / آنچه ماند، مال وارث / آنچه کردی مال توست — بهارک

*صد وعده امید به دل داده‌ام همه دروغ / چون من مباد هیچ کس شرمسار دل — بهزاد سروری

*نکند صبر یک فریب بزرگ باشد، چون سالهاست، با غوره‌ها کلنجار می‌روم، حلوا نمی‌شوند — دسپرادو

*تفنگ‌های پر برای شلیک به مغزهای پر ساخته شده‌اند و مغزهای خالی برای پر کردن این تفنگ‌ها — فیروز.ح

*او هست و هیچ کس و همه چیز نیست جز او! — پاییز

*لنگر عشق زدم بر دل طوفانی تو / تکیه‌گاهم شده است ساحل بارانی تو — طالبی

*از گذشته یک نفس غافل نیست، هر چند که جز حسرت و غم حاصل نیست — دختر کویر

*در زندگی هیچ چیز مهمتر از این نیست که با قلب خود در صلح باشی — نیناکارین مونسن

*به توسوگند و به پروانه که در عشق فنا می‌گردد، زندگی زیبا نیست، آنچه زیباست، تویی، تو که آغاز من و لحظه پایان منی — آبان ۶۵

*به درخت گفتند خدا را به ما نشان بده و درخت شکوفه داد — شکوفه

*سقراط: من دل به چیزی نمی‌نهم که چون مفقود شود، غمگین شوم، شاید این است دلیل شادمانی من — الهه ناز

*مثل باران چشمهایت دیدنی ست، شهر خاموش نگاهت دیدنی ست، زندگانی معنی لبخند توست، خنده‌هایت بی‌نهایت دیدنی ست — غوغا

پاسخ به پیغام ها

محمد زمانی خوبم، قبول دارم تمام پیام‌هایی که توی این صفحه چاپ می‌شود تکراری هستن جز پیام‌های تو نازنین که تکراری نیستن! آخر عشق آخرین نوشته‌های تو از حضرت محمد(ص) عالی بود اما ناز من انتظار داری با امضای تو ENDOF LOVE نوشته حضرت محمد(ص) چاپ بشه؟ وقتی می‌گم تو انتخاب اسم دقت کنید واسه همینه! مریم دهقان عزیز من به خاطر قلبم پیام تو رو چاپ نمی‌کنم به خاطر ناب بودنش اینکار رو می‌کنم اگر هم نشده حتماً دلم از سنگه! سیمای گلم باور کن به دستم نرسیده ولی من هم همین طوری هستم که تو گفتی! امیرعلی جان من هم دوستدارم و خوشحالم که تو رو دارم! آزاده مهربون **سوال پر از ابهامی رو مطرح کردی و پرسیدی چرا نوشته اول صفحه از بقیه پررنگ تره،** آزاده گلم سالها پیش سنگ آسمونی اون جا برای خودش و شما چیزهایی رو می‌نوشت با عنوان نازنینم خوبم، اما بعد از مدتی که پیام‌ها زیاد شد، بعضی‌ها پیشنهاد دادن جای خودت رو هم به ما بده و من هم سکوت کردم تا درم نیم گشوده برای همیشه بسته بماند، اما آبی بودن بعضی از پیام‌ها یعنی از نظر من اینها زیباتر یا ناب‌تر هستن گلم راستی خواهرت رو از طرف من ببوس! ۹۱۶(۰۰۰)۷۳۶۷ دو تا پیام بدون اسم فرستادی که یک مشت مربع توش موج می‌زنه به هر کسی گفتم نتونست پیامت رو بخونه فقط آخرش به زحمت فهمیدم که می‌گی دست گیرت پیشکش خواهش می‌کنم پیاممو چاپ کن (لابد ادامه پیامت اینه حتی اگر اسم نداشته باشه و نشه خوندش و همش مربع باشه) تو فقط چاپ کن وگرنه سنگم نیستی! **آی ملت!! خواهش می‌کنم «صبر کن سهراب قایق جادارد» رو نفرستید تکراریه؟!** نیلوفر شب‌زده گفتی «نوشته‌هایی قشنگ‌تر و با معنی‌تر بذار» اونم به چشم! نوشین باران و سورنای عزیز واقعاً چرا باید از شما دلگیر باشم مگه ما در طول عمرمون چند بار در سال سر یک چهارراه با هم دیگه ملاقات می‌کنیم، این چیزها رو بریز دور، اینها مال آدم‌هاست، من سنگم و البته عاشق، عاشق‌ها دلبازند، نه دلگیر!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

Rine(کاش می‌شد که در این جهان) مارال مولایی(آتیش به دلم زدی) بچه‌های برفی(پشت چراغ قرمز) پسر خورشید(دانشمندان معتقدند) دلشکسته(او رفت و ماندم در قفس) شقایق(در دریایی که همه دل شکنند) میترا فخرالدینی(۲)(چه تلخ محاکمه می‌شوند) نوشین(محض یار تنهایم) ترنم_تهران(۲)(گفتم از دوست چه) روژانوم(گاه این نازک دلم) Darkness(هر کس از این دنیا) رها(ترسم آن روز بیایی) بر باد رفته(من امروز خدا را هم) طلا(دلم گرفته خدارو گم کردم) روناک انباخون(۳)(زمانی که روی قله کوه ایستادم) سارینا(۳)(هیچ دقت کردی) آخر عاشقی(۲)(دلها سنگه، خدایا من چیزی نمی‌بینم) آلما(برای دردهایم) یاس(همسایه‌ام در گرسنگی) دیاموند(ترجیح می‌دهم با کفش‌هایم) نوشین رئوف(آن نعمت نصیب ماست) شقایق حمیدی(کوچه را دیدی به وقت شب) مریم(من و تو دور از هر می‌پوسیم) افسونگر(نتیجه زندگی چیزهایی نیست) علی شمورزا(نعمت عافیت) سینا تیموبل(بین فشنگ و قشنگ یک نقطه) شبپره خسته دل(اگر گاهی ندانسته به احساس تو) سندرم داون(وقتی که بچه بودم) امیر(به مستحبی دلخوشم) محمدامین(تنها دلیل زنده بودنم) هوشیار(عهد کن یارم بمانی تاقیامت) خاطره(۳)(چقدر زور سهم روزهای خوشی) ام.ای(از کودک فال فروش) گلمان(خدایا حواست هست؟) میکاییل(گاه دلتنگ می‌شوم) معصومه(گفتمش دل خوری) مریم(۲)(معلم برای سفید بودن) سورنا(تلخی روزگار اینه) پرستو(۳)(دیوارها هم عاشق می‌شوند) شادمانپور_شهرضا(من ارگ بم و خشت) پرستو(دلتنگ کودکیم) آرامش(۳)(بی حرمتی است) حامد امیر صادقی(با تمام وجود گناه) موسوی(کسانی که در زندگی می‌کند) زوار تربتی(درختان بارور) پری آتیش(تقدیر) ثانیه‌ها(کاش ای مادر نمی‌زادی مرا) فرانوش_لیسار(۲)(زیبایی را چشم) بریندار(۳)(آسمان را هوس) هانی عسل(ز دل مهر توای دوست) فرزانه_لیسار(در روزهایی که دلم) پریناز(دلتنگی حس نبودن) مریم ملک‌لی(گاه این نازک دلم) پرنسس یخ(زندگی صحنه یکتایی هنرمندی) بی‌اعتماد(عهد کردم که بدهکار نباشم) رضا شکری_ماهنشان(چیست این دلشوره‌ها) FINISH(نردبان دلم شکسته است) حمید محبوبه(ای کاش زندگی فوتبال بود) فاطمه بانوی باران(۲)(اینجا زمین است) دسپرادو(در کلبه‌ای که نگاه تو) امیرعلی خ(شادی پروانه‌ای است) فیروزح(مرگ از عشق) برباد رفته(۲)(تا که بودیم و نبودیم کسی) ونوس اسبادان(به کوچه‌ای رسیدم) آبان ۶۵(عشق گلیست) آرامش(به مجنون چون رسیدم) فریاد(صبر کن سهراب)

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ق) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

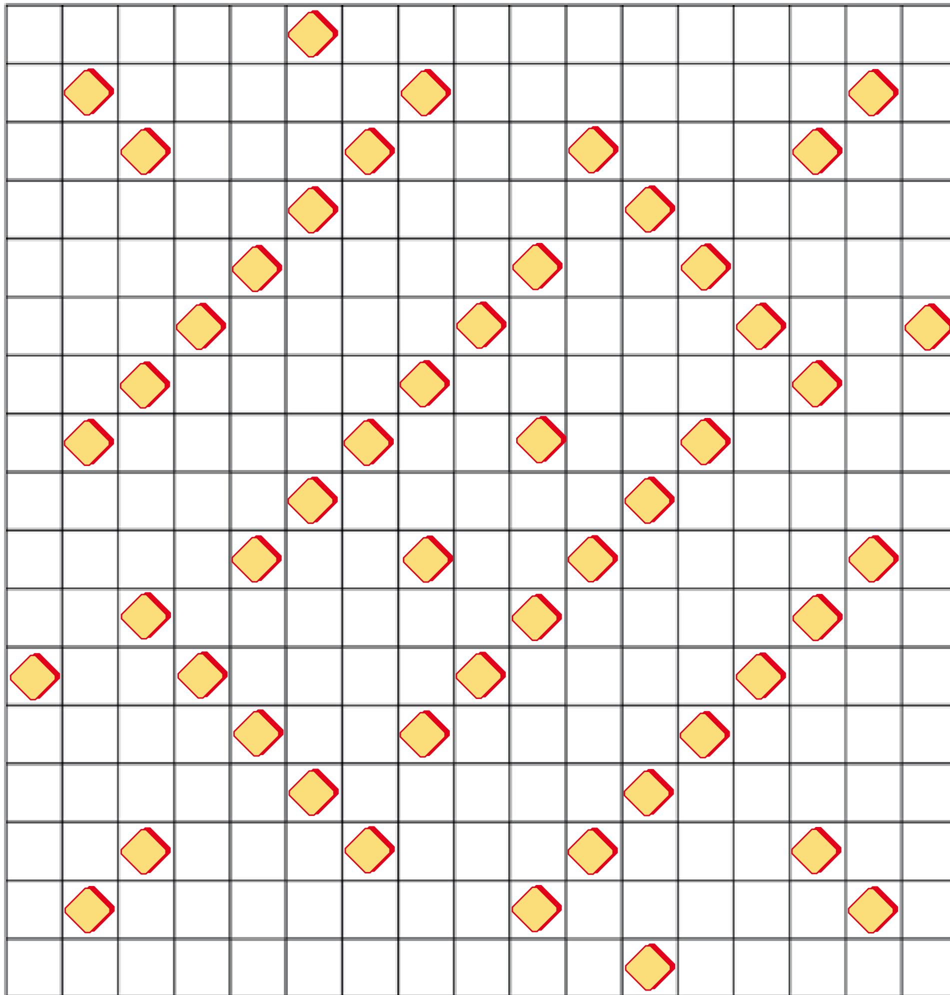
اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۸

۱- رضا رضاپور - بابل

۲- حسین محلوجی - اصفهان

۳- صادق نصرتی گزاف‌رودی - کرج

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

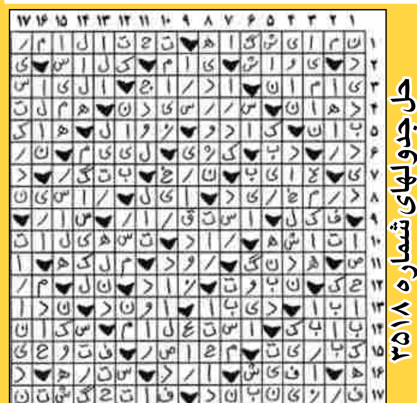


افقی:

۱- اثری از خواجه نصیر الدین طوسی - از شهرهای استان مرکزی ۲- استنطاق - از توابع لرستان ۳- ویتامین انعقادی - بخشی از بدن - مربوط به ملت است - دوستی - اسب ۴- بردش معروف است - جای فاقد امنیت - قطعی برای کتاب ۵- مرغ سلیمان - پسوند مانند - از خورشت ها - انباز ۶- بی بند و بار - از شهرهای فارس - تارمی - به جا آوردن ۷- بدی - سردار مشهور رومی هم عصر باسورنا سردار دلاور عهد اشکانی - هیزم - خسته میزند ۸- از درختان - ام الخبائث - گوشت آذری - ابله ۹- بی حیایی - رقص محلی برزیل - آدرس ۱۰- همسر شاه - قومی ایرانی - زهر - عامل سلامتی ۱۱- اشاره به دور - پدر از دست داده - پنهان شدن - او ۱۲- به خاک سپردن مرده - جانداری تک سلولی - خرمن ماه - سرای مهر و کین ۱۳- توبه کننده - فریاد تشویق - منقار کوتاه - مزاح ۱۴- دیدن مریض توسط پزشک - صداهای درهم و برهم - از پرندگان خوش آواز ۱۵- مزه دهان جمع کن - سوره بیست و چهارم از قرآن مجید - سرزمین گاندی - دهل، طبل بزرگ - خاک سرخ ۱۶- حیوان خوش اقبالی ۱۷- سقز جویدنی - تنگه‌ای مشهور و دیدنی در آریزونای امریکا

عمودی:

۱- کشور آتاترک - رمان مشهور مارک تواین ۲- مراوده - چیزهای گرانبها ۳- خداوند - خانواده - مطیع - کلمه ربط - مکان ۴- یاقوت - از پرندگان - مولد برق ۵- نوعی ورزش - صدای پاره شدن پارچه - تنها - از کشورهای افریقایی ۶- مصالح ارزشی - جمع سهم - در ردیف هفت افقی بجوییدش - رخ، چهره ۷- پرنده‌ای زیبا - از شخصیت های افسانه ای یونان - حاصل درخت - جوی خون ۸- مرکز پرو - زینت رو - خاندان - کشور آسیایی ۹- جان سرد سیر - از شهرهای عراق - کنایه از اسب سرکش ۱۰- سمت راست - حرارت بالای بدن - عدد خراب کردنی - تدوین شده ۱۱- ناخن چهارپا - حمام خصوصی - درگاه - رفتن خرامان ۱۲- نوعی حلوا - پیشکش - سخن طعنه آمیز - پرنده لباس شبانی ۱۳- دایی - میکسر - سودای ناله - نوعی لباس شبانی ۱۴- شفقت و مهربانی - حاشیه - خرد کردن ۱۵- از ماههای زمستانی - چین و شکن - پیشه - دارو - حرف دهان کجی ۱۶- روزنامه - رباخوار ۱۷- تفکر به طور دقیق - برابر، مساوی



حل جدولهای شماره ۳۵۱۸



کسی که وجدان ندارد، فقیرترین آدم روی زمین است

● آمریکائی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جدول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نقاشی ویژه شرق / گردش بیرون شهر
ریشه / کوه تانزانیا
بخشی از نماز / حرف انتخاب
گیاهی است با برگهایی به شکل گوش موش
بوی رطوبت / پرستار
یگانه / ضمیر فرنگی
از توابع خراسان جنوبی / سکوی پرش شنا

سارق / بستنی فرنگی

سیم منفی برق / مذهب
شهرت / خالص
بخشنده / تپه بلند

عین هم بودن / کفش چهار پا
اشاره به نزدیک / مونث شایع

مرکز اردن / پیروی کردن
اندیشه / از میوه ها
دوستی / برس دندان

حرف یاوه / فوری
مادر / پوز
از انبیاء الهی

درخت زبان گنجشک / زورق
نان نازک / چین وشکن
از ماه های سریانی / رنگارنگ

هزار کیلو / ایالتی در آمریکا
نامی مردانه / نوعی اسباب بازی
دریایی در اروپا

سوبسید
زمین فرنگی / رمان چخوف
سال ترکی / جمع هالک
گریزنده / موسسه معروف نظر سنجی

مجله معروف ویژه مد / تعب
مرزبان / نویسنده

ضمیر داخل / روی آن می ایستیم
کشوری در آمریکای جنوبی / پرهیز کار
داغ جگر سوز / قوت لا یموت

ساز کامل / حرف دوم یونانی
ویژگی صدا / جدید
ساز شاکی

نوعی لباس بلند مردانه / آبونمان
یکدندگی / مداد نوکی
منور / نارس

منجم مشهور لهستانی / نوعی ساعت

از لبنیات ها / نت چهارم
تصدیق روسی / رنگ ها

جمع اول / عابد

از گل ها / جنگ در راه حق
ظرف آبکشی از چاه / مروارید
بمب کاشتنی

قرض / خرس آسمانی

بلدیه / نمو

از کشورهای آفریقایی

جدول سودوکو ۳۵۲۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

				۳	۴			۷
	۶	۵				۲		
				۱			۶	۸
	۵	۳				۸	۹	
	۱		۲	۵	۹			
		۲	۳				۷	
۹		۷		۶				۱
۵				۲	۷	۳		
۸		۶						۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

عصا — بیلچه — فلش راهنما — ماهی — قلمو — قلب — حرف انگلیسی V — گوسفند — آیینه — پرچم — حرف انگلیسی F — بستنی قیفی — پرنده — حرف انگلیسی U — سوزن ته گرد — نردبان — حرف انگلیسی L — زنبور — سرگربه



سگ و گربه در تنهایی مشغول تماشای یک فیلم ترسناک هستند اما در این تصویر بامزه ۱۹ شکل دیگر پنهان شده است که آنها را به همراه اسامی‌شان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم شکلهای پنهان را پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



در اینجا یک سری خطوط کج و معوج می‌بینید که درون آن یک تصویر پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است خانه‌هایی را که دارای نقطه می‌باشند، رنگ کنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا خواهید یافت. فقط دقت کنید برای آنکه کار بهتر شود هنگام رنگ کردن از خانه‌ها خارج نشوید.

ده اختلاف در تصویر بچه‌ها در فروشگاه کفش

بچه‌ها در فروشگاه کفش مشغول امتحان کردن انواع و اقسام کفشها هستند. اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد.

پاسخها در صفحه ۶۵

فکر کردن، صحبت با خودمان است

●مثل اسپانیایی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

نقطه سر خط...!

هر چه فکر کردم دیدم این داستان مقدمه نمی‌خواهد و فقط با یک نقطه سر خط باید شروع کنم شروعی که...

***

- خدا ازت نگذره مرد. دلم برای دیدن جیگر گوشه‌ام لک زده. شش ساله که ندیدمش. تو زندگی «علی» منو نابود کردی. چهاره پونزده سال بیشتر نداشت که مجبورش کردی بره سر کار. آخه مرد حسابی مگه تو زندگی مون کم و کسر داشتیم که علی رو با اون سن و سال فرستادی بره حجره تو خیلی سنگدلی، دلت نمی‌سوخت براش که با اون قد و قوزش هم درس بخونه و هم کار کنه؟! آخر سر هم که اسیر دختر حاج داوود شد و زندگی ش به باد فنا رفت. تو باید اون دنیا جوابگو باشی مرد. پسر نازنین من الان اون سر دنیا تو غربت روزگار می گذرونه و اونوقت تو عین خیالت نیست! پدربزرگ که پیرمرد عصبی و بدعنقی بود، دستانش را به پشت کمرش قلاب کرد و به مادربزرگ توپید:

- همچین می گی بچه‌م بچه‌م که انگار علی یه پسر بچه ده یازده ساله ست! نه جونم، علی آقای چهل و پنج ساله شما از همون اول بچه زرنگی بود وخوب می‌دونست چترش رو کجا باز کنه. بد کردم فرستادمش سر کار که از همون زمان روی پای خودش بایسته و محتاج کسی نباشه؟ مقصر من بودم که پسر «شاخ شمشاد»ت به محض اینکه فهمید حاج داوود یه دختر «مجنون» داره طمع رسیدن به ثروت حاج داوود افتاد به جونش و خودشو عاشق اون دختر «خل و چل» نشون داد؟! یادت نیست مگه؟ رفته بودیم خواستگاری بهت گفتم این دختره یه چیزیش می‌شه. نشسته بود کنار مادرش و هر هر می‌خندید. انگار نه انگار که مراسم خواستگاریش بود. وقتی با ناراحتی از اونجا اومدیم بیرون خودت بودی و دیدی که چقدر لیچار بار علی کردم و بهش گفتم حق نداره با این دختره دیوانه ازدواج کنه. اما گل پسر شما تو روی من ایستاد و گفت شما چه مخالف باشید و چه موافق من با دختر حاج داوود ازدواج می کنم. حاج داوود هم که اون وقت همون یه دختر رو داشت و براش از جون عزیزتر بود، بدش نمی‌اومد یه داماد رعنا و خوش قیافه و دانشجو که مهندسی می‌خوند داشته باشه، دختر خل و چلش رو قالب کرد به پسر ما! البته علی خان هم جایی نخوابید که آب از زیرش رد بشه. با اون دختره ازدواج کرد و شد نور چشم حاج داوود! اونقدر بهش خوش خدمتی کرد که حاج داوود کم کم عنان دار و ندار و حجره‌هاش رو سپرد دست علی و به محض اینکه سرشو گذاشت زمین علی آقا یه خونه کرد به اسم زنش و طلاقش داد. اون وقت زن گرفتن که به حرفم اهمیت نداد، وقتی می‌خواست زنش رو طلاق بده هم به حرفم توجهی نکرد. گفتم باباجان تا حالا کجدار و مریز با زنت ساختی و ازش یه دختر دوازده ساله داری. خوبیت نداره طلاقش بدی اما علی آقا برای حرفم تره خرد نکرد که نکرد! مگه غیر اینه که حاج داوود به علی بیشتر از چشماش اعتماد داشت. همه جا گفته بود که علی جای پسر نداشته‌اش رو براش پر کرده. پیرمرد رو حساب اطمینانی که به علی داشت وقتی مریض و زمینگیر شد همه اموالش رو به نام علی زد تا علی هوای زن و تنها دخترش رو داشته باشه اما علی خان بعد سال حاج داوود کم کم شروع به فروختن اموال حاج داوود کرد. زنش رو طلاق داد و یه مبلغی هم گذاشت تو بانک که سودش رو بگیره بخوره، دختر دوازده ساله ش رو هم خراب کرد سر ما و خودش راهی ینگه دنیا شد. علی آقا رفت و همه گرفتاری‌ها و مصیبت‌هایش گریبون گیر ما شد. اون زن خل و چل مگه می‌تونست بچه نگه داره؟ اونم یه دختر خوشگل و ترگل ورگل رو؟ حالا من باید از دختر علی خان شما هم مراقبت کنم...

این بحث و دعوای همیشگی بین پدربزرگ و مادربزرگ بود. در این شش سالی که با آنها زندگی می کردم هر روز باید این حرفها را می‌شنیدم و غرولندهای پدربزرگ را تحمل می کردم. با وجود اینکه دختر زیبایی بودم و تازه در رشته مورد علاقه‌ام در دانشگاه پذیرفته شده بودم اما ذره‌ای اعتماد به نفس در وجودم نبود. هر بار که دعوا بین پدربزرگ و مادربزرگ در می گرفت، مثل بچه‌های کوچک به گوشه اتاقم می‌خزیدم و ناخن‌هایم را می جویدم و اشک می‌ریختم.

حق با پدربزرگ بود. از وقتی خودم را شناختم و فهمیدم دور و برم چه می گذرد مادر را طور دیگری دیدم. چهره و ظاهرش همیشه به هم ریخته بود. گاهی می‌خندید و گاهی ناگهان می‌زد زیر گریه. می‌دانستم تحت نظر پزشک است و دارو مصرف می کند. اگر یک روز قرص‌هایش را نمی‌خورد مکافات داشتیم. هر چه در خانه و دم دستش بود می‌زد و می‌شکست. راستش من همیشه از مادر می‌ترسیدم و وقتی حملات عصبی‌اش آغاز می‌شد به آغوش پدر پناه می‌بردم. پرخاشگری‌ها و ظاهر مادرم طوری بود که فامیل و دوست و آشنا با ما قطع رابطه کرده بودند و بهانه شان این بود که دور و اطراف مادرم خلوت تر باشد بهتر است. من در عالم بچگی از مادر واهمه داشتم. شاید هفته‌ها می گذشت و مادر حمام نمی‌رفت، موهایش را شانه نمی‌زد و لباس‌هایش را عوض نمی کرد. در این جور مواقع مادرش هم حریفش نمی‌شد و نمی‌توانست برایش کاری انجام دهد. کثیفی از همه جای خانه می‌بارید. زن مسنی هر چند روز یکبار به خانه‌مان می‌آمد و همه جا را مرتب می کرد. به ندرت پیش می‌آمد که غذای خانگی بخوریم. آن هم زمانی بود که به خانه پدربزرگ می‌رفتیم و یا پدر زودتر به خانه بازمی‌گشت و حوصله آشپزی داشت.

همیشه و در همان عالم بچگی برایم جای سوال داشت که چرا پدر وقتی در خانه تنها بودیم با مادر بدرفتاری می کرد و در حضور دیگران او را عزیزم و جانم خطاب می کرد؟ که البته رسیدن به پاسخ این سوال خیلی طول نکشید. همیشه تصورم بر این بود که پدر، من و مادر را دوست دارد اما وقتی پدربزرگ مرد



به اشتباهات گذشته فکر نکن، امروز آنها را دور بریز

و پدر خیلی زود برای طلاق دادن مادر دست به کار شد فهمیدم ماجرا از چه قرار است! پدر حالا از صدقه سر ثروت پدربزرگ مرد میلیاردی بود و دیگر دلیلی نداشت با یک زن مجنون زندگی کند. او از مادر جدا شد و بی تفاوت به گریه‌های من که می‌خواستم همراهش باشم، مرا به خانه پدرش برد و سپس با زن دلخواهش ازدواج کرد و از ایران رفت. زندگی در خانه پدربزرگ سخت بود. دیگر از شنیدن غرغر و منت‌هایشان خسته شده بودم. پدر و مادربزرگ کار همیشگی شان نفرین مادر و بداخلاقی با من بود. شنیده بودم مادربزرگ مادری‌ام چون از عهده نگهداری مادرم بر نمی‌آمده او را به تیمارستان برده است. با یادآوری چهره مادر چشمانم پر از اشک می‌شد. دلم برایش می‌سوخت و آرزو می‌کردم که‌ای کاش می‌توانستم کمکش کنم اما چه فایده که هیچ کاری از من بر نمی‌آمد. من طفیلی و سربار پدربزرگ و مادربزرگ بودم و در خانه‌شان حکم یک زندانی را داشتم؛ یک زندانی که فقط حق مدرسه رفتن را داشت. نه دوستی، نه رفیقی. من هیچ دلخوشی در زندگی‌ام نداشتم. آنقدر افسرده و بی روح بودم که هیچ کدام از همکلاسی‌هایم رغبت نمی‌کردند با من همکلام شوند. اگر کسی هم به سراغم می‌آمد برای حل مسائل ریاضی و فیزیکش بود. چون من یکی از بااستعدادترین شاگردهای مدرسه بودم و برای همه حتی اولیاء مدرسه جای سوال داشت که چرا شاگرد ممتاز مدرسه همیشه آنقدر افسرده و غمگین است؟ تنها عمه‌ام بارها به درخواست مدیرمان به مدرسه آمده بود. از او خواسته بودم حرفی از زندگی‌مان به مدیر و معلمانمان نزند. دلم نمی‌خواست در تیررس حس ترحم و دلسوزی شان باشم. همیشه آرزو می‌کردم و از خداوند می‌خواستم معجزه‌ای اتفاق بیفتد و زندگی‌ام را از این رو به آن رو کند و این معجزه زمانی رخ داد که در دانشگاه قبول شدم. روزهای دانشگاه را هم همچون مدرسه می‌گذراندم. آرام و ساکت بودم و با کسی کاری نداشتم. سرم به درسم گرم بود و همیشه نمرات خوب را من کسب می‌کردم. ترم دوم دانشگاه بودم که فهمیدم «شایان» یکی از همکلاسی‌هایم عاشقم شده. یکروز صبح وقتی طبق معمول روزهای دیگر سرم را پائین انداخته و کلاسور به دست به سمت کلاسمان می‌رفتم، شایان سر راهم سبز شد و من من کنان گفت: «من عاشق شما شدم. از همون بار اولی که دیدمتون مهرتون به دلم نشست. دلم می‌خواد منو قبول کنید. شما معصوم ترین دختری هستید که تا به حال تو عمرم دیدم. دوست دارم همسرم باشید!» تا به حال چنین موردی برایم پیش نیامده بود. مات و متحیر ایستاده بودم و به شایان نگاه می‌کردم. آن روز بی آنکه کلامی بر زبان بیاورم از کنارش گذشتم. یعنی قدرت بر زبان آوردن چیزی را نداشتم. من حکم زندانی را داشتم که سالها به دور از هر نور و روشنایی روزگار گذرانده بود. آن شب تا صبح با یادآوری حرفهای شایان تمام بدنم گر می‌گرفت و از فردا هر بار که می‌دیدمش در چهره‌اش دقیق می‌شدم و او لبخند پر مهرش را بر صورتم می‌پاشید. شایان حس زندگی را در من بیدار کرد. خیلی زود به او علاقه مند شدم. اگر یک روز نمی‌دیدمش زندگی برایم جهنم می‌شد. من عاشق شایان بودم اما ترس و دلهره نمی‌گذاشت از عشقم لذت ببرم. شایان که از خانواده ثروتمندی بود اصرار داشت که هر چه زودتر به خواستگاری بیایند و من هر روز یک بهانه می‌آوردم. یکبار می‌گفتم: «خونه مون روعوض کردیم. بذار جابه جا بشیم بعد!» بار دیگر می‌گفتم: «بابام رفته خارج از کشور او ن نباشه که نمی‌شه!» من حقیقت زندگی‌ام را از شایان مخفی کرده بودم. می‌ترسیدم او با دانستن وضع خانواده‌ام مرا رها کند. از اینکه او تنهایم بگذارد می‌ترسیدم. باورم نمی‌شد، من که زمانی دختری خجالتی و کمرو بودم حالا برای از دست ندادن شایان به هر دروغی متوسل می‌شدم. به اصرار او با خانواده‌اش آشنا شدم. سال آخر دانشگاه بودیم و من در این سه سال هر بار با یک دروغ شایان و خانواده اش را دست به سر کرده بودم. شایان آنقدر دوستم داشت که حرف‌های متناقضم را باور می‌کرد و من مدام دلهره داشتم که حقیقت برملا شود و من شایان را از دست بدهم. ترم آخر بودیم که شایان گفت: «دیگه نمی‌دونم به خانواده‌ام چی بگم؟ اصرار دارن بیاییم خواستگاری و تکلیفمون معلوم بشه!» من هم دیگر کم آورده بودم و نمی‌دانستم چه دروغی سر هم کنم. از مدتها قبل فکری به ذهنم رسیده بود. لبخندی زدم و به هوای عملی شدن فکرم گفتم: «باشه، بیایین. من که از خدامه. روزش رو خودم بهتون خبر می‌دم!» و سپس به سراغ تنها عمه‌ام رفتم. او زن مسن و مجرد و مستقلی بود که به قول خودش به خاطر رفتارهای قدیمی پدر و مادرش زندگی مستقل را بر بودن کنار پدر و مادر ترجیح داده بود. عمه خانه شیک و بزرگی داشت و مدیر عامل یک شرکت بود. منهم حالا برای عملی شدن نقشه‌ام به کمک او نیاز داشتم. اولش قبول نمی‌کرد اما آنقدر گریه و زاری کردم تا بالاخره دلش برایم سوخت و حاضر شد در شب خواستگاری‌ام نقش مادرم را بازی کند! از اینکه همه چیز داشت طبق نقشه‌ام پیش می‌رفت خوشحال بودم و با خودم می‌گفتم: «بذار مراسم خواستگاری و بله برون تموم بشه خودم همه چیز رو به شایان می‌گم. صادقانه بهش می‌گم که به خاطر از دست ندادنش به دروغ‌های جورواجور متوسل شدم. شایان انقدر عاشقمه که بعد از شنیدن حرفام تنهام نمی‌ذاره و اگه خانواده‌اش مخالفت کنن در برابرشون ازم دفاع می‌کنه. حتم دارم شایان بعد از شنیدن حرفام تنهام نمی‌ذاره!» چند روز بعد به شایان خبر دادم که برای خواستگاری بیایند و شایان در حالیکه از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت همراه خانواده‌اش به خواستگاری دختر رویاهایش آمد. شب خواستگاری عمه خیلی راحت و ریلکس نقش مادرم را بازی کرد و خودش را دلتنگ همسر خیالی‌اش که برای عقد یک قرارداد مهم به خارج از کشور رفته بود نشان داد و تا جایی که می‌توانست از خوبی‌های من تعریف کرد. آن شب همه چیز خوب پیش رفت و شایان و خانواده‌اش بعد از چند ساعت رفتند و قرار شد برای حرفهای اصلی و خواستگاری رسمی چند شب بعد بیایند. آن شب تا صبح نخوابیدم. خودم را در لباس عروسی کنار شایان تصور می‌کردم و قند در دلم آب شد. شایان بزرگترین شانس زندگی من بود. فردای آن شب زودتر از همیشه به دانشگاه رفتم. می‌خواستم شایان را ببینم و نظر خانواده‌اش را نسبت به مادر خیالی‌ام بدانم. برای آمدن شایان لحظه شماری می‌کردم اما او آن روز نیامد. به موبایلش زنگ می‌زدم خاموش بود و تلفن خانه شان را کسی جواب نمی‌داد. هول و هراس به دلم افتاده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ فکرم هزار راه رفت جز آنکه... ساعت آخر کلاسمان بود که پیامی از طرف شایان برایم آمد: «بعد از دانشگاه بیا کافی شاپ همیشگی!» وجودم پر از دلهره و تشویش بود. بلافاصله بعد از تمام شدن دانشگاه به سمت کافی شاپی که همیشه با شایان آنجا قرار می‌گذاشتیم راه افتادم و با دیدن پدر شایان که روی صندلی بغل دستی شایان نشسته بود جا خوردم. گلویم خشک خشک شده بود. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و سلام کردم. پدر شایان سلامم را با علیکی سرد پاسخ گفت و شایان حتی سرش را هم بلند نکرد. دیگر داشتم سکته می‌کردم. قلبم به دهانم آمده بود. پدر شایان به صندلی اشاره کرد و گفت: «بشین!» از شدت اضطراب دست‌هایم می‌لرزید. شایان هنوز هم سرش پائین بود. روی صندلی نشستم و من و من کنان گفتم: «اتفاقی افتاده؟» پدر شایان جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت: «زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. خودت خوب می‌دونی شایان که تنها بچه منه و چقدر برام عزیزه. من از همون اول که فهمیدم شایان عاشقت شده درباره‌ت تحقیق کردم و همه چیز رو درباره خانواده‌ات می‌دونم. اگر هم دیدی تو این سه سال حرفی نزدم برای این بود که می‌خواستم ببینم تا کجا می‌خوای پیش بری و فیلم بازی کنی که با مراسم خواستگاری دیشب دیدم هزار ماشاالله... انگار قصد نداری از رو بری! دیگه بازی تموم شد دختر خانم، تو لیاقت عشق پاک پسر من رو نداری. پسر من باید با یه دختر اصیل و خانواده‌دار ازدواج کنه نه با دختری مثل تو که خانوادگی همه دروغگو و هنرپیشه هستید. خانم! دست از سر پسر من بردار و برو تورت رو جای دیگه پهن کن. به عمه خانمت هم بگو که دیگه سنی ازش گذشته. باید راه درست رو نشونت بده نه اینکه همدستت باشه!» چشمانم سیاهی می‌رفت. حرف‌های پدر شایان هر کلمه اش پتکی بود که با تمام قدرت بر مغزم فرود می‌آمد. شایان بی هیچ حرفی از جایش بلند شد. لحظاتی نگاهم کرد. چشمانش سرخ سرخ بود. بی هیچ حرفی همراه پدرش از کافی شاپ خارج شد. گیج و منگ بودم. دستم رو شده و آبرویم رفته بود. آنقدر با شایان تماس گرفتم و برایش پیام گذاشتم تا دلش به رحم آمد و حاضر شد قراری بگذارد تا برای آخرین بار ببینمش. در حالیکه مثل ابر بهار اشک می‌ریختم حقیقت زندگی‌ام را برایش گفتم. به او گفتم که هرگز قصد سوءاستفاده از او و خانواده‌اش نبوده و فقط از ترس از دست دادنش مجبور به پنهان کردن واقعیت شدم و دروغ گفتم.

بقیه در صفحه ۵۵

بن کینگزلی: به خاطر یک خانم ایرانی ابن سینا شدم



تهیه فیلم سینمایی «مدیکوس» یا «طبیب» با بازی بن کینگزلی در نقش ابوعلی سینا، حکیم و طبیب سرشناس ایرانی از چند هفته پیش آغاز شده است. بخش هایی از این فیلم، با همکاری ده ها ایرانی در شهر کلن آلمان تهیه می شود. فیلمبرداری «طبیب» تا ماه سپتامبر در آلمان و مراکش ادامه خواهد داشت. هنگام تهیه فیلم در شهر کلن بیش از ۲۰۰ نفر در جلو و پشت دوربین کار می کنند.

سر بن کینگزلی سال ۱۹۸۳ برای فیلم سینمایی «گاندی» برنده جایزه اسکار شد و برای فیلم های «باگزی»، «جانور جذاب» و «خانه ای از شن و مه» نیز نامزد اسکار بوده است. او در «خانه ای از شن و مه» نقش یک سرهنگ ایرانی را ایفا کرد.

***سر بن، شما به این مشهور هستید که نقش های پیچیده بازی می کنید. مانند گاندی. چه نکته ای نظر شما را برای بازی نقش ابوعلی سینا جلب کرد؟**

**نمی دانم... شاید حس درونی بوده؟ فکر می کنم نکته ای که مرا به این کار تشویق کرد، ملاقات با یک خانم ایرانی در لندن بود. او برای من تعریف کرد که ابن سینا در ایران یک قهرمان ملی است. احساس سربلندی و افتخار او من را به نحوی تحت تاثیر قرار داد. ما هنرپیشه ها به طور کلی نمی توانیم توضیح دهیم که چرا یک نقش را قبول می کنیم! این موضوع خیلی راز آمیز است. برخی از دوستان همکار حرف های بی ربط و بیجا درباره هنر پیشگی می زنند، مثلا می گویند که نقش محشر یه! ولی همان خانم جوان در لندن انگشت روی نقطه حساسی گذاشت. یعنی اینکه ابوعلی سینا را برای من مجسم کرد. ابوعلی سینا نماد یک انسان مدرن است. در فیلم هم او یکی از مدرن ترین شخصیت هاست. او قوه درک بسیار پیشرفته ای دارد. همیشه کنجکاو و در حال کنکاش است. استاد برجسته ای است و همچنین یک فیلسوف، یک شاعر، یک ستاره شناس، یک طبیب و به طور کلی یک هنرمند ارجمند است. به خاطر همین من او را یک انسان مدرن خطاب کردم. جای دریغ و افسوس است که در دنیای امروزی نمی شود انسانی را پیدا کرد که پنج حسن را یکجا در خود داشته باشد. تصور کنید ما امروزه اغلب خودمان را روی یک رشته به خصوص متمرکز می کنیم ولی او پنج کار را همزمان انجام می داد. ابوعلی سینا را می توان به کودکی تشبیه کرد که به تمام جهان و رشته کارهای آن ذوق و شوق دارد. خلاصه باید بگویم در این انسان یک شوق و ذوق کودکانه و سختانه کشف کردم.



***می توانید درباره کتابی که فیلم «طبیب» از روی آن ساخته شد، کمی صحبت کنید؟**

**در این رابطه نمی توانم چیزی بگویم چرا که اگر راستش را بخواهید، کتاب را نخوانده ام! من فقط با متن فیلمنامه آشنا هستم. البته می دانم که دست اندر کاران فیلم در این مورد با نویسنده کتاب «مدیکوس» صحبت کردند و او هم متقاعد به این کار بود و حق تهیه این فیلم را به آن ها داد. به هر حال متن فیلمنامه که به دستم رسید، تمرکزم را روی آن و در آوردن خود فیلم گذاشتم. یعنی اینکه فرصت ندادم تعبیر دیگری از داستان در من تاثیری بگذارد.

***چرا کتاب را نخواندید؟**

**وقت نداشتم! در حال حاضر همزمان به بازی در چهار فیلم مشغولم. البته کار جذاب و هیجان انگیزی است. گرچه آدم باید چهار اسبه بتازد ولی هیچ کدام از اسب ها را با آن دیگری اشتباه نمی کند. من هیچ سرگردانی ندارم.

***پس باید خیلی در سفر باشید.**

**دقیقا! اول با فیلم «مرد آهنین» شروع شد. کار «اندر» تازه تمام شده و الان برای بازی در «شکارچی» به ایتالیا و شهر رم می روم و سپس به مراکش خواهم رفت تا در ادامه سکانسهای «طبیب» حضور یابم. بعد از آن باید کار فیلم «مرد آهنین» را تمام کنم. امسال حسابی مشغول هستم.

***قبل از این که این نقش را قبول کنید، تا چه حد ابوعلی سینا را می شناختید؟**

**اگر همان خانم جوانی که پیش تر صحبتش را کردم و با او مدت کوتاهی هم کار می کردم برایم توضیحی نمی داد، نمی دانستم که ابن سینا چه گنج گران بهایی بوده است. البته می دانستم که جهان اسلام در آن زمان در رشته های علمی گوناگون مانند ریاضیات، شیمی، ستاره شناسی و جغرافیا پیشرفت های برق آسا و اکتشافات بسیاری داشته در حالی که اروپا به اصطلاح سده های تیره را طی می کرد، به ویژه ایران عصر طلائی خود را می گذراند. دورانی بارور، خلاق و جذاب بود.

***این نقش برایتان در حکم چالشی جدید بود؟**

**ببینید، من اسمش را چالش نمی گذارم. چرا که اگر چالش به حساب می آمد، بازی اش نمی کردم! چالش کمی معنای مبارزه می دهد، پس باید به این فرق فکر کرد. من مطمئن بودم که این کار، کار من هست.

***الان که بهتر ابن سینا را می شناسید، چه فکر و احساسی دارید؟**

**از ش خوشم می آید. انسان سخت کوش و متعهدی است، دچار احساسات نمی شود، به زندگی عشق می ورزد و همین مرا پیوسته به طرف او می کشاند.

زندگی ابن سینا در آلمان و مراکش

۱. فیلم‌برداری فیلم سینمایی «طبیب» (مدیکوس) با بازی بن کینگزلی در نقش ابوعلی سینا ملقب به «طبیب الاطبا» حکیم و طبیب سرشناس ایرانی آغاز شد. بخش‌هایی از این فیلم در استودیوهای تهیه فیلم شهر کلن آلمان تهیه می‌شود.

۲. این فیلم انگلیسی زبان را «فیلیپ اشتولتسل» کارگردان متولد مونیخ برای شرکت آلمانی «اوفا» می‌سازد.

۳. فیلمنامه را «یان برگر» بر اساس رمان «طبیب» اثر «نوا گوردون» نویسنده آمریکایی، نوشته که در سال ۱۹۸۶ منتشر شد و بیش از ۲۱ میلیون نسخه از آن در دنیا به فروش رسید.

۴. داستان «طبیب» در قرن یازدهم میلادی روی می‌دهد و درباره راب کول، یک بچه یتیم و فقیر انگلیسی است که تصمیم می‌گیرد برای تحصیل طب به ایران سفر کند.

۵. تام پین بازیگر بریتانیایی، نقش راب کول را بازی می‌کند.

۶. **استلان اسکارسگارد** بازیگر سوئدی، نیز که اخیرا در فیلم پرفروش «انتقام‌جویان» بازی کرده است، در فیلم «طبیب» نقش اولین استاد راب کول را ایفا خواهد کرد.

۷. اولیویه مارتینز بازیگر فرانسوی نیز در نقش «شاه علاءالدوله» حاکم اصفهان ظاهر می‌شود.

۸. «اما ریگبی» بازیگر انگلیسی از دیگر بازیگران این فیلم است که در پایان با قهرمان فیلم فرجام خوشی می‌یابد.

۹. هاگن بوگدانسکی، برنده جایزه اسکار و فیلمبردار فیلم معروف «زندگی دیگران»، مدیر فیلمبرداری «طبیب» است.

۱۰. شرکت پیکسوموندو که در زمینه تولید جلوه‌های تصویری شهرت زیادی دارد، جلوه‌های ویژه فیلم را می‌سازد.

۱۲. تیم فیلمبرداری، به همراه دکور و لباس‌های بازیگران سپس به مراکش رفته تا صحنه‌های بیرونی داستان که در اصفهان اتفاق می‌افتد را در آنجا تهیه کند.

۱۳. فیلیپ اشتولتسل کارگردان فیلم تحسین‌شده «چهره شمال» است که در سال ۲۰۱۰ ساخته شد. ابوعلی سینا پنجمین فیلمی است که این فیلمساز کارگردانی می‌کند. او با بودجه ۲۵ میلیون یورویی (نزدیک ۴۰ میلیون دلار) و حدود ۴ ماه فیلمبرداری این فیلم را آماده می‌کند. فیلم طبیب قرار است پاییز سال آینده به اکران عمومی بیاید.





دشواری‌های بازسازی اصفهان قدیم در آلمان



کارگردان فیلم مدیکوس از دشواری‌های خلاصه‌سازی رمان مدیکوس و بازسازی بناها و فضاهای تاریخی اصفهان در قرن یازدهم میلادی می‌گوید. او به چندوچون کار با بن کینگزلی نیز می‌پردازد که در فیلم نقش ابن‌سینا را بازی می‌کند.

***چطور شد که به فکر تهیه فیلمی در مورد ابو علی سینا افتادید؟**

به خاطر این که رمان مدیکوس در مورد ابن سینا و دوران او عالی است. تو به عنوان کارگردان به خودت می‌گویی که چه داستان جالبی! در **ویکیپدیا با خیلی شخصیت‌ها روبرو می‌شوی. ولی این دلیل نمی‌شود که در موردش فیلم درست کنی. می‌شود همان **ویکیپدیا** را بخوانی یا یک کتاب تاریخی یا یک فیلم مستند بسازی. ولی وقتی نویسنده خوبی مثل نوا گوردون می‌آید و این شخصیت را در چنین رمان برجسته‌ای جا می‌دهد، آدم این احساس را می‌کند که این داستان به درد فیلم سینمایی می‌خورد.

***قبل از این فیلم تا چه حد در مورد ابن‌سینا می‌دانستید؟**

**در واقع هیچ چیزی نمی‌دانستم تا این که این رمان را خواندم. از آن به بعد نه فقط با دنیای طب در قرون وسطا آشنا شدم، بلکه با این شخصیت هم آشنا شدم که هیچ چیز از آن نمی‌دانستم.

***فیلم شما صحنه‌های متفاوتی دارد. چگونه اصفهان را بازسازی کردید؟**

**وقتی شروع می کنی که برنامه ریزی‌های یک فیلم را انجام بدهی حدود یک میلیارد امکان برای صحنه سازی داری. من فکر کردم بروم در مدرسه های قدیمی ازبکستان یا در مراکش، در قصرهای قدیمی آنجا یا حتی آیا بهتره که بروم ایران؟ بعد شروع می کنی ایده‌هایت را فیلتر می کنی و می گویی چه لازم است، چه لازم نیست. در مورد این فیلم زود به این نتیجه رسیدم که صحنه‌هایی که شبیه به سده یازدهم باشد وجود ندارد و همه را باید به طور مصنوعی بازسازی کرد. بعد دیدم که این فیلم خیلی صحنه‌های متفاوتی دارد که باید آنها را در نقاط مختلف فیلمبرداری کرد. من خیلی برنامه‌ریزی کردم که بتوانم صحنه‌های فیلمبرداری را خلاصه کنم در چند نقطه، که هنرپیشه ها را بشود راضی کرد. چه فایده دارد که شش ماه برای فیلمبرداری در نقاط مختلف برنامه ریزی کنی ولی هنرپیشه‌ای پیدا نکنی که با تو ۶ ماه به سفر بیاید. برای همین من طوری برنامه‌ریزی کردم که در جمع ما ۶۳ روز فیلمبرداری داریم. در آلمان شرقی در منطقه «هارتس» قسمت‌هایی که ربط به انگلستان دارد را فیلمبرداری کردیم. آنجا چند قلعه قدیمی هست که خیلی به درد ما می‌خورد. اینجا در کلن هم فقط استودیو است که خیلی شیک است. و در دو ماه آینده می‌رویم مراکش و ما این صحنه‌ها را داریم شبیه ایران می کنیم. فکر می کنم اصفهان جالبی بشود. البته خیلی هم با کلک‌های کامپیوتری کار می کنیم.

***ولی دقیقا چه جوری این کار رو می کنید؟ چه منبعی دارید؟ یا صرفاً تصور می کنید که اصفهان باید احتمالا در آن زمان این جوری بوده باشد؟**

**خوب خیلی منبع در مورد آن زمان هست. خیلی نقاشی‌های جالبی از آن موقع هست که آدم می تواند الهام بگیرد. و خیلی نگاره های برجسته هم از دهه یازدهم وجود دارد که آدم می تواند حدس بزند آن دوره چه جوری بوده یا می‌توانسته باشد. خوب معلوم است برای فیلم‌هایی که در آن زمان بازی می‌شود تو باید بیشتر بتوانی حدس بزنی که فضاها و مناسبات چگونه باید بوده باشد. ولی من فکر می کنم در یک چنین فیلمی مهم نیست که تو از نظر تاریخی دقیق باشی بلکه باید بتوانی دنیا و فضایی درست کنی که تماشاچی آن را قبول کند.

آنکه در درون آسایش دارد، همه دنیا را در آسایش می‌بیند

● سنت اگزوپری

نت هفتم

Parsiana_music_lia@yahoo.com

آلبوم «این روزها» با صدای فراز جدید

سهم منو از بودنت / تعبیر عاشقانه کن...



آلبوم «این روزها» با صدای فراز جدید و موسیقی نیکان با آن که جزء معدود آلبوم‌هایی محسوب می‌شود که تقریبا تمام قطعات آن به لحاظ صدایی شنیدنی، ترانه‌های ناب، موسیقی احساسی و ارکسترال ارزش شنیدن دارد اما به علت کم لطفی مجریان امر نتوانست آنطور که می‌بایست به جایگاهی که حق واقعی‌اش بود، دست یابد. عدم وجود تبلیغات از هر نوعی باعث شد این اثر آن‌طور که شایسته جایگاه هنری‌اش بود، شنیده نشود. این آلبوم شامل قطعاتی به نام‌های «اشتباه از من بود» (با دو ورژن)، «خاکستر نشین»، «تن خسته»، «این روزها»، «سفر خوش»، «وابسته»، «شب سکوت» و «متروک» است که بابک صحرایی، آرش مسعودی، سهراب پهلوان، حمیدرضا صدری و امیر مسعود میردامادی ترانه‌های آن را سروده‌اند.

رفیق شب پرسه و اشک / رفیق هم بغض و سکوت
تن خسته از تنهایی‌ام / با تو، همین جا، روبروت...
وقتی می گم دلم شکست / تا عمق فاجعه برو
این غم کهنه و بزرگ / می‌طلبه اشک تو رو
گلایه کن، حرفی بزن / تنهایی‌مو ترانه کن
سهم منو از بودنت / تعبیر عاشقانه کن...

قطعه «وقتی بودی» با صدای علیرضا کریمی

بیا برگرد، یخ سرد این زمستون
آب می‌شه توی نگاهت...

قطعه «وقتی بودی» به عنوان اولین قطعه از آلبوم «می‌خوام بدونی» با صدا، ترانه و موسیقی علیرضا کریمی، جزء قطعاتی است که طی ماه‌های گذشته با استقبال خوبی مواجه شده است و باعث جلب توجه علاقمندان به هنر موسیقی نسبت به آثار این هنرمند شده است.

آلبوم «می‌خوام بدونی» به عنوان اولین هنر علیرضا کریمی است که در کنار سرودن ۴ ترانه، ساخت ملودی و تنظیم تمامی قطعات را نیز خود انجام داده است. دیگر ترانه‌های این اثر را وحید دوستی و سهیلا کبیر سروده‌اند تا ۸ قطعه این آلبوم به نام‌های «وقتی بودی»، «حالا که نیستی»، «دل من»، «می‌خوام بدونی»، «بهونه»، «آخرین ساعت دیدار»، «آرزوی قلبم» و «گفته بودم» تکمیل شوند.



میثم مروستی (ویلن)، نوید قزوینه (تار)، شاهین خسروآبادی و علی خادم (گیتار کلاسیک) نوازندگانی هستند که در این اثر علیرضا کریمی را یاری داده‌اند و لازم به ذکر است که خواننده و آهنگساز این آلبوم خود، نواختن سینتی سایزر و پیانو را بر عهده داشته است. مجید فتحی میکس و مسترینگ قطعات و همچنین طراحی کاور آلبوم «می‌خوام بدونی» را که به تازگی توسط شرکت فرهنگی ـ هنری آوای مهر میهن با مدیریت و حمایت دکتر کیارش حسن‌زاده منتشر شده را به پایان رسانده است که می‌توانید برای کسب اطلاعات و آشنایی بیشتر با فعالیت‌های ایشان به آدرس سایت WWW.AlirezaKarimiMusic.com مراجعه کنید. همچنین گفتنی ست آلبوم دوم علیرضا کریمی در مراحل پایانی تولید به سر می‌برد که اکثر ترانه‌های آن را نیز خود سروده و آهنگسازی و تنظیم کرده است که با توجه به حساسیت و دقت نظری که بر روی این اثر دارد، تا بدین جا تنها ۳ قطعه به انتخاب نهایی رسیده‌اند. این خواننده سعی دارد پس از طی مراحل مجوزی، پیش از پایان سال جاری این آلبوم را به دوستداران موسیقی عرضه کند.

پردرآمدترین نویسندگان جهان

بنا بر اعلام مجله اقتصادی «فوربس»، جیمز پترسون، نویسنده آثار وحشت آمریکایی، با درآمد ۹۴ میلیون دلاری خود در سال گذشته لقب پردرآمدترین نویسنده جهان را به خود اختصاص داد و گوی سبقت را از نویسندگان مشهوری چون «استفن کینگ»، «جان گریشام» و «جی. کی. رولینگ» ربود.

این نویسنده ۶۵ ساله آمریکایی با انتشار ۱۴ اثر جدید در سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ موفق شد مبلغ ۹۴ میلیون دلار کسب کند و در صدر فهرست ثروتمندترین نویسندگان سال جهان قرار گیرد.

«استفن کینگ» ـ جنایی نویس سرشناس آمریکایی ـ پس از پترسون موفق شد رتبه دوم فهرست مجله آمریکایی «فوربس» را از آن خود کند. به مدد فروش بالای مجموعه رمان‌های «برج تاریک»، کینگ موفق شد در سال ۲۰۱۱-۱۲ درآمدی ۳۹ میلیون دلاری به جیب بزند.

مجله اقتصادی «فوربس» اعلام کرد، نتایج به دست آمده حاصل بررسی‌های آمار فروش ناشران، کارگزاران، نویسندگان و مؤسسه آمارگیری «نیلسن» است.

پردرآمدترین زن نویسنده سال گذشته میلادی، «ژانت ایوانوویچ» با درآمدی ۳۳ میلیون دلاری موفق به کسب رتبه سوم فهرست مجله «فوربس» شد. ایوانوویچ بیش‌تر با مجموعه رمان‌های جنایی «استفانی پلام» شناخته می‌شود. «جان گریشام»، نویسنده آثار پلیسی ـ جنایی، همچون «کالیکو جو»، «شریک» و «تئودور بون، پسر کِ و کیل»، در چهارمین رتبه این فهرست قرار دارد. «گریشام» در سال گذشته موفق شد با فروش آثار ادبی‌اش، درآمدی ۲۶ میلیون دلاری به دست آورد.



رتبه پنجم فهرست پردرآمدترین نویسندگان سال ۲۰۱۱ـ۲۰۱۲ به «جف کینی»، نویسنده سری رمان‌های «خاطرات بچه بزدل»، رسید. مجموعه رمان‌های معروف کینی بیش از سه میلیون و ۳۰۰ هزار نسخه در سال ۲۰۱۱ فروش داشته است. Kبیل اوریلی» با درآمدی ۲۴ میلیون دلاری در ششمین رتبه این فهرست جای گرفت. اثر «روزهای سگی» اوریلی با فروشی ۱۵ میلیون دلاری، تاکنون چندین بار موفق به فتح فهرست پرفروش‌ترین آثار ادبی آمریکا شده است.

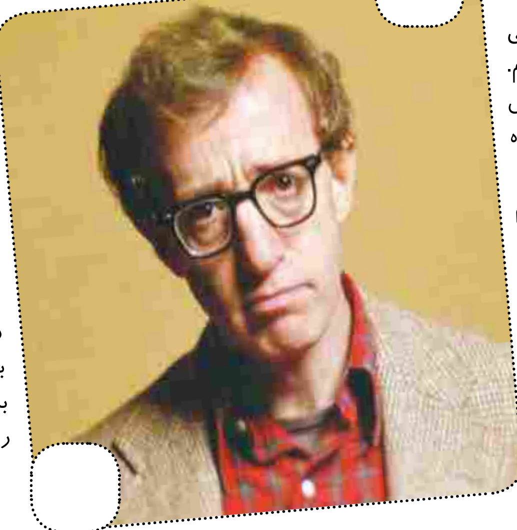
«نورا رابرتز» با ۲۳ میلیون دلار درآمد، مقام هفتم را کسب کرد و پس از او «دنیل استیل» با درآمد ۲۳ میلیون دلاری حاصل از فروش کتاب‌هایش، در رتبه هشتم فهرست «فوربس» قرار گرفت.

خالق رمان معروف «بازی‌های گرسنگی» نهمین نویسنده پردرآمد سال جهان لقب گرفت. «سوزان کالینز» که پس از اقتباس سینمایی رمانش به شهرتی بین‌المللی دست پیدا کرد، در سال ۲۰۱۱ـ۲۰۱۲ موفق به کسب درآمدی ۲۰ میلیون دلاری شد.

دهمین نویسنده پردرآمد سال «دین کونتز» بود که درآمد او در سال گذشته میلادی ۱۹ میلیون دلار تخمین زده شد. «جی. کی. رولینگ» ـ خالق رمان‌های پرفروش «هری پاتر» ـ یازدهمین نویسنده‌ای بود که در سال گذشته بیشترین درآمد را کسب کرده بود. رولینگ درآمد هشت میلیون دلاری سال گذشته خود را از پیش فروش «خلأ تصادفی» ـ اولین رمان ویژه گروه سنی بزرگسال خود ـ به ناشران کشورهای مختلف به دست آورد. این اثر ادبی قرار است ماه آینده عرضه شود.

وودی آلن
کاری کنید که پیر نشوید

همه شما وودی آلن، نابغه کمدی جهان را می‌شناسید. هنرپیشه‌ای دوست داشتنی که به خاطر بازیهایش بسیار خندیده‌ایم. با دیدن وی تا به حال به این موضوع فکر کرده اید که پشت این چهره خندان و جذاب، چه چیزی نهفته است؟! گفتگوی زیر نقاط تاریکی از زندگی شخصی این کمدین بزرگ را برملا می‌سازد که به درک شخصیت اصلی او و بسیاری دیگر از هنرپیشگان طنز جهان؛ کمک خواهد کرد.



***آیا بشر می‌تواند خوشبخت باشد؟**

**از وقتی که خودم را می‌شناسم، آدم بدبینی بودم. یادم می‌آید از بچگی اینگونه به دنیا نگاه می‌کردم. ربطی هم به بالاتر رفتن سن ندارد. زندگی مثل کابوس است، سیاه و دردآور و پوچ! به نظر من تنها راه چاره برای شاد بودن، سر خود کلاه گذاشتن است.

***فکر کنم حق داشته باشم که بگویم اکثر مردم نظرشان با شما یکی نیست...**

ولی اولین کسی نیستم که این حرف را می‌زنم یا اصلا آدمی نیستم که بتوانم این حس را به خوبی توضیح دهم. **نیچه همین را گفته، **فروید** هم اینطوری فکر می‌کرده، **یوجین اونیل** هم دنیا را اینگونه می‌دید. همه ما باید برای زنده ماندن داستانی خیالی بیافیم. اگر بخواهید رک و راست باشید، زندگی کوفتتان می‌شود و نمی‌توانید تحملش کنید.

***نمی‌توانم تصور کنم که وودی آلن زندگی سختی داشته باشد.**

**خودم می‌دانم که آدم خوش شانسی هستم واستعدادم تلف نشد. زندگی پر باری داشتم ولی در بقیه موارد، در زندگی ساده و چیزهای معمولی، گلیم خودم را نمی‌توانم از آب بیرون بکشم، چیزهایی که برای دیگران عین آب خوردن است.

***می‌توانید چند مثال بزنید؟**

**از سوار هواپیما شدن بگیر تا اقامت در هتل، واقعاً از انجام این کارها عاجزم. از عهده یک قدم زدن ساده یا حتی پس دادن جنس به فروشگاه هم، بر نمی‌آیم. از ۱۶ سالگی یک ماشین تحریر دارم که همه فیلمنامه‌هایم را با آن می‌نویسم. تا همین اواخر نمی‌توانستم روبان جوهرش را عوض کنم. برخی مواقع خداخدا می‌کردم که میهمانی به خانه بیاید و از وی بخواهم این کار سخت را برایم انجام دهد! این مسائل خیلی ناراحت کننده است.

***آیا اعتقادی به چیزهای خوب در زندگی ندارید؟**

**زندگی یک عالم لحظه‌های شیرین دارد. بلیط بخت آزمایی ببری، یه زن خوشگل ببینی، یه شام خوب بخوری و... پناه بردن به یک چیزی خیلی دلپذیرَ است، مثل فیلم «مهر هفتم» برگمن. یک فیلم اسفناک که خیلی تلخ و سیاه ساخته شده اما یک لحظه در این فیلم است که قهرمان فیلم با بچه‌ها شیر و توت فرنگی وحشی می‌خوره اما آن لحظه دلپذیر زود تموم می‌شود و همه چیز به حالت قبل باز می‌گردد

***آیا به همین اندازه نسبت به عشق هم بدبین هستید؟**

**در روابط عاشقانه، همه چیز به شانس ختم می‌شود. مردم می‌گویند اگر رابطه خوب می‌خواهی باید رویش کار کنی و براش زحمت بکشی! اما تا به حال شنیدید درباره موضوعی که از آن خیلی لذت ببرند، این حرف را بزنند؟ مثلا درباره تماشای فوتبال یا قایق سواری. آیا شده که بگویید باید بر روی این مسائل کار کنم؟ نه! خیلی ساده عاشق آن کار می‌شوید. کسی نمی‌تواند روی رابطه اش برنامه ریزی کند یا اینکه بخواهد و یا حتی بتواند آن را کنترل کند. در رابطه فقط باید شانس بیاورید، اگر نه که باید پیه اش را به تنت بمالی! به همین دلیل برخی از روابط برای مردم غیر قابل تحمل و دردآور می‌شود. آدمها به زور همدیگر را تحمل می‌کنند چرا که دیگر برایشان رمقی باقی نمانده و یا از تنهایی می‌ترسند و یا اینکه به خاطر بچه‌هایشان باید ادامه زندگی عذاب آورشان را تحمل کنند.

***آیا یک مرد می‌تواند در آن واحد دو زن را دوست داشته باشد؟**

**(با خنده) بیشتر از دو زن را هم می‌تواند، به همین خاطر است که موضوع عشق و عاشقی موضوعی بسیار پیچیده، سخت و دردناک است! شما می‌توانید با زنت باشی و با او زندگی خوبی داشته باشی و سپس زن دیگری را ببینی و عاشق او شوی اما زن خودت را هم دوست بداری! و البته آن زن دیگر را هم دوست خواهی داشت! و بعد یک نفر دیگر را ملاقات می‌کنی و می‌شود سه نفر! (خنده) چرا فقط یک نفر؟!

***اگر کسی توصیه‌های شما را اجرا کند، مسایل قدری سخت می‌شوند...**

**مهم این است که بتوانید خودتان را کنترل کنید چون اگر این کار را نکنید زندگی فوق العاده پیچیده می‌شود اما متاسفانه میل به این کار اغلب در مردم وجود دارد. برخی می‌گویند که جامعه باید بازتر باشد! مشخص است که این راهش نیست. فکر می‌کنم این یک وضعیت «دو سر شکست» است، یعنی از هر دو طرف به شکست می‌انجامد. اگر بخواهید دنبال آن زن دیگر بروید، این وضعیت به شکست می‌انجامد و این برای رابطه زناشویی شما خوب نیست. اگر رابطه زناشویی‌ات به اندازه کافی باز است و امکان این کار را داشته باشید، باز هم خوب نیست. در واقع در آخر کار هیچ راهی وجود ندارد که بتوانید خوشحال بمانید.

***اهل گریه هستی؟**

**در سینما خیلی گریه می‌کنم. احتمالاً تنها جایی است که گریه‌ام می‌گیرد. در فیلمهایی که خودم می‌سازم، اگر خودم را هم بکشم گریه‌ام در نمی‌آد اما در سینما انگار افسون می‌شوم.

***قبلاً ستاره فیلمهای خود بودید. بعد مرتب بازی‌هایتان کمتر شد کمتر نقش به خودت می‌دهی. چرا؟**

**فقط به خاطر اینکه دیگر نقش خوبی برای خودم ندارم! مدتهای طولانی نقش مردهای عاشق پیشه را می‌توانستم بازی کنم. حالا که پیر شدم برایم جالب نیست که نقش‌های دیگری داشته باشم که در آن عاشق پیشه نباشم. چون آن نقشها دیگر برایم تکرار نمی‌شود، بازیگری هیچ جذابیتی برایم ندارد.

***برداشت شما از پیری چیست؟**

**چیز خوبی نیست! نامردیه وهیچ خاصیتی نداره! هنگامی که پیر می‌شوی، باهوشتر نمی‌شوی، درک بیشتری پیدا نمی‌کنی، مهربون نمیشی، بی خیال نمی‌شی، چشمت نمی‌بینه، کمرت درد می‌گیره؛ دل و روده‌ات می‌ریزه به هم و خوب هم نمی‌شوی. نصیحتم به شما این است که اگر می‌توانید یک کاری کنید که پیر نشوید. اصلا دلچسب نیست.

***و چه زمانی دیگر فیلم نخواهید ساخت؟**

**کارم را دوست دارم. در چه جایی بهتر از سینما می‌توانم بلندپروازی‌هایم را جولان دهم؟ من یک هنرمندم و همیشه دنبال خلق کردن یک کار بهترم. من که برای پول و گیشه فیلم نمی‌سازم به همین دلیل همیشه قصدم این است که بهتر از قبل بشوم و فیلم بهتری بسازم. اگر این انگیزه نبود و اگر فکر می‌کردم که بهترین فیلمم را ساخته‌ام، آنوقت چه خاکی به سرم می‌ریختم؟!

■

حتی خشم آسمان بر ای زمین نعمت است

●امانوئل کانت



راز



مهمترین درسی که من از حادثه مرگ پدرم گرفتم این بود:«به هیچ کس اعتماد نکن!»

خیلی فکر کردم که ماجرا را چطور تعریف کنم تا شما از مو به موی قضیه باخبر شوید.

شاید اگر از آنجا شروع کنم که پلیس تحقیقات خود را آغاز کرد، بهتر باشد. اما قبل از آن اجازه بدهید تا کمی هم به متن ماجرا بپردازم.

«فیلیپ راندال» این اسم پدرم بود. مسلماً خیلی ها حتی اگر او را ندیده باشند، اسمش را شنیده‌اند. چون پدرم یکی از معروفترین بازیگران زمان خودش بود. مادرم حدود دو سال قبل در یک سانحه تصادف اتومبیل کشته شد و از آن به بعد، این من بودم که می‌باید خانه را برای راحتی پدرم و دایی‌ام «جیمز ارل» سرپرستی کنم و کدبانوی خانواده باشم. پدرم چهل و دو سال بیشتر نداشت، ورزیده و نیرومند بود و بر خلاف خیلی از همکاران خود، عاشق خانواده‌اش بود. او آنقدر نسبت به من حساسیت داشت که اجازه نمی‌داد لباس‌های جلف و نامناسب به تن کنم.

روزی که حادثه مرگ یا بهتر است بگویم قتل پدرم اتفاق افتاد، «مایلز اریکسون» برای یک هفته به خانه ما آمده بود. مایلز از دوستان قدیمی و صمیمی پدرم بود و هر چند وقت یک بار هم به منزل ما می‌آمد. البته او پزشک خانوادگی ما هم هست.

اما درباره خودم بگویم: اسم من جنیفر راندال است. بیست و سه سال دارم و دیگران می‌گویند زیبایی را از مادرم به ارث برده‌ام.

روز حادثه فقط ما چهار نفر در خانه بودیم و همه مستخدمان خانه به مرخصی رفته بودند. حالا که زمینه ماجرا را شرح دادم برویم سر اصل موضوع. یعنی چگونگی قتل پدرم. ماجرا را از لحظه‌ای برایتان تعریف می‌کنم که سروان نورمن برای تحقیق درباره قتل پدرم به خانه ما آمد.

کارآگاه نورمن در وهله اول از ما به صورت جداگانه تحقیق کرد و بعد ما را در سالن پذیرایی جمع کرد. سالن پذیرایی خانه ما، معمولاً گرم و راحت است اما در آن لحظه من احساس سرما می‌کردم. در آنجا علاوه بر من، دایی «جیمز» و دکتر «مایلز» و کیلمان همراه با چند مأمور پلیس هم حضور داشتند.

مایلز در کنار بخاری دیواری ایستاده بود. درست حالت بازیگران تئاتر را داشت انگار می‌خواست خود را آرام نشان دهد ولی حالت چهره‌اش اصلاً طبیعی نبود.

دایی جیمز بدون آنکه بخواهد خود را آرام نشان دهد با حالتی نگران به روی صندلی راحتی لمیده بود. من هم روی کاناپه نشسته بودم.

سروان نورمن گفت:

ـ اجازه بدهید تا یک بار قضیه را مرور کنیم. شما گفتید که حوالی ساعت هفت همگی شام را کنار هم صرف کردید و حدود هشت شام تمام شد.

مایلز و دایی جیمز مثل عروسک کوکی سرشان را جلو و عقب بردند و تأیید کردند. کارآگاه نورمن ادامه داد:

ـ شما همچنین گفتید که آقا راندال چند فیلمنامه به خانه آورده بود تا مطالعه کند در حالی که تعطیلات آخر هفته را می‌گذراند و میهمان داشت.

ـ دکتر مایلز ناگهان گفت:

ـ چندان هم غیرعادی نبود، چون آقای راندال گاهی این کار را می‌کرد، گذشته از اینها، من برای خانواده راندال میهمان به حساب نمی‌آیم، همه مرا در اینجا به چشم یکی از اعضای خانواده نگاه می‌کنند.

کارآگاه نورمن رو به دایی جیمز کرد:

ـ... و شما پس از صرف شام به اتاق خود رفتید تا موعظه یکشنبه خود را آماده کنید.

دایی جیمز ـ که فراموش کردم بگویم کشیش است ـ جواب داد:

ـ کاملاً درست است.

کارآگاه گفت:

ـ به این ترتیب در اتاق صرف شام تنها شما ماندید دکتر مایلز و خانم جنیفر؟

مایلز پاسخ داد:

ـ همینطور است که می‌گویید.

کارآگاه نگاهی به دفترچه یادداشت خود انداخت و سپس از دکتر مایلز سوال کرد:

ـ حوالی ساعت ۹ شما به اتاق کار آقای راندال رفتید و خلوت او را به هم زدید؟

دکتر مایلز با اعتراض گفت:

ـ نه، این درست نیست. من برای کاری به سراغ راندال رفتم. چیزی که بیشتر از مطالعه فیلمنامه اهمیت داشت... می‌خواستم درباره مسأله مهمی با او حرف بزنم. من با عصبانیت حرف دکتر مایلز را قطع کردم و فریاد زدم:

ـ من شنیدم که شما داشتید سر پدرم فریاد می‌کشیدید. درست مثل اینکه با هم دعوا می‌کردید.

دکتر مایلز نگاهی به من انداخت اما چیزی نگفت.

کارآگاه نورمن از او پرسید:

ـ شما و آقای راندال مشاجره کردید:

ـ بله، من نمی‌توانم تکذیب کنم که ما مشاجره می‌کردیم و جنیفر شنید که ما سر هم داد می‌کشیم. اما من او را نکشتم. من و راندال از دو برادر به یکدیگر نزدیک تر بودیم. او عزیزترین دوست من بود. من حاضر بودم به خاطر او جان بدهم.

ـ این را در پرونده حتماً بنویسید. من «فیلیپ راندال» را نکشتم.

کارآگاه پرسید:

ـ آیا ممکن است بگویید علت مشاجره شما چه بود؟

عضلات صورت دکتر مایلز در هم رفت و سپس رو به من گفت:

ـ جنیفر دخترم. من نمی‌خواهم این را بگویم، ولی خودت دیر یا زود می‌فهمی از طرف دیگر ناچارم تا دلیل بحثام را با پدرت بگویم.

او پس از مکثی نسبتاً طولانی ادامه داد:

ـ راندال می‌خواست با یک دختر جوان که از دوستان من بود، ازدواج کند.

من با این تصمیم او مخالف بودم. راندال نمی‌توانست بپذیرد که آن دختر مناسب خانواده مذهبی و متعصب او نیست.

کارآگاه نورمن پرسید:

ـ شما چه مدت در اتاق کار آقای راندال بودید؟

ـ ده، پانزده دقیقه بیشتر نشد. بدون آنکه مشاجره

ما به جایی برسد من احساس کردم دارم کنترل خودم را از دست می‌دهم. او مرد آرامی بود و خیلی زحمت می‌کشید بعد از آن مشاجره راندال به اتاق خواب خود رفت تا لباس خوابش را بپوشد. وقتی برگشت، لباس راحتی به تن داشت.

او دکمه‌های پیراهن‌اش را کاملاً باز کرد تا برای مطالعه راحت‌تر باشد.

من هم او را تنها گذاشتم تا آرام شود و در یک موقعیت مناسب با هم صحبت کنیم.

کارآگاه نورمن رو به دایی جیمز کرد و پرسید:

ـ و بعد شما بودید که آقای راندال را دیدید؟ چه ساعتی بود که وارد اتاق کار او شدید؟

ـ ساعت نه و بیست دقیقه، حتی از طبقه دوم هم صدای مشاجره راندال و دکتر مایلز به گوش می‌رسید. وقتی مشاجره تمام شد، من صدای پای مایلز را شنیدم که به طبقه بالا آمد. پنج دقیقه بعد من به اتاق کار راندال رفتم و بدون آنکه مزاحم کارش شوم، کتابی را که می‌خواستم از کتابخانه برداشتم و همان طور بی‌سر و صدا بیرون آمدم.

اتاق کار خیلی گرم بود و برای همین ترجیح دادم که آنجا نمانم و در اتاق خودم مطالعه کنم.

سروان نورمن گفت:

ـ شما در گفتگوی خودتان با من اشاره کردید که وقتی وارد اتاق کار شدید آقای راندال را کاملاً ندیدید؟

ـ درست است آقای کارآگاه. شما وقتی بخواهید مزاحم کار کسی نشوید، طوری رفت و آمد می‌کنید که نه دقیقاً او شما را ببیند و نه شما او را.

ـ اما به هر حال آقای راندال پشت میز مطالعه‌اش بود؟

دایی جیمز جواب داد:

ـ بله، من با اطمینان می‌توانم بگویم که او آنجا نشسته بود. من از پشت سر او به آرامی رد شدم. او آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و به جلو خم شده بود.

ـ آیا ممکن است در آن حالت، مرده باشد

ـ خدای من! فکر نمی‌کنم!

کارآگاه نورمن رو به من کرد و پرسید:

ـ... و شما دوشیزه جنیفر حوالی ساعت یک ربع به ده، داخل اتاق کار پدرتان شدید تا او را ببوسید و به او مثل همیشه شب به خیر بگویید.

در این موقع بود که با جسد پدرتان روبرو شدید. در حالی که دکمه‌های لباس راحتی‌اش کاملاً بسته بود و کارد نامه بازکنی تا دسته در قلب او فرو رفته بود.

این طور نیست.

با بغض سر تکان دادم و تأیید کردم.

کارآگاه نورمن گفت:

ـ با توجه به تحقیقات من، درهای خانه همه بسته بوده. پس قاتل یکی از شما سه نفر است!

ما هر سه به هم نگاه کردیم و کارآگاه ادامه داد:

ـ باید بگویم که من می‌دانم قاتل کیست. اما برایم یک مسأله هنوز حل نشده و آن اینکه انگیزه قتل چه بوده است.

او نگاهش را به من دوخت.

ـ بله. من می‌دانم قاتل پدر شما کیست. از تحقیقات من دو نکته درباره پدرتان روشن می‌شود. اول آنکه او متعصب بوده و طرز فکر خاصی داشته، دوم آنکه همیشه در خلوت خود دکمه‌های پیراهن‌اش را باز می‌گذاشت.

بنا به گفته آقای ارل وقتی او وارد دفتر کار پدرتان می‌شود، آنجا به طرز غیرقابل تحملی گرم بوده. بنابراین پدرتان در چنان گرمایی، با توجه به عادت دیرینه‌اش، باید دکمه‌های پیراهنش را باز می‌گذاشت. و همانطور که آقای مایلز اشاره کردند، دکمه‌های پیراهن پدرتان باز بوده است.

کارآگاه مکثی کرد و ادامه داد:

ـ اما ما وقتی جسد را پیدا کردیم دکمه‌های پیراهن پدرتان بسته بود و کارد از روی پیراهن به قلب او فرو رفته بود. پدر شما خانم جنیفر مسلماً دکمه‌های پیراهن‌اش را به خاطر آقای مایلز یا آقای ارل جیمز نبسته بود، چون هم هوای اتاق گرم بوده و هم او عادت به بستن دکمه در خلوت خود نداشته.

پس باید به این سوال پاسخ داد که چرا آقای راندال پدر شما دکمه‌های پیراهن خود را بسته بود؟

ما به همدیگر نگاه کردیم. من به ناچار سر به زیر انداختم و کارآگاه گفت:

ـ به خاطر حضور دخترش! به خاطر خانم جنیفر. پدر شما حتی در حضور شما به خاطر عقاید خاصی که داشت، دکمه‌های پیراهن‌اش را می‌بست. به همین خاطر وقتی شما برای شب بخیر گفتن وارد شدید، او فوراً دکمه‌های پیراهن‌اش را بست... بله این شما بودید خانم جنیفر که از فرصت استفاده کردید و کارد نامه را در قلب پدرتان فرو کردید.

من بی‌اختیار گریه کردم و کارآگاه فریاد زنان پرسید:

ـ ولی چرا... چرا اینکار را کردید خانم جنیفر؟

من از جایم بلند شدم و ایستادم. سپس بدون آنکه بفهمم چه می‌گویم یا چه می‌کنم برای همه شرح دادم که چرا پدرم را کشتم. پدری که می‌خواست با یک دختر جوان عروسی کند. در حالی که پس از مرگ مادرم تنها او برایم باقی مانده بود و اگر ازدواج می‌کرد، من او را هم از دست می‌دادم.

وقتی صدای مشاجره را شنیدیم. فکرهایم را کردم و نقشه قتل را کشیدم تا پدرم را برای همیشه مال خود کنم. البته من قصد داشتم خودم را هم بکشم اما حضور بی‌موقع دایی جیمز همه نقشه‌های مرا برهم زد. بله! من پدرم را کشتم و همانطور که در آغاز ماجرا گفتم: «هرگز به هیچ کس اعتماد نکنید!» ■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

همه چیز را گفتم و دلم خوش بود که شایان به خاطر عشقی که به من داشت فرصتی دوباره خواهد داد اما او بعد از شنیدن حرف‌هایم آماده رفتن شد و گفت: «خودت خوب می‌دونی که من تا پای جونم دوستت داشتم. اونقدر عاشقت بودم که به خاطر هر کاری می‌کردم اما حالا که فهمیدم سه سال منو بازی دادی و بهم دروغ گفتی دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم و دوستت داشته باشم!» این آخرین حرف‌های شایان بود. التماس‌ها و گریه‌های من دلش را به رحم نیاورد. البته حق هم داشت. من سه سال او را بازی داده بودم. شایان برای همیشه از زندگی‌ام رفت و من از شدت افسردگی و ناراحتی مثل دیوانه‌ها شدم. دیگر دانشگاه نرفتم. خودم را در خانه حبس کرده بودم. همان روزها بود که کارهای مهاجرت عمه ردیف شد و به خارج از کشور رفت. حالا که شایان را از دست داده بودم دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. دیگر تحمل شنیدن حرفهای تکراری پدربزرگ را نداشتم. زندگی قشنگی‌اش را برایم از دست داد. دیگر کنترل کارهایم را نداشتم. یک روز صبح از خانه بیرون رفتم و دیگر بازنگشتم. می‌دانستم کسی نیست که دنبالم بگردد و برای برگشتنم به خانه دعا کند. همچون آدمهای مسخ شده بی‌هدف در کوچه و خیابان پرسه می‌زدم و زندگی بی شایان برایم ارزشی نداشت...

الان که سرگذشت زندگی‌ام را برایتان می‌نویسم یک سال و نیم از آخرین باری که شایان را دیدم می‌گذرد. اگر از همان اول حقیقت را به او گفته بودم الان کنار هم زندگی آرام و راحتی داشتیم. من همسر او و مادر فرزندانش بودم نه اینکه چون حالا تبدیل به موجودی آواره شوم. سقوط ما آدم‌ها همیشه نقطه آغازی دارد و سقوط من به سوی تباهی زمانی بود که مرتکب اشتباهی احمقانه شدم. کاش کسی بود که راه درست را نشانم بدهد. کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند، آن وقت من دیگر آن تصمیم مسخره را نمی‌گرفتم و سرنوشتم چنین شوم و وحشتناک رقم نمی‌خورد... ■

نیکی همه چیز را مغلوب می‌کند و خودش هرگز مغلوب نمی‌شود

●لئون تولستوی

ازنگاه‌دیگر

سهراب صفادار



شنا در استخر؛ سیدنی – استرالیا، چهارشنبه ۱ اوت: پلیس و مأموران در کنار لاشه یک نهنگ ۱۰ متری هستند که همراه امواج به درون استخری در کنار دریا آمده و شناگران را متعجب کرده است. خوشبختانه بعد از معاینات مشخص شد این نهنگ بر اثر خفگی یا ضربه نمرده و به مرگ طبیعی مرده است. اما باز هم منظره جالبی برای یک شنای اول صبح نیست.



مشکل سنگین وزن!؛ لندن – انگلستان، سه‌شنبه ۷ اوت: وزنه‌بردار سنگین‌وزن آلمانی «ماتیاس اشنایدر» نتوانست وزنه ۱۹۶ کیلوگرمی را مهار کند و وزنه بر روی گردنش افتاد. به دنبال آن این وزنه‌بردار با رأی تیم پزشکی‌اش مجبور به کناره‌گیری از مسابقات شد. البته خوشبختانه دچار صدمه جدی نشد. قهرمانان کشورمان «بهداد سلیمی» و «سجاد انوشیروانی» توانستند مدالهای طلا و نقره این وزن را کسب کنند.



در پناه امواج؛ نیویورک – آمریکا، شنبه ۴ اوت: مردم و موج‌سواران برای فرار از گرمای هوا به دریا پناه آورده‌اند. طبق گزارشات سازمان ملی هواشناسی، ماه گذشته گرمترین ماهی بود که این منطقه از سال ۱۸۹۵ تاکنون تجربه کرده است. این سازمان همچنین اعلام کرد که ۱۰ سالی که گرمترین سالها از سال ۱۸۹۵ تاکنون هستند همگی در میان سالهای بعد از ۲۰۰۰ قرار دارند و تغییرات محیط زیست را عامل اصلی این افزایش دما اعلام کرد.



آسمان سیاه؛ لاتر – اوکلاهوما، جمعه ۳ اوت: خانه‌ها در شعله‌های آتش‌سوزی بزرگی که جنگلهای اوکلاهوما را در بر گرفته است، می‌سوزند. بادهای گرم و پرقدرت جنوبی شعله‌ها را به سمت نواحی داخلی جنگل رانده و آتش‌سوزی گسترش یافته و صدها خانه نیز خاکستر شده‌اند. آتش‌نشانان مجبورند در منطقه‌ای که دمای محیط تا ۱۱۳ درجه می‌رسد، برای مهار آتش تلاش کنند.



راه کتابی؛ لندن – انگلستان، پنجشنبه ۲ اوت: هنرمند خوش ذوق برزیلی «مارکوس سابویا» و همکارش «گوالتر پوپو» با استفاده از چندین کتاب یک راه مارپیچ در یک مرکز تجاری برای تفریح کودکان ساختند. آنها در مجموع ۲۵۰ هزار جلد کتاب را روی هم چیدند تا بتوانند این مارپیچ جالب را درست کنند.



مشعل سوزان؛ لندن – انگلستان، پنجشنبه ۹ اوت: مشعل بزرگ المپیک همچنان در روز از مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن در کنار زمین دو و میدانی رقابتهای المپیک شعله‌ور است. دونده‌های دوی چهارصد متر مردان را می‌بینید که برای کسب مدال در حال رقابت هستند.

بهترین بازیکن المپیک همیشه هو می شد!

حبیب الله نیک نژاد

بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن یکی از دیدنی ترین رقابت‌های تاریخ این بازیها بود که یکشنبه گذشته مراسم افتتاحیه آن برگزار و هزاران هزار ورزشکار، مدیران اجرایی، مسؤولین تیم‌ها و تماشاگرانی که از سراسر دنیا راهی لندن شده تا از نزدیک این بازیها را تماشا کنند، راهی خانه‌های خود شدند و دوستداران واقعی ورزشی، صلح و فرهنگ جهانی چهار سال دیگر باید به انتظار بنشینند تا در سال ۲۰۱۶ نظاره گر بازی‌های المپیک ریودوژانیروی برزیل باشند.

در میان رشته‌های مختلف در این بازیها فوتبال یکی از دیدنی ترین بازیهای این دیدارها بود و برزیل یکی از پرستاره‌ترین آنان در این بازیها محسوب می‌شد.

برزیل که در سال‌های ۱۹۵۸ سوئد، ۱۹۶۲ شیلی، ۱۹۷۰ مکزیک، ۱۹۹۴ آمریکا و ۲۰۰۲ ژاپن و کره جنوبی قهرمان جهان شده است با تیمی به این دیدارها پا گذارده بود که در بسیاری از آنان در تیم بزرگسالان این تیم حضور داشتند و فدراسیون فوتبال این کشور آنان را برای شرکت در بازیهای جام جهانی ۲۰۱۴ که در برزیل برگزار می‌شود، آماده کرده و شاخص ترین چهره آنان «نیمار» مهاجم ۲۰ ساله این تیم بود که در بازیهای المپیک بهترین بازیکن بود. بازیکنی که طی تمام دیدارهای برزیل مورد خشم تماشاگران انگلیسی قرار گرفته، زیرا آنان به خوبی می‌دانستند که رقیب تیم منتخب بریتانیا در مرحله نیمه نهایی این بازیها برزیل خواهد بود و به همین خاطر در تمام بازیها برزیل هر زمان که او صاحب توپ می‌شد، وی را هو کرده و یکصدا اعتراض می‌کردند. غافل از آن که تیم منتخب بریتانیا در بازی برابر کره جنوبی با شکست در ضربات پنالتی روبه رو شده و اصلاً شانس بازی در مرحله نهایی در برابر برزیل را از دست خواهد داد.

فردای این شکست مطبوعات انگلیس ضربات پنالتی را «افریت بزرگ» برای فوتبال انگلیس توصیف کردند، زیرا انگلیسی‌ها از جام جهانی ۱۹۹۰ بدین سو در هفت تورنمنت بزرگ جهانی شش بار در ضربات پنالتی با شکست روبه رو و از دور مسابقات حذف شده بودند.

به هر حال «نیمار» ستاره بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن که در تمام بازیهای برزیل مورد اعتراض و اهانت تماشاگران انگلیس روبه رو می‌شد در مصاحبه‌اش با خبرگزاری «آسوشیتدپرس» گفت: من عادت به این اعتراض‌های تلخ کرده‌ام و به آنان توجه نمی‌کنم.

اعتراض‌های تماشاگران انگلیس در بازی برزیل ـ هندوراس زمانی به اوج خود رسید که او باعث اخراج بازیکن حریف شد و وقتی مردان هندوراس ۱۰ نفره شدند، آنگاه برتری خود را از دست داده و در نهایت تن به قبول شکست ۲-۳ دادند. «نیمار» در ادامه اظهاراتش به خبرنگار خبرگزاری فوق می‌گوید: من برای مردم بازی نمی‌کنم، من تنها گوشم به خواسته‌های مربیان برزیل است و هر چه آنان از من می‌خواهند در زمین انجام می‌دهم و به هیاهوهای حاکم بر ورزشگاه توجه نکرده و فقط آن چیزی را انجام می‌دهم که به سود برزیل باشد و به همین خاطر به اعتراض آنان توجه نمی‌کنم.



به هر حال برزیل با همه تلاشها و رویاهایش نتوانست مدال طلای فوتبال را کسب کند و در فینال مغلوب مکزیک شد. شاید انگلیسی ها بیشتر از همه خوشحال شدند.

بازگشت شگفتی ساز اریک آبیدال

تمام کسانی که با بیماریهای سخت روبرو می‌شوند، در ابتدا روحیه خود را از دست داده و به تعبیری همه چیز را فراموش شده و پایان یافته تصور می‌کنند و معمولاً دکترها به کسانی امیدوار هستند که از روحیه‌ای بالا برخوردار بوده و به سادگی اسیر شرایطی که بر او حاکم شده نمی‌شوند و سر تسلیم فرود نمی‌آورند.



«اریک آبیدال» مدافع ۳۲ ساله تیم ملی فرانسه و دفاع چپ کلیدی تیم بارسلونای اسپانیا از آن دسته بازیکنانی است که به دلیل بیماری کبدی مدتهاست در گیر مسائل پزشکی بوده ولی هرگز تسلیم شرایط حاکم بر سلامتی خود نشده و علیرغم پشت سر گذاشتن دو عمل جراحی در نهایت پیوند کبد باز هم به میدان بازگشته و این روزها خود را برای حضور مجدد در میادین فوتبال آماده می‌نماید.

بازیکن شاخص و محبوب بارسلونا در بهار سال ۱۳۹۰ با مشکل کبدی روبرو شد و تن به دو عمل جراحی داد. وی پس از مدتها دوری از میادین، مجدداً به عرصه رقابتها بازگشت و سال گذشته در فینال جام قهرمانی باشگاههای اروپا در برابر منچستریونایتد به عنوان بازیکن ذخیره راهی میدان شد و «کارلوس پویول» در حرکتی نمادین بازوبند کاپیتانی را به وی واگذار کرد و بازیکنان بارسلونا با جوانمردانه‌ترین نوع برخورد او را پذیرا شده و با وی چنان رفتاری کردند که لازمه یک حرکت انسان دوستانه و جوانمردانه است.

ولی متأسفانه بعد از یکسال آثار سرطانی کبد این بازیکن مجدداً خود را نشان داده و این بار جراحان مجبور شدند تا عمل جراحی کبد بر روی این بازیکن انجام دهند و پسر عموی وی حاضر شد تا قسمتی از کبد خود را به وی اهداء نماید و عمل جراحی بعد از ۱۳ ساعت با موفقیت انجام شد و این بازیکن بعد از مدتی که در قرنطینه قرار داشت از بیمارستان مرخص شده و بازیکنان بارسلونا لحظه‌ای از ملاقات وی دریغ نکرده و هر روز یکی از آنان به سراغ وی رفته و ساعاتی را با این دوست و همبازی چندین ساله‌شان در بارسلونا پشت سر می‌گذارند.

به هر حال بعد از مدتها دوری از میادین قرار بر این شد که در دیدارهای جام ملت‌های اروپا، «اریک آبیدال» به اوکراین سفر کرده تا از نزدیک نظاره گر بازی همبازی‌های خود در تیم ملی فرانسه باشد که دکترهای جراح او اجازه سفر به وی ندادند، ولی حالا بعد از گذشت یک ماه از پایان این بازیها «اریک آبیدال» سلامت نسبی خود را به دست آورده و همراه با تیم بارسلونا به فرانسه سفر کرد و بهنگام بازی تدارکاتی پاری. سن ژرمن ـ بارسلونا او به صورت نمادین راهی میدان شد و توپ بازی با ضربه وی به حرکت در آمد.

این بازیکن سیه چرده که از فعال‌ترین بازیکنان سیاهپوستی است که علیه نژادپرستی در جهان فعالیت می‌کند در مصاحبه‌اش با تلویزیون پاریس می‌گوید: خدا به من و خانواده‌ام خیلی لطف کرد و من از او سپاسگزارم، زیرا احساس می‌کنم که خدا مردانه برای خودم که برای خانواده‌ام حفظ کرد و از این بابت از او سپاسگزارم.

«تیتو ویلانووا» سرمربی جدید بارسلونا درباره «اریک آبیدال» می‌گوید: او بازیکنی بسیار مهم و کلیدی برای ما محسوب می‌شود که در تمام پست‌های دفاعی بازی می‌کند و از آن مهم‌تر این که بازگشت وی به جمع مردان بارسلونا یک حادثه بزرگ و یک خوش‌شانسی برایمان محسوب شده و باید از این به بعد به وی به عنوان چهره تأثیرگذار در تیم خود نگاه کنیم.

آنکه از دست روزگار به خشم می‌آید، هر چه آموخته بیهوده بوده است • گریستین

با قهرمانان المپیک



بهداد سلیمی:
قوی‌ترین مرد جهان نیستم

قوی‌ترین مرد جهان پس از کسب نخستین نشان طلایش در بازی‌های المپیک می‌گوید که به همراه سجاد انوشیروانی برای ثبت این افتخار زحمت، درد و زجر زیادی کشیده است و خدا را شاکر است که توانسته با این موفقیت دل میلیون‌ها ایرانی را شاد کند.



دارنده نشان طلای رقابت‌های جهانی پاریس با بیان اینکه اولویت برای من کسب نشان طلا بود، خاطرنشان کرد: می‌خواستم طوری برنامه‌ریزی کنم که بهترین عملکرد را داشته باشم، می‌دانستم که حریف روس یک ضرب زن خوبی است. می‌خواستم فاصله‌ام را با او حفظ کنم و در حرکت دو ضرب پیش بیفتم که خدا را شکر این اتفاق افتاد.

وی در پاسخ به این پرسش که چرا به رکورد المپیک حمله نکردی؟ گفت: در المپیک نشد که این اتفاق بیفتد. ان‌شاءالله در مسابقه‌های بعدی این کار را می‌کنم. باید دید در مسابقه‌های آتی چه پیش می‌آید.

قوی‌ترین مرد جهان در پاسخ به این پرسش که از اینکه به یکی از شعارهای المپیک (قوی‌ترین) دست پیدا کردی، چه احساسی داری؟ اظهار کرد: جز اینکه می‌توانم بگویم بسیار خوشحالم، چیز دیگری نمی‌توانم بگویم. مردم ایران واقعا غوغا کردند. دست شان درد نکند که مقابل منزل پدرم حضور یافتند و من را دعا کردند. هر چقدر تشکر کنم کم است.

قوی‌ترین مرد جهان در پایان با بیان اینکه همه مردم از من توقع کسب طلا داشتند، یادآور شد: توقعات مردم و مسئولان، فشار بسیار زیادی را بر من وارد کرد. همه می‌خواستند که قهرمان شوم، به همین دلیل اول در المپیک برایم مهم بود که طلا بگیرم و بعد برای رکوردزنی اقدام کنم. در این مسابقه‌ها این اتفاق نیفتاد اما برای مسابقه‌های بعدی برنامه‌ریزی جدی‌تری می‌کنم که این اتفاق بیفتد.

سلیمی در پاسخ به این سوال که پس از اینکه قهرمان آسیا، جهان و المپیک شدی آیا حالا خود را قوی‌ترین مرد جهان می‌دانی؟ گفت: این طور نیست. معیار قوی‌ترین مرد جهان بودن تنها وزنه بلند کردن نیست. من فقط می‌خواهم در وزنه‌برداری موفق باشم.

قاسم رضایی:
شاخ روس‌ها را شکستیم!

قاسم رضایی پس از کسب سومین نشان طلای ایران در بازی‌های ۲۰۱۲ لندن گفت: بسیار خوشحالم که کشتی فرنگی جهان مقابل ایران تعظیم کرد و ما توانستیم شاخ روس‌ها را بشکنیم!

دارنده نشان طلای وزن ۹۶ کیلوگرم کشتی فرنگی در بازی‌های المپیک اظهار کرد: از اینکه باعث قهرمانی کشتی فرنگی ایران در بازی‌های المپیک شدم بسیار خوشحالم، این قهرمانی‌ها نتیجه زحمات **محمد بنا** و سایر مربیان تیم ملی بود.



وی در پاسخ به سوالی مبنی بر اینکه آیا پس از دو سال خانه‌نشین بودن و دعوت نشدن به اردو فکر می‌کردی که در لندن قهرمان شوی؟ خاطرنشان کرد: من بعد از بازی‌های پکن که ناکام بودم و نتیجه نگرفتم هر لحظه آرزو داشتم در المپیک بعدی حضور پیدا کنم. آن زمان گفتم که المپیک هنوز برایم تمام نشده است. خواست خدا بود که در لندن قهرمان شدم.

رضایی در پاسخ به این سوال که آیا قبل از فینال فکر نمی‌کردی که داوری به سود روس‌ها باشد؟ گفت: قبل از مسابقه می‌دانستم که قاسم رضایی به تنهایی در یک طرف است و کشتی گیر روس، داوران و سایر عوامل در طرف دیگر. همه تلاشم را کردم که بهانه دستشان ندهم. از سه پیروزی که در دور مقدماتی داشتم راضی نبودم و دوست داشتم با بهترین نفرات این وزن مسابقه دهم.

دارنده نشان طلای وزن ۹۶ کیلوگرم کشتی فرنگی در پایان با بیان اینکه شاخ روس‌ها را شکستیم به خبرنگاران گفت: کشتی فرنگی جهان جلوی ایران تعظیم کرد و ما توانستیم قدرت را از روس‌ها بگیریم. امیدوارم توانسته باشیم دل مردم را شاد کنیم.

سجاد انوشیروانی:
خوشحالی‌ام قابل وصف نیست

سجاد انوشیروانی پس از کسب نشان نقره رقابت‌های سنگین‌وزن وزنه برداری المپیک می‌گوید که خوشحالی‌اش قابل وصف نیست. وی تاکید کرد بالا بردن دو پرچم از ایران در رقابت‌های سنگین‌وزن وزنه‌برداری هدفی بود که به همراه بهداد سلیمی ماه‌ها برایش تلاش کردیم.

وزنه‌بردار فوق سنگین ایران در ادامه افزود: المپیک بزرگ‌ترین رویداد ورزشی دنیاست. خدا را شکر که توانستم یکی از بهترین سکوهایش را کسب کنم.

وی با اشاره به افزایش رکوردهایش در حرکات یک ضرب و دوضرب خاطرنشان کرد: بعد از مسابقه‌های جهانی پاریس تا امروز موفق شدم در حرکت یک ضرب شش کیلو و در حرکت دو ضرب ۴ کیلو و در مجموع ۱۰ کیلو رکوردم را بالا ببرم که این نتیجه بسیار خوبی است و خدا را شاکرم که توانستم بهترین نتیجه را بگیرم.

دارنده‌ی نشان نقره رقابت‌های وزنه‌برداری سنگین وزن المپیک لندن با بیان اینکه نمی‌تواند احساسش را توصیف کند، اظهار داشت: خوشحالی‌ام



قابل وصف نیست و نمی‌توانم احساسم را توصیف کنم. هدف من و بهداد کسب مدال المپیک لندن بود که بتوانیم در کنار یکدیگر پرچم ایران را به اهتزاز دربیاوریم.

انوشیروانی در پاسخ به این پرسش که چرا وزنه‌برداران رکوردهایشان کمتر از رکوردهایی بود که اخیرا به ثبت رسانده‌اند، خاطر نشان کرد: وزنه‌برداران اوزان پایین‌تر سه چهار کیلو وزن کم می‌کنند، کم کردن وزن و استرس باعث تحلیل بدن‌هایشان می‌شود. آن‌ها هر چه وزنه زدند و موفق شدند ما روحیه بهتری گرفتیم. خدا را شکر وزنه‌برداران فوق‌العاده نتیجه گرفتند. کسب چهار مدال نتیجه دعای مردم، تلاش فدراسیون و کادر فنی و وزنه‌برداران بود که به لطف خدا محقق شد.

احسان حدادی:

درد شانه نداشتم بیشتر پرتاب می‌کردم

دارنده نخستین مدال دوومیدانی ایران در تاریخ بازی‌های المپیک می‌گوید درد شانه او باعث شده نتواند بیشتر از پرتاب نخست خود رکورد بزند.

احسان حدادی پس از کسب مدال نقره در ماده پرتاب دیسک بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن در جمع خبرنگاران اظهار داشت: من با پرتاب اولم شروع خوبی داشتم و امید داشتم که در جایگاه نخست باقی بمانم،



اما پرتاب ورزشکار آلمانی خیلی خوب بود. **هارتینگ** پرتابگر بسیار خوبی است و قدرت زیادی دارد، اما اگر من مشکلی از ناحیه شانه خود نداشتم و دردی احساس نمی‌کردم، می‌توانستم پرتاب بیشتری هم داشته باشم که متاسفانه این موضوع رخ نداد.

حدادی درباره‌ی عملکردش در فینال رقابت‌ها نیز گفت: من فقط ۱۰ سانتی‌متر با مدال طلا فاصله داشتم، اما از عملکرد خودم رضایت دارم. آمده بودم تا رکورد المپیک را بزنم (۶۹ متر و ۸۹ سانتی‌متر). اما از وقتی باران شروع شد نتوانستم خوب پرتاب کنم.

وی همچنین در مورد تمرین‌هایش در ایران گفت: تهران شهر بسیار سختی است و گاهی اوقات من در آلمان تمرین کردم!

محمد بنا:

کشتی برای محمد بنا تمام شد!

سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی ایران خود را خوشحال‌ترین آدم روی زمین توصیف می‌کند اما گفت که کارش در کشتی تمام شده است!

پس از قهرمانی تیم ملی کشتی فرنگی ایران در المپیک لندن، محمد بنا در گفت‌وگویی اظهار کرد: پیش از اینکه به لندن بیاییم، گفته بودم شش دلاور داریم که همه آنها به دنبال قهرمانی هستند. ما شش شانس مدال بودیم که برای کسب آنها تلاش کردیم. حتی می‌دانستیم در شرایط خاص شاید اجازه ندهند



مدال بگیریم، کشتی‌گیران ما جنگیدند و مبارزه کردند. خوشبختانه سه مدال طلا به کاروان ایران اضافه شد و به نظر من سعید عبدولی نیز حقش بود که طلایی باشد. حبیب اخلاقی و بشیر باباجان‌زاده نیز دلاورانه جنگیدند و در مجموع عملکرد خوبی داشتیم. این قهرمانی و سه مدال طلا را به مردم ایران تبریک می‌گویم که همیشه از ما حمایت می‌کردند.

وی درباره احساسش پس از این قهرمانی بیان کرد: خوشحال‌ترین آدم روی زمین هستم اما از طرف دیگر نیز برای فرنگی‌کارانی که مدال نگرفتند، ناراحتم. واقعا این نتیجه افتخاری برای ورزش ایران بود، چرا که ما هیچ‌وقت در تاریخ المپیک چه قبل و بعد از انقلاب ورزشی نداشتیم که قهرمان المپیک شود اما فرنگی‌کاران ما دلاورانه مبارزه کردند و با سه مدال طلا بالاتر از روسیه قهرمان المپیک شدند.

محمد بنا در پاسخ به این سوال که هدایای خود را به عبدولی داده بودید، گفت: من همان اول گفتم که هر چه می‌خواهند به من بدهند به عبدولی بدهند چرا که او استحقاق مدال طلای المپیک را داشت. مسئولان باید بدانند که نباید تنها به برنده‌هایشان نگاه کنند. البته با وضعیتی که در لندن دیدم می‌دانم که هم مردم و مسئولان قبول دارند حق عبدولی خورده شد و مطمئنم نگاه ویژه‌ای به او دارند چرا که عبدولی جنگید البته نظر من این است که باید به تمام ورزشکاران ایران که واقعا برای مدال جنگیدند نگاه ویژه‌ای شود.

بنا در پاسخ به این سوال که قبل از المپیک گفته بودید، کارتان در المپیک تمام می‌شود، آیا همچنان روی حرفتان هستید؟ بیان کرد: می‌خواهم فردا که حرکت کردم و به ایران آمدم کنار مادرم باشم. مدتی را کنار خانواده‌ام باشم و به کارهای شخصی‌ام بپردازم. کشتی برای محمد بنا تمام شد. عاشقانه کشتی را دوست دارم، اما بعد از ده سال خسته شدم و دلم نمی‌خواهد برگردم. از مسئولان نیز می‌خواهم کاری نکنند که شرایط به گونه‌ای شود که حال من بدتر شود. واقعا خسته‌ام و شرایط ادامه کار را ندارم، بدون هیچ تعارفی از لطف تمام مردم و کسانی که از من حمایت کردند تشکر می‌کنم. هم اکنون نیز همه در سالن بودند و من تنها به هتل آمدم چرا که دیگر کاری در کشتی ندارم. آرزوی من قهرمانی در المپیک بود که با همکارانی خوب و شاگردانی دلاور به این آرزو رسیدن سقف آرزوهایم بود و امیدوارم بعد از من جوانانی بیایند و این راه را ادامه بدهند.

وی در پاسخ به این سوال که آیا همانند کشتی دوستان خود را «آقای خاص» کشتی فرنگی می‌دانید یا نه؟ گفت: همان‌طور که گفتم بنا هیچ تفاوتی با دیگران ندارد. خیلی‌ها در سراسر کشور برای این کشتی‌گیران زحمت کشیدند. آقایان نوربخش، اسماعیل نژاد، اسفندیاری‌فر، خیرآبادی، دکتر ساسان و بسیاری دیگر از مربیان کشتی بیشتر از من زحمت کشیدند اما چون من سرمربی هستم بیشتر دیده می‌شوم.

مادر بهداد سلیمی:

خوشحالم که فرزندم همه ایران را شاد کرد

مادر بهداد سلیمی پس از قهرمانی فرزندش در رقابت‌های المپیک گفت: خیلی خوشحالم که بهداد توانست دل همه مردم ایران را شاد کند.

پس از اینکه کسب مدال طلا و نقره از سوی سلیمی و انوشیروانی قطعی شد، در خانه بهداد سلیمی همه بی‌اراده از شدت خوشحالی از جای خود بلند شدند و به یکدیگر این موفقیت را تبریک گفتند.

مادر و همسر بهداد سلیمی هم پس از کسب مدال طلا از سوی این وزنه‌بردار یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشک شوق ریختند.



فضای تبریک و روبوسی در خانه قهرمان سنگین‌وزن جهان کاملا گرم بود و جو فوق‌العاده در خانه سلیمی و همچنین خیابان‌های اطراف منزل او وجود داشت.

مادر بهداد سلیمی پس از پایان رقابت این ورزشکار گفت: خیلی حس خوبی دارم، خدا را شکر می‌کنم که پسرم توانست مدال طلا را به دست بیاورد و دل همه ایرانی‌ها را شاد کند. واقعا با تمام وجودم خوشحالم و نمی‌دانم چطور حسم را بگویم. مسوولیت کسب مدال برای سلیمی از وزنه‌ای که او مهار کرد، برایش سنگین‌تر بود و خوشحالم که توانست به خوبی از عهده این مسوولیت بربیاید.

پدر سلیمی:

دیگر نمی‌خواهم بهداد وزنه بزند!

پدر بهداد سلیمی پس از موفقیت پسرش برای دریافت نخستین نشان طلای وزنه‌برداری المپیک لندن می‌گوید، بهداد کار بسیار سختی داشت. وی تاکید دارد که وزنه‌برداری خیلی در زندگی پسرش تاثیر گذاشته و می‌خواهد که این قهرمان فوق سنگین

لطفاً ورق بزنید

با قهرمانان المپیک

بقیه از صفحه قبل

وزنه‌برداری ایران پس از کسب این نشان پا به عرصه مربی‌گری بگذارد و دیگر وزنه نزند.

بهرام سلیمی در گفت‌وگویی اعلام کرد: بهداد کار بسیار سختی داشت. قهرمانی در المپیک کار دشواری است. او روزانه ۲۰ تن وزنه را جابه‌جا کرد تا قهرمان المپیک شود. با توجه به توانایی که در بهداد سراغ دارم، اگر اکنون به سال ۸۳ که او کارش را در وزنه‌برداری آغاز کرد برگردم، باز هم اجازه می‌دهم و تشویقش می‌کنم که وزنه‌برداری را دنبال کند. وزنه‌برداری کاری است که بهداد سلیمی باید آن را دنبال کند چرا که استعدادش را دارد.



پدر بهداد سلیمی ادامه داد: دوست دارم بعد از کسب طلای المپیک بهداد مربی شود و دیگر وزنه نزند، چون وزنه‌برداری رشته سنگینی است و او فشار بسیار زیادی را تحمل می‌کند. دوست دارم زندگی عادی‌اش تحت تاثیر قرار نگیرد.

سلیمی با تاکید بر اینکه پسرش برای کسب این طلا زندگی را به خودش سخت کرده است، ادامه داد: وزنه‌برداری خیلی در زندگی بهداد تاثیر گذاشته است به طوری که حتی دیپلم گرفتن او هم به تاخیر افتاد. دوست ندارم این تاثیرات همچنان در زندگی‌اش باقی بماند و از او می‌خواهم که پا به عرصه مربی‌گری بگذارد.

نواب نصیر شلال:
به مدال نقره قانع شده بودم

نواب نصیر شلال پس از کسب مدال نقره المپیک در وزنه‌برداری در جمع خبرنگاران اظهار کرد: واقعا خوشحالم که با کسب مدال نقره دل تمام ایرانی‌ها را شاد کردم.

وی درباره پیش‌بینی خودش از المپیک بیان کرد: تفکر حرفه‌ای ایجاب می‌کند قبل از مسابقات به مدال فکر نکنیم و تنها به دنبال بهترین نتیجه باشیم. من نیز می‌خواستم بهترین وزنه‌ها را بزنم و عملکرد قابل قبولی داشته باشم. خدا را شکر می‌کنم توانستم مدال نقره المپیک را به دست آورم. المپیک برای من آمد داشت. امیدوارم بتوانم در آینده مدال‌های دیگری به دست آورم.

نصیر شلال در پاسخ به این سوال که آیا به کسب مدال نقره قانع نشده بودی بیان کرد: وزنه آخر را در تمرین‌هایم زده بودم اما همانطور که می‌گویید مدال نقره من را قانع کرده بود. به این دلیل که اولین مدال جهانی من بود، کمی وزنه آخر را دست کم گرفتم.



امید نوروزی:
این طلا برای تمام مردم ایران است

فرنگی کار المپیکی ایران پس از کسب مدال طلا از امیدواری خودش برای کسب مدال در المپیک لندن صحبت و این افتخار را به تمام مردم ایران تقدیم کرد.

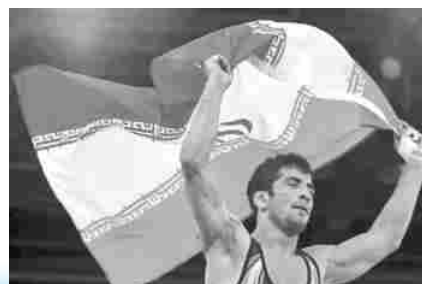
امید نوروزی پس از کسب مدال طلا در بازی‌های المپیک لندن در جمع خبرنگاران اظهار کرد:

امیدوارم پدر و مادرم با این نتیجه خوشحال شده باشند. وی در ادامه به مدال طلای سوریان اشاره کرد و گفت: وقتی حمید سوریان در نخستین وزن قهرمان شد و به مدال طلا رسید، انگیزه تیم بالا رفت. به ما روحیه داد و همه ما تلاش‌مان را مضاعف کردیم. خوشبختانه کشتی فرنگی ۸ـ۷ سال است که راه خوبی را پیدا کرده و به خوبی زحمت می‌کشد و حالا تمام زحمت‌هایی که در سال‌های گذشته کشیده در المپیک لندن به ثمر نشست. از همین جا امیدوارم تا مسئولان رسیدگی کنند تا برای سال‌های آینده کشتی فرنگی پشتوانه‌سازی خوبی انجام دهیم.

دارنده مدال طلای المپیک لندن درباره پیش‌بینی‌اش از کسب این مدال بیان کرد: صد در صد به کسب مدال امیدوار بودم اما مدال طلا عنوان خاصی در المپیک است که فکر کردن به آن دشوار بود. خوشبختانه با برنامه‌ریزی فنی مربیان توانستم بازی به بازی بهتر شوم و به این مدال برسم. هر ۵ مسابقه من سخت بود و حکم یک فینال داشت.

وی با بیان این مطلب که مدال طلایش را به همه مردم ایران تقدیم می‌کند تصریح کرد: در گذشته همیشه به کشتی کم‌لطفی می‌شد اما خوشبختانه از زمانی که سازمان تربیت بدنی به وزارتخانه تبدیل شده توجهات ویژه‌ای به کشتی می‌شود. امیدوارم مسئولان در شهرها و استان‌ها بیشتر سرمایه‌گذاری کنند تا چنین نتایجی تکرار شود.

نوروزی در پاسخ به سوال خبرنگار ایسنا مبنی بر



اینکه چرا پس از قهرمانی بر روی محمد بنا فن کمر اجرا کردی با خنده گفت: قصد داشتم سرمربی تیم ملی فرنگی ایران را نیز در جشن قهرمانی‌ام شریک کنم.

پدر احسان حدادی:
مدال پسرم حکم طلا دارد

پدر احسان حدادی به دنبال کسب تاریخی‌ترین مدال دوومیدانی ایران در بازی‌های المپیک، گفت: برای من مدال نقره احسان حکم طلا را دارد و امیدوارم پس از بازگشت پسرم به ایران کسی او را به حاشیه نبرد و آزار ندهد.

محمد حدادی در ادامه اظهار داشت: احسان خیلی سختی کشیده و او را خیلی به حاشیه بردند و اذیت کردند، اما سرانجام به هدفش رسید.

پدر احسان حدادی با تشکر از کفاشیان، کریمی و داوری ادامه داد: آنها زحمات بسیار زیادی را برای احسان کشیده‌اند. داوری در ماه‌های اخیر تنها حامی احسان بود و به او کمک کرد تا به مدال برسد. برعکس برخی مدیران می‌گفتند که مگر حدادی چند مدال می‌تواند در المپیک برای ایران بگیرد که روی او سرمایه‌گذاری کنیم؟! داوری از پسر ما حمایت کرد. خدا را شکر می‌کنم که جواب زحماتش را گرفت. امیدوارم وقتی که برمی‌گردد او را به حاشیه نبرند. احسان را اذیت نکنند و اجازه دهند با آرامش به کارش ادامه دهد. دوست دارم فرزندم به عنوان یک ورزشکار اخلاق‌مدار الگوی همه جوانان باشد و بتواند باز برای ایران در میادین مختلف افتخارآفرینی کند.

استعداد انسان‌ها متفاوت است و هر کس استعداد منحصربه‌فردی دارد. هر کس هر کاری که احساس می‌کند در آن توانمند است را باید انجام دهد. احسان به من می‌گفت که عاشق ورزش است و ما نیز او را تشویق می‌کردیم که به دنبال عشق خود برود.

مادر احسان حدادی درباره خلق و خوی فرزندش گفت: بهترین اخلاق احسان این است که دوست دارد مشکلات دیگران را برطرف کند و تا جایی که می‌تواند به آشنا و غریبه یاری برساند. حتی خودش از من می‌پرسد که اگر کسی از نظر مالی گره‌ای در زندگی دارد که ما می‌توانیم آن را برطرف کنیم به ما معرفی کنید. من این اخلاق بخشندگی فرزندم را خیلی دوست دارم. البته احسان نیز مثل هر آدم دیگری خوب و بد دارد و به نظر من کمی عجول است و این نیز نقطه ضعف اخلاقی او محسوب می‌شود. من فرزندم را خیلی دوست دارم. بهترین هدیه‌ای که او به من داد سفر حج تمتع بود که من را خوشحال کرد.

مادر احسان حدادی که کاملا از درخشش فرزندش خشنود شده بود، یک دوبیتی زیبا برای احسان حدادی سرود:

تو آمده‌ای که در صحنه عالم پرشور و تاب شوی / بر خط افق بنگری و شاکر نایاب شوی
من نخواهم که در این عالم پروسوسه در خواب شوی / محو آنم که از قدرت عشقش طلای ناب شوی

■

خبرهای کوتاه از المپیک

بازداشت شخصی که بطری انداخته بود

در لحظه‌ای که دوندگان دوی ۱۰۰ متر آماده آغاز رقابت خود در فینال این ماده بودند، یک بطری از سکوی تماشاگران به درون پیست پرتاب شد که پشت سر این دوندگان فرود آمد. پلیس لندن اعلام کرد که فردی را که این بطری را به درون پیست پرتاب کرده بود، بازداشت کرده و به پاسگاهی در شرق لندن منتقل کرده است.



ادیت بوش جودوکار زن آلمانی که در المپیک لندن به مدال برنز رسیده اعلام کرد که در زمان حادثه پشت سر این شخص ایستاده بود و شنیده است که او به یوسین بولت توهین کرده و سپس بطری را به طرف او پرتاب کرده است.

بولت که در این مسابقه با ثبت زمان ۹ ثانیه و ۶۳ صدم ثانیه برای دومین بار به طلای المپیک رسید اعلام کرد که متوجه این حادثه نشده است. وی گفت: پرتاب بطری را ندیدم و فقط درباره آن شنیده‌ام. من طرفدار خشونت نیستم و به همین دلیل از این موضوع متاسفم.

جاستین گالتین آمریکایی که به برنز المپیک رسید هم گفت: وقتی در خط شروع مسابقه هستید و کل استادیوم ساکت است، حتی صدای افتادن یک سوزن هم شنیده می‌شود. تنها کاری که ورزشکاران می‌توانند بکنند، این است که این موضوع را نادیده بگیرند و به کار خود بپردازند.

دونده چینی مردانه باخت



ژانگ لیو دونده سرشناس چینی که طلای المپیک ۲۰۰۴ آتن را در کارنامه خود دارد، در مرحله مقدماتی رقابت‌های دوی ۱۱۰ متر با مانع بازی‌های المپیک لندن در هنگام پرش از مانع اول دچار آسیب دیدگی شد و نتوانست به کار خود ادامه دهد.

در حالی که این قهرمان نامدار با نگاه خود می‌دید که آخرین رقیبش نیز از خط پایان می‌گذرد، از تیم پزشکی چین خواست تا به سرعت پای راستش را آتل بندی کنند. او پس از مداوای سطحی بر آسیب دیدگی‌اش در حالی که به سختی روی یک پا ایستاده بود لنگ لنگان و با پرش روی پای چپ خود به میدان مسابقه برگشت. تماشاگران حاضر در ورزشگاه شاهد تلاش ورزشکاری بودند که روی یک پا مسیر مسابقه را طی می‌کرد. ژانگ لیو در حالی که با تشویق بی امان تماشاگران روبرو شده بود آخرین مانع را در سر راهش بوسید و از خط پایان گذشت. سایر حریفان لیو در خط پایان از او استقبال کردند و این قهرمان چینی را به خاطر پایداری در میدان مسابقه مورد تشویق قرار دادند. به این ترتیب این ورزشکار چینی که یکی از شانس‌های کسب مدال بود، وداعی زودهنگام با المپیک داشت. اما برای همیشه به خاطر پایداری و حفظ روحیه جنگندگی خود در یاد دوستداران ورزش جاودانه شد.

ژانگ لیو به همه نشان داد که روح ورزش و تلاش مهمتر از کسب هر نتیجه‌ای در میدان مسابقه است. او مردانه باخت و به تاریخ پیوست.

ناشنیدنی های پاکیزگی المپیک



وجود تجهیزات ویژه، از سیستم‌های انرژی سازگار با محیط زیست گرفته تا تمام اماکن برگزاری مسابقات با سازه‌های قابل بازیافت همگی نشان می‌دهند که المپیک ۲۰۱۲ لندن می‌تواند سبزترین المپیکی باشد که تاکنون برگزار شده و به شیوه‌ای خاص با محیط زیست سازگار است.

به گزارش دیسکاوری نیوز، وقتی درباره المپیک و سازگاری با محیط زیست صحبت می‌کنیم، دو موضوع مهم را به یاد می‌آوریم که یکی حمل و نقل و دیگری معماری در فضاهای گسترده و وسیع مخصوص برگزاری مسابقات است و امسال تدابیر قابل ملاحظه‌ای برای سبز کردن رقابت‌های لندن اندیشیده شده است. برای مثال، شرکت خودروسازی «بی.ام.و» ۲۰۰ اتومبیل برقی بدون دود تولید کرده و در اختیار برگزارکنندگان این مسابقات قرار داده است. همچنین شرکت ژنرال الکترونیک، ۱۲۰ واحد از شارژرهای برقی خود موسوم به EV را در سراسر فضاهای سبز المپیک مستقر کرده است تا سوخت برقی این خودروها را تامین کند.

علاوه بر این‌ها، حتی نمونه‌های کوچکی از خودروهای مینی کاپری نیز تدارک دیده شده‌اند تا برای جابجایی وسایل و لوازم ورزشکاران مورد استفاده قرار گیرند. همچنین وسایل نقلیه برقی نیز تهیه شده‌اند که با امواج رادیویی کنترل می‌شوند و به اندازه‌ای هستند که می‌توانند وسایل کوچک مثل دیسک‌ها یا نیزه‌های پرتاب را حمل کنند. با هر بار شارژ، این خودروها می‌توانند ۸۰ دقیقه حرکت کنند و تا ۸ کیلوگرم، وزن را حمل کنند. به این ترتیب تمام تجهیزاتی که برای المپیک ۲۰۱۲ لندن ساخته شده‌اند، سازگار با محیط زیست بوده و نیز از انرژی‌های پاک استفاده می‌کنند.

در قسمت‌های دیگر مانند ورزشگاه ولودروم، سالن سرپوشیده دوچرخه سواری و قسمت کوپرباکس که محل برگزاری مسابقات هندبال و بدمینتون است، سقف‌ها به گونه‌ای شیب‌دار تعبیه شده‌اند تا آب باران به داخل لوله کشی‌های خاص هدایت شود و با این شیوه میزان آب مصرفی در سال ۴۰ درصد کاهش پیدا می‌کند.

از سوی دیگر سازه‌های میدان مسابقات واترپولو و بسکتبال پس از پایان رقابت‌ها از هم باز می‌شوند و هر دو سازه از الیاف پی‌وی‌سی ساخته شده‌اند که قابلیت بازیافت فوق‌العاده‌ای دارند و می‌توان از آنها برای پروژه‌های ساخت و ساز بعدی استفاده کرد. علاوه بر این، بال‌های بیرونی محوطه مخصوص برگزاری مسابقات آبی نیز جداشدنی هستند و می‌توان از آنها در سایر برنامه‌های گروهی و اجتماعات آتی در لندن بهره جست. بنابراین هر چه در المپیک امسال وجود دارد نه تنها برای ورزشکاران بلکه برای حامیان محیط زیست نیز به عنوان تجربه‌ای بی‌سابقه و تاریخی در یادها باقی خواهد ماند.

زندگی شما وقتی شیرین می‌شود که پندارتان، گفتارتان و کردارتان نیک باشد ● زرتشت

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

علت مرگ

فاطمه قاعدی، ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، اطراف زاهدان

عمه‌ای دارم که دو بچه‌اش در چند ماهگی خفه شدند. بیماری فلج عضلانی داشتند. خواب دیدم عمه‌ام گفت خوشحالم که علت مرگ را پیدا کردم. آنها به دلیل مسمومیت پتو خفه شده بودند. در خواب دیگری دیدم موقع سیل پاکستان فردی گفت به مردم سیل‌زده بگین رو به آب واستن و دستاشونو بالا ببرن و یاده بار بگن یا فاطمه تا خونه‌هاشون از زیر آب بیاد بیرون. من بسیار مذهبی هستم و فکر می کنم دوره آخر زمان شده و مردم باید به دین و فطرت برگردند تا از بلایای طبیعی و مریضی مصون بمانند.

تعبیر

خواب اول می گوید عمه خانم و شاید هم خودتان هنوز قبول نکرده‌ای که علت مرگ چه بوده. منظورم فلج عضلانی نیست منظورم این است که اصولا چرا باید بچه‌های عمه فلج عضلانی بگیرند و خفه شوند؟ آیا در نظر شما علتش همان چیزی نیست که در افکار شما هست و در خواب دوم نمایان شده؟ دوره آخر زمان! در خواب دوم علت آن سیل هم دور شدن مردم از فطرت و دین است. این درست است. مردم روز به روز دارند تغییر می کنند. چیزهایی که روزی در جامعه ما ارزش بودند، امروز ارزش خود را از دست داده‌اند و ضد ارزش‌ها ارزش شده‌اند. البته به این سادگی‌ها نمی‌شود قضاوت کرد که ارزش‌های نسل گذشته بهتر بود یا نسل امروز ولی این مسلم است که گرایش نسل جوان به دوری از مذهب، پیامدهای خوبی نخواهد داشت زیرا مذهب قوانینی دارد که به زیان بشریت نیست پس هنگامی که مذهب در جامعه‌ای که رشد معنوی و وجدانی هم نکرده، منزوی شود، آن جامعه آسیب خواهد دید. برگردیم به خواب شما: گمان می کنم نهی از منکری که می کنید، افزون بر این که اعصاب خودتان را خورد می کند، دیگران را نیز دلزده خواهد کرد پس کمی نرم‌خوتر باشید. رفتار شما بهترین تبلیغ‌هاست.

خون، سگ و نتیجه اعمال

ماریا صارمی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم صاحب مغازه برادرم دارد از مغازه‌اش می آید بیرون. سه تا سگ به مغازه‌اش حمله کردند. دو تا از سگ‌ها با سبعیت جفت گیری کردند. خون همه جا را برداشت. صاحب مغازه هم خونی شد. یکی از سگ‌ها ناپدید شد. آن دو تا سگی که جفت بودند، در مغازه خودشان را شستند. توی مغازه هیچی نبود. خالیِ خالی بود. صاحب مغازه خیلی ترسیده بود. من می گفتم اینها نتیجه اعمال اوست. این را هم بگویم که برادرم دارد با او تسویه حساب می کند.

تعبیر

حمله سگ‌ها به مغازه به این معنی است که صاحب مغازه زیان‌های مادی و معنوی زیادی خواهد دید. جفت گیری سگ‌ها به این معنی است که او مردی متین و نجیب نیست و نگاه ناپاکی دارد که کار دستش می‌دهد. خونریزی و آلوده شدن بدن او با خون به این معنی است که آن دردسر مستقیما او را در می گیرد. خالی بودن مغازه برای شما معنی خوبی دارد زیرا می گوید برادر شما وسایل خودش را از آنجا بیرون آورده و آن زیان‌ها و دردسرها گریبان او را نمی گیرد. شست‌وشوی سگ‌ها در مغازه بیان می کند که خودش باید تاوان خلافکاری‌هایش را بدهد. بخش آخر خواب جمله شماست:

اینا نتیجه اعمال خودشه! دو معنی دارد: شما در این آرزو هستید که او نتیجه کارهایش را ببیند. و این خواب را ذهن شما طراحی کرده. طراحی‌های ذهن همیشه به معنی آرزوهای ما نیست. گاه به دلیل هوش سرشاری که ناخودآگاه ما دارد، می تواند مسائل را تجزیه تحلیل کند و بر اساس فرمول‌ها و قواعد حتمی، نتیجه بگیرد که فلانی زیان می‌بیند و آن یکی سودی خواهد برد. به همین دلیل است که برخی از خواب‌هایی که می‌بینیم و الهام نیستند، در بیداری به همان شکل تعبیر می‌شوند. مثالی می آورم: وقتی که کشتی تایتانیک از بندر حرکت کرد، پیرمردی دریانورد خواب دید کشتی تایتانیک در منطقه کوه‌های یخی غرق خواهد شد. همین اتفاق هم افتاد. چرا او چنین خوابی دید؟ زیرا دریانوردی پیر بود و تجربه‌های بسیاری داشت. ناخودآگاهش می‌دانست این کشتی با چنین امکاناتی نخواهد توانست از آن منطقه به سلامت بگذرد.

دوقلوهای بد!

رؤیا محمودی، ۲۵ ساله، مجرد، شاغل، مراغه

این خواب را من ندیده‌ام. با آقایی آشنا شده‌ام که همسن من است، دیپلم دارد و در نانوایی کار می کند. من لیسانس زبان دارم. او خواب دیده: می‌خواسته به مهمانی برود. راه خاکی بوده. چند دختر و پسر بچه بازی می کردند. دختربچه‌ای را بغل می کند و آدرس مهمانی را می‌پرسد. در مهمانی متوجه می‌شود من دو تا پسر دوقلو دارم. به دوستش می گوید رؤیا بچه دارد و این را به من نگفته بود بنابر این با او ازدواج نمی کنم. این را هم بگویم که چند وقت پیش از من پرسید قبلا با کسی آشنا شده بودی؟ من هم حقیقت را به او گفتم. خودش هم مدتی در باکو بوده و دوستی با رابطه‌ای نزدیک داشته.

تعبیر

باز هم خوابی که از قول کسی دیگر است. ممکن است چنین خواب‌هایی را نشود خوب تعبیر کرد. ضمنا ممکن است اسراری از بیننده خواب آشکار شود و خودش راضی نباشد... این خواب همان چیزی را می گوید که در واقعیت وجود دارد ـ البته به شکل نمادین ـ او مثل هر پسری نسبت به قلمرو خودش تعصب دارد. برایش بسیار طبیعی است که خودش روابطی داشته باشد زیرا پلی گامی آفریده شده و فقط به شرطی به دیگران گرایش پیدا نمی کند که تربیت شده باشد. یکی از این تربیت‌ها تربیت مذهبی است که می گوید دختر و پسر باید نجیب باشند.

یکی دیگرش هم تربیت اجتماعی است. او هرگز با شما ازدواج نخواهد کرد. معمولا پسرها با دختری که قبلاً کسی را دوست داشته، ازدواج نمی کنند. حتی پسرهای زیادی هم هستند که وقتی که خودشان به دختری علاقمند می شوند که آن دختر می گوید تا حالا هیچ فردی را دوست نداشته، زیرا با خودش می گوید این که با من رفت و آمد می کنه، حتما با کسای دیگه‌ای هم رفت و آمد داشته.

یکی از قوانین مهم دلبری می گوید: اگر دختری می‌خواهد پسری را گرفتار تار گیسوی مُشکبوی خود کند، مطلقا نباید بگذارد دست او حتی به آستینش برسد چه برسد به دست دختر. به فرمایش بایزید بسطامی: آنچه که به وصال آید به زوال آید. شاعر تا وقتی در وصف محبوبش شعر ناب می گوید که در هجران باشد. در وصال، شعرهایش کلیشه‌ای و بی‌عاطفه می‌شود و سوز و گدازش را از دست می‌دهد.

تسبیح قرمز

خانم میم. سین، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل (منشی)، ارشد شیمی، تهران

وقتی که نوزده ساله بودم، خواب دیدم مجسمه آزادی آمریکا بسیار بزرگ شده. مثل کوه. من و خواهر کوچکم به سختی بالا می‌رفتیم. مادرم از پایین ما را راهنمایی می کرد. رسیدم بالا. همه پایین بودند. یک تسبیح قرمز آن بالا بود. از رنگش خوشم آمد. آن را به طرف مردم انداختم... ضمنا پنج سال است خواب می‌بینم که بچه‌ای که نمی‌دانم مال کیست، به من داده شده تا مراقبش باشم. گاهی با شیشه به او شیر می‌دهم. گاهی کهنه‌اش را عوض می کنم. گاهی به خطر می‌افتد و نجاتش می‌دهم.

تعبیر

خواب اول شما به پدیده‌ای اشاره می کند که دارد اتفاق می‌افتد: قوی شدن آمریکا و جهان را زیر سلطه گرفتن، سپس ضعیف شدنش و تأثیر مذهب و مکتب مسلمانان در سرنوشت آمریکا. برونوفسکی، فیلسوف و دانشمندی که کتاب عروج انسان را نوشته، در همان کتاب می گوید: حرکت تمدن پاندولی است. روزگاری در مشرق زمین بود سپس به غرب آمد و حالا دارد از غرب به شرق باز می‌گردد. این قانون تاریخ است. امروز هم می‌بینید که مسلمانان برای قدرت‌های جهانی به کابوس تبدیل شده. در خواب دوم، به این موضوع می‌رسیم که شما در سیزده سالگی ناچار بوده‌اید مسؤولیت خواهری را که تازه متولد شده بوده، به گردن بگیرید. در حقیقت شما که خودتان بچه بودید، دارای بچه‌ای شدید که مال خودتان نبود. این موضوع باعث شد شما گاهی نتوانید مثل بچه‌های دیگر فراغتی داشته باشید بنابر این در عواطف شما گرهی ایجاد کرده که اگر به خودتان کمک کنید، باز خواهد شد تا بتوانید از استعدادهای خودتان بهتر سود ببرید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

خوش ذوق و باذکاوت هستید و اشتهای شما در حل مسایل مبهم زندگی قابل توجه است، اما همچنان نگاه دل شکسته‌ای دارید و می‌خواهید هر طور شده خود را از بحرانی محاسبه نشده نجات دهید. ولی می‌بینید که سخت گیری‌های بی‌دلیل کار دستتان می‌دهد و کار به جایی می‌رسد که مجبور هستید در مقابل مشکلات یک تنه قد علم کنید البته تنها بودن بد نیست اما پیشرفت در این موضوع به تحمل اشخاص بستگی دارد. بنابراین توصیه می‌کنم روی افکاری که در سر می‌پرورانید خوب تمرکز کنید و آنها را بررسی نمایید تا بتوانید توانایی‌های پنهان وجودتان را آشکار سازید و از خود واقعی وجودتان غافل نشوید



اردیبهشت

هم با انصاف هستید و هم باوجدان و گاه با انجام کارهایتان آنچنان سرمست و خوشحال می‌شوید که حس عشق در نگاهتان موج می‌زند. استاد ابتکارات جدید هستید و تجربه‌های خوبی نیز در این زمینه به نمایش گذاشته‌اید و این خوب است که در کنار همه اینها ارزش‌های اخلاقی را می‌شناسید و معمولاً خلاف جریان آب حرکت می‌کنید، ولی با این حال مشکلات زندگی شما بسیار کمتر از دیگران است چون همراهی دارید که واقعاً یک استثناء است و وقتی آرامش او به شما هم سرایت می‌کند حالتی عجیب پیدا می‌کنید، به گونه‌ای که احساس می‌کنید که قلبتان باز شده و چرخه زندگی تغییر کرده است و این لذتی نیست که هر کسی بتواند آن را بچشد!



خرداد

دقیق، ریزبین، ولی ساکت و متواضع هستید طوری که حتی وقتی کاری غلط را هم انجام می‌دهید به نظر منطقی می‌رسید و اگر تا به امروز موفق بوده‌اید به این خاطر است که خوشبختی خود را در غرور رضایت دیگران می‌بینید و در هر شرایطی تلاش می‌کنید که مفید باشید پس کاش مشکلات خود را هم ساده بگیرید و نخواهید که خلاف خواست منطقی‌تان عمل کنید از ایرادگیری در خفا نسبت به خود دوری جویید تا بتوانید کاری را که به شما محول شده است را به بهترین شکل انجام دهید و در تصمیم گیری وسواس مانع عملکرد خوب و البته عجیب شما نشود. در ضمن این سفیدی هم می‌تواند نشان یک وصل باشد و هم پاکی از گناه که در هر دو مورد باید قدرش را بدانید



تیر

انسان نیکی هستید اما خودتان هم می‌دانید که زودتر از دیگران عصبانی می‌شوید که باید غیر از پذیرفتن مشکل نسبت به رفع یا تغییر آن هم اقدام کنید. قبول دارم که قصد دارید تغییرات زیادی را ایجاد کنید ولی تا پایه و مقدمه کار را چنین حرکت کار صد در صد درستی نیست پس امیدوارم دست از تردید بردارید و اعتمادسازی کنید تا بتوانید آن آرامش عمیق همیشگی را پی بریزید و امیدوارم دقت کنید که بیش از حد خودتان را درگیر چیزی که خودتان هم قبولش ندارید نکنید تا بتوانید حس زنده بودن واقعی در خودتان حفظ نمایید و این را نیز بدانید که قرمز، رنگ خوبی است اگر به موقع باشد



مرداد

متعصب هستید و لبریز از غرور می‌باشید اما این کافی نیست و باید از استعدادهای خدادادی خوبی که دارید کمک بگیرید و جایگاه خود را یکبار برای همیشه مشخص کنید و آن وقت همچنان که دلتان می‌گوید گره از کار دیگران بگشایید و اگر چنین شود به راستی که حامی و پشتیبان قدرتمندی برای خانواده خواهید بود پس در راه رسیدن به اهدافتان سختی‌ها را کنار بزنید و باور کنید که همه چیز کار کردن نیست در ضمن اگر اصرار دارید که روابط عاطفی‌تان را بهبود ببخشید باید بدانید که شما نیازی به دروغگویی ندارید و سبز بودن نشانه آرامش عجیب شماست. همین!



شهریور

خوش ذوق و باسلیقه‌اید و بر خلاف آنچه که دیگران فکر می‌کنند پر از احساس هستید سخت کوشی شما مثال‌زدنی است. محدودیت‌ها و الزامات خود را به خوبی درک می‌کنید و در آینده زندگی می‌کنید و چشمانتان به خوبی خبر از سر درونتان می‌دهد و این به خاطر این است که خدا را عاشقانه دوست دارید و یقین بدانید که شما می‌توانید بر همه موانع غلبه کنید و در کنار آن به حال درونی خوبی برسید اما امیدوارم روی رفتارتان چه در مواقع خاص و چه در مواقع غیر خاص آنچنان کنترل داشته باشید که کسانی را که دیوانه‌وار دوستتان دارند از خود نرانید، در ضمن اگر همه چیز آرام است به لطف «دوست» و «او»ست!



مهر

شخصیت ساده و صمیمی دارید و تشنه داشتن و تصور کردن و خیال‌پردازی هستید والبته خالق روشهای جدید و باوجود اینکه از نظر فکری دائم در حال رشد هستید این روزها فراز و نشیب زندگیتان کلافه‌تان کرده و طوری عمل می‌کنید که گویی همه چیز از دست رفته در حالی که اگر خوب دقت کنید، همه چیز شما هستید که سالم است و سر حال پس توصیه می‌کنم به سادگی خستگی روح و روانتان را بیرون بریزید و زندگی و اهدافتان را دوباره مرور کنید و عادتهای بدتان را کنار بگذارید و بپذیرید که آسوده بودن یعنی نبود! تا بتوانید آسوده خاطر ادامه دهید.



آبان

این عجیب نیست که در مورد شما می‌شود گفت، متفکر و کارآمد هستید و ذهن ساکت و آرامی دارید و می‌خواهید که هر طور شده ضعف‌های زندگی‌تان را جبران کنید و آن چنان از شور و امید و شوق صحبت می‌کنید که گویی هیچ وقت درگیر چالش‌های روزمره نشده‌اید و البته برای شرایط بد ایجاد شده نباید دیگران را مقصر بدانید و وقتی با خودتان خلوت کردید پیدا کنید که چرا گاه همه چیز خوب و گاه همه چیز در هم و به هم ریخته می‌شود و بدانید که شرایط پرشوری را در آینده دارید و اگر امروز دلشوره را از خود دور نسازید رخوت و بی‌اعتمادی تا مدتها رهایتان نمی‌کند



آذر

می‌گویید به عشق و آرامش احتیاج دارید اما وقتی مرحله عمل فرا می‌رسد چیزی عجیب ذهنتان را به هم می‌ریزد و در پی آن به دنبال دنیایی آزاد و بدون چارچوب می‌روید و اینها را گفتم تا یقین بدانید که نمی‌دانم چرا فکر می‌کنید که خیلی چیزها را از دست داده‌اید و می‌خواهید که فاصله رسیدن به اهدافتان را کوتاه کنید و مدام روزهای ملال‌آور زندگیتان را ورق می‌زنید اما مجبور هستید که هشدار ندای درونتان را جدی بگیرید و خودتان را به دیگران وابسته نسازید که گاه کینه کار دستتان می‌دهد و آنگاه بریدن کاری سخت و پرهزینه می‌شود پس در یک کلام ابرهای خوش خیالی غلط را از ذهن فراری دهید، همین!



دی

شما همان فردی نیستید که تصور می‌کنید شما همان فردی هستید که همه چیز دارید ولی نمی‌دانید چرا احساس رضایت نمی‌کنید اما اگر گناه را به گردن دیگری می‌اندازید مطمئن باشید که او هم حرف‌های زیادی برای گفتن دارد پس همان گونه که با خودتان مهربان هستید با دیگران هم مهربان باشید به شرط رعایت چارچوب‌ها و مطمئن باشید از آنجا که به حمایت شما نیاز هست هیچ گاه به سادگی حذف نخواهید شد. دوست خوبم، نمی‌دانم که به دنبال فصل جدیدی از زندگیتان هستید ولی همین طور که در سیاهی رنگی نیست، بالاتر از آن هم رنگی نیست پس همه چیز به برداشت شما بستگی دارد نه به دنیای خنده‌دار رنگ‌ها



بهمن

این درست که درک خوبی از شرایط دارید، شاد هستید و کارها را ساده می‌گیرید و از سکوت و آرامش لذت خاصی می‌برید، اما صادقانه بگویید این همه آن چیزی هست که می‌خواهید یا بهتر بگویم دارید؟ چون خودتان هم بهتر از هر کس می‌دانید که حتی یادگیری هم این روزها مهارت خاص خودش را می‌خواهد و تا شما پشتکار بیشتر از خودتان نشان ندهید راهی جز تسلیم شدن در برابر مشکلات زندگی ندارید و بالاخره به زانو در خواهید آمد پس منصفانه به موضوع نگاه کنید و بپذیرید که وقتی فعل خواستن درست صرف شود کولاک می‌کنید حتی بدون داشتن آن چیزی که خودتان هم می‌دانید



اسفند

خوش به حال شما که شاد و پرانرژی هستید و اشتیاق خوبی برای دنبال کردن سرنخ گره‌های زندگی و اینطور که پیداست می‌خواهید هر طور شده حرفتان را به کرسی بنشانید و فکر می‌کنید که همه چی برایتان روشن است در حالی که اگر یقین داشتید نیاز به خشونت و شلوغ کاری نداشت به خصوص شما که فردی سالم هستید می‌دانید دور و برتان دقیقاً چه می‌گذرد اما تا بخواهید عملکرد مثبت و خوبی داشته باشید زمان گذشته مگر اینکه غرور خود را کنار بگذارید و از دیگران هم کمک بگیرید در ضمن هنگام قضاوت شرایط طرف مقابلتان را هم در نظر بگیرید که شاید موقع بروز محبت بی‌منت باشد، شاید!

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



بخت امسال برایم یار است — عطشت را عطشم غمخوار است
«به فدای لب عطشان حسین» — اولین ذکر پس از افطار است

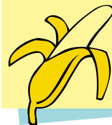
سلام؛ افطار را باید با آرامش کامل و به دور از استرس و نگرانی میل کرد و هر یک از لقمه‌های غذا باید کاملا جویده شود و اینطور نباشد که هنوز لقمه در دهان در حال جویدن است، لقمه بعدی را وارد دهان کنیم.
بخشی از حفظ سلامتی انسان تابع رعایت اخلاق و ادب در خوردن و پرهیز کردن است.
درست غذاخوردن و به موقع غذا خوردن هم شرط رعایت این دو قاعده در فرهنگ سنتی ما بوده است.
وعده غذای افطار و سحری جزو مواردی است که باید مصرف شوند ولی نوع غذا باید متناسب با وضعیت و مزاج بدن فرد باشد. فراموش نکنیم که سفره سحری و به‌طور ویژه سفره افطار، میدان مسابقه در خوردن نیست. در ایام ماه مبارک رمضان، ایرانی‌ها برای سفره افطاری، دسرهای شیرین و خوشمزه‌ای تهیه می‌کنند که باب طبع افراد روزه‌دار است.
در طی روزه‌داری قند خون در اثر گرسنگی کاهش می‌یابد و مصرف این نوع دسرها باعث می‌شود که قند خون در حد طبیعی تنظیم شود. البته نباید در مصرف این مواد غذایی شیرین زیاده‌روی کرد.
یکی دیگر از دسرهایی که پای ثابت سفره افطار به حساب می‌آید حلواست. حلوا به شکل‌های مختلف آماده و سرو می‌شود. امروز حلوای موز رو در نظر گرفتم تا هم دسرمون کمی مقوی‌تر بشه، هم اینکه کمی تنوع در سرو این دسر خوشمزه ایجاد کرده باشیم.



حلوای موز

مواد لازم:

آرد گندم سفید: سه لیوان
شکر: دو لیوان
روغن: یک لیوان
زعفران حل شده: پنج قاشق غذاخوری
آب: سه لیوان
گلاب: نصف فنجان
موز: یک عدد



طرز تهیه:

آرد را در تابه ریخته و کمی روی حرارت کم قرار می‌دهیم تا تغییر رنگ داده و بوی خامی آن نیز گرفته شود.

دقت داشته باشید که آرد خیلی زود می‌سوزد لذا این مرحله یکی از مراحل مهم در تهیه حلوا به حساب می‌آید. اگر حرارت زیاد باشد و آرد سریع و به موقع هم نخورد ممکن است که آرد شما سوخته و طعم ناخوشایندی به حلوای شما بدهد.

روغن را به آرد اضافه کرده و با حرارت ملایم آن را سرخ می‌کنیم.

وقتی آرد خوب سرخ و رنگ آن طلایی شد و بوی آرد سرخ شده در روغن بلند شد، شربت حلوا را که از قبل آماده کرده‌ایم به آرد سرخ شده اضافه می‌کنیم.

شربت را به آرامی به آرد اضافه می‌کنیم و خوب هم می‌زنیم تا شربت به خورد آرد برود و آرد به اصطلاح گوله گوله نشود.

سپس حلوا را در سینی ریخته و سطح آن را صاف می‌کنیم و می‌گذاریم کمی سرد شود.

(می‌توانید در این مرحله حلوا را به صورت لوزی برش بزنید، روی نصف لوزی‌های برش خورده پودر پسته پاشیده و یک لوزی ساده روی آن قرار دهید و کمی فشار بدهید تا لوزی‌ها روی یکدیگر بچسبند. کمی پودر نارگیل برای تزئین روی حلوا می‌پاشیم.)

حالا موز را در وسط حلوا قرار داده و مانند رولت آن را رول می‌کنیم.

رول پیچیده شده را در یخچال به مدت ۱ ساعت استراحت می‌دهیم. سپس با یک کارد تیز همانند رولت آن را برش زده و در ظرف سرو می‌چینیم.

طرز تهیه شربت حلوا:

شکر را با آب مخلوط کرده و می‌گذاریم بجوشد.

سپس زعفران و گلاب را به آن اضافه می‌کنیم.

در درست کردن شربت باید دقت کنیم که شربت حلوا غلیظ نشود، چون حلوا سفت می‌شود و اگر خیلی هم رقیق باشد، حلوا خمیر می‌شود.

شکوفه‌های زندگی


ضحا نوروزی ثابت


امیرعلی بنگری


مبینا پناهی


آزاده الیاسی


امیرمهدی کلانی نظیری


مهدی پناهی


پرهام رضایی


دینا کجوری


صالح حاجی عرب


ایلیا عیسی زاده


فاطمه ابدالی


محمد ابدالی


محمد و مهدی جلیل

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

زینب جان! اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای عشقم، ای فرشته آسمانی، زمینی شدنت را تبریک می گویم، عاشقانه دوستت دارم.
نامزد، عبدالنور نیکوکار ـ ایلام

همسر عزیزم، بهمن جان! با بیشتر عشق در کوتاه‌ترین جمله روی لطیف‌ترین گل می‌نویسم، دوستت دارم، تولدت مبارک.
همسرت طیبه و دخترت سانیا گلیایی ـ کرج

مینو جان! کسب رتبه دو رقمی را در آزمون کنکور سراسری، تبریک می گوییم، آرزومند موفقیت‌های بعدی‌ات هستیم.
خاله مژگان و شوهر خاله‌ات فردین نظری ـ سرپل ذهاب

همسر مهربانم، میثم جان! وجودت بهترین هدیه خداست یک باغ گل تقدیم به وجود پاک و زیبایت، ۲۵ مرداد سالروز تولدت مبارک.
همسرت زهرا بختیاری ـ تویسرکان

دانیال مهربانم! بهترین لحظه، لحظه‌ای است که فکر کنی دنیا فراموشت کرده، روز میلادت مبارک.
نامزدت دنیا راد ـ کرج

حامد خوبم! ۲۶ مرداد خداوند زیباترین هدیه الهی را به من داد. دوستت دارم.
نامزدت ماندانا مرادی ـ تهران

خواهر دلبندمان، زهرا جان! بهترین تبریک ها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گل تابستانی تقدیم وجودت می کنیم، ۲۴ مرداد تولدت مبارک.
خواهرت فاطمه و برادرت حسین جمور ـ تهران

سعید جان! نور چشممان سالروز تولدت را تبریک می گوییم و برایت روزهای خوش همراه با سعادت و سلامتی آرزو داریم.
پدر و مادرت، فتح‌الله و اعظم، خواهر و برادرت زهرا و احسان احمدی ـ تکاب

همسر عزیزم، منوچهر جان! سالروز تولدت، سالگرد تولد تمام زیبایی‌هاست، دوستت داریم بی‌نهایت.
همسرت معصومه و فرزندانمان فرهاد و فریبا و فائزه درخشانفر ـ اراک

نوه عزیزمان، فرزان درخشانفر! کسب معدل عالی در سال تحصیلی گذشته را به شما نوه گلم تبریک می گوییم و از خداوند متعال برایت سلامتی همیشگی را آرزو می کنیم.
پدر و مادربزرگت، منوچهر درخشانفر و معصومه رمضانی ـ اراک

دایی عزیزمان، استاد جمشید یاری! مرداد ماه، ماه چشم گشودنت است با فرارسیدن این ماه یاد و خاطره آن را گرامی می‌داریم و به شما دایی مهربان تبریک می گوییم.
سعید، احسان و زهرا احمدی ـ تکاب

محمد عزیزم! آسمان با وسعتش تقدیم تو، رقص ماهی‌های دریا مال تو، هر چه دارم از تو دارم مهربان، زندگی امروز و فردا مال تو، تولدت مبارک.
همسرت عاطی عزیزی ـ تهران

نسیم عزیز! همسر خوبم، ۲۴ مرداد بیست و چهارمین سالروز تولدت را با یک دنیا عشق و مهربانی جشن می گیریم عزیز وجودم دوستت دارم.
همسرت رحیم نوربخش ـ تبریز

شایسته! خواهر مهربانم، تولد شاخه گل عزیز، شیما کوچولو را به شما تبریک می گویم خداوند قدمش را عامل افزایش خیر و برکت زندگیتان کند.
برادرت ایمان کشاورز ـ همدان

عطیه جان! حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستند مهربانیت را توصیف کنند به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم، دهم شهریور، تولدت مبارک.

حمیدرضا! همسر مهربانم، ۲۹ مرداد دومین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک، از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه در سایه او صحت و سلامت باشی.
همسرت مهرنوش رزاقی ـ فومن

خواهر مهربانم، نداجان! از لطف شما و همسر گرامیت آقا محسن نهایت تشکر و قدردانی را دارم و امیدوارم بتوانم روزی محبتهای شما را جبران کنم.
تنها برادرت محمد مهدی سعادت ـ همدان

خواهرزاده مهربانم، علیرضا! من تمام وجودم را فدای نگاه پاکت می کنم، دوستت دارم همیشه.
خاله‌ات ناهید دالایی ـ تهران

آشین گلم! نوه مهربانم، قشنگ‌ترین هدیه‌ای که خداوند در روز تولدت به ما داد، وجود نازنین تو بود عزیزم، تولدت مبارک.
مادربزرگ پری و پدربزرگت جمشید سعیدی ـ ایوانکی

داماد عزیزمان، محسن جان! بی‌شک تو یکی از زیباترین و بهترین هدیه خداوند به ما هستی، بدان که آرزوی پسردار شدنمان با ورود تو به خانه ما به حقیقت پیوست.
مامان زری و بابا محمد محمدی ـ تهران

داداش محسن عزیز! در این روزهای مبارک ورودت را صمیمانه به جمع خانوادگی‌مان تبریک می‌گوییم و آرزوی خوشبختی و عاقبت‌به خیری برایت داریم.
شیما، سیما و نیوشا محمدی

پدر و مادر عزیزم! به همه پهنای دنیا دوستتان دارم، امیدوارم همیشه در پناه خداوند بزرگ صحت و سلامت بوده باشید.
آرمان عابد ـ رشت

راحله عزیز! همسر مهربانم، ۲۷ مرداد چهارمین سال یکی شدنمان را به شما همسر مهربان و زحمت کش تبریک می گویم. تنها آرزوی همیشگی من در زندگی این است که سلامت و شاد و خندان باشی.
همسرت سید احمد شهبازی ـ رشت

محمد آقا! همسر خوبم، تو شاه کلید زندگی ما هستی، تو امید خانواده خود و ما هستی، از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه صحت و سلامت در پناه او باشی، دوستت داریم عزیزم.
همسرت پروانه و فرزندانمان امید و نیلوفر باقری ـ رشت

صمد جان! اول شهریور سالروز تولدت را یک دنیا عشق و امید تبریک می گوییم.
همسر و دخترت رکسانا کاظمی

حمید جان! همسر خوبم، ماه من، تو دیروزها به دنیا آمدی، تاامروز دنیای من باشی، تقدیم به بهترین اتفاق زندگیم، تولدت مبارک.
همسرت یاسمن اسفلایی ـ اراک

خواهر خوبم، رامونا جان! ۲۸ مرداد شانزدهمین سالروز تولدت را با ۱۶ سبد گل یاس جشن می گیریم، تولدت مبارک.
خواهرانت مینا و سهیلا و میترا و ماندانا رجائیان ـ تهران

پدر و همسر عزیزم! دوست داشتن را با تمام وجود تقدیمت می کنیم تا بدانی که همیشه دوستت داریم، اول شهریور تولدت مبارک.
همسرت افسانه و فرزندانت شیما و شکیبا آینه‌بند ـ هشتگرد

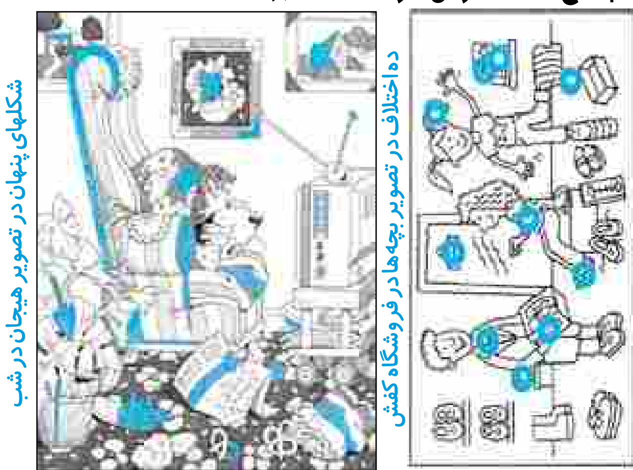
زهرای عزیزم و رضای مهربانم، مرداد ماه، ماهی است پر از سعادت و شادی زیرا شما دو گل زیبا در این ماه به دنیا آمدین، عمر نوح را از خداوند برای شما خواهانم، تولدتان مبارک.
خواهر کوچکتان زهره کوه‌بر ـ قم

پدر عزیز و زحمتکشم! مرداد ماه سالروز زیبای تولدت مبارک، نمی‌دانم آیا خداوند این سعادت را به من خواهد داد تا بتوانم روزی مهر و محبت‌های تمام نشدنی شما را جبران کنم؟ بابای خوبم دوستت دارم.
دخترت زهره کوه‌بر ـ قم

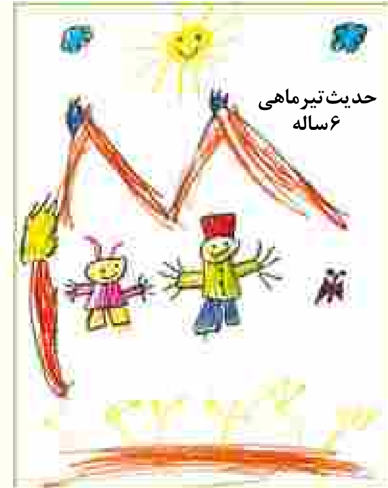
مادر مهربانم! هزاران بوسه به آن دستان زحمتکشت کم است، از خداوند متعال سلامتی و تندرستی شما را خواهانیم، ما بچه‌ها به داشتن مادری دلسوز چون شما افتخار می کنیم، دوستت داریم.
از طرف بچه‌ها: محمد علی، ابوالفضل، زهرا، زهره، فاطمه کوه‌بر ـ قم

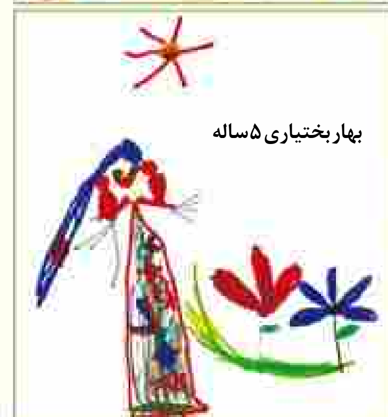
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



معلمین، باغبانان عشق هستند
● پروفسور محمود حسابی


حدیث تیرماهی ۶ساله


بهار بختیاری ۵ساله


زینب صادقی


طاها طحان‌زاده-انار


آیلار طلوعی

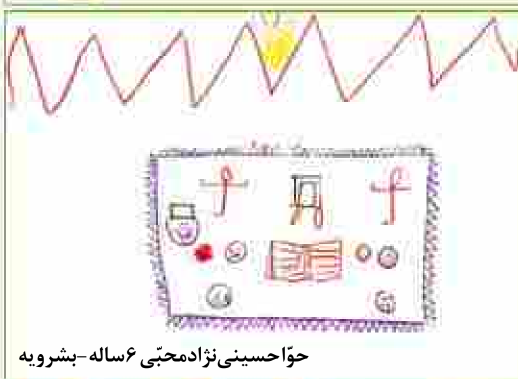

زهرا تیموری ۷ساله-زرندیه


درسا محمدی ۹ساله-اصفهان


نیما محمدحسنی-جور


لیلا سرداری


زهرا سرداری


حوّا حسینی‌نژاد محبّی ۶ساله-بشرویه


بهار روهنده ۷ساله-بهبهان


امیرمحمد گروسی-پاکدشت